



په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

azije kh

عشق همیشگی است، این ما هستیم که ناپایداریم.

عشق متعهد است و مردم عهد شکن، عشق همیشه قابل اعتماد است، اما مردم نیستند.

((لئوبوسکالیا))



تمامی پرش ها از روی یکی از positions شروع میشه و روی همون positions تموم میشه...

Demi Plié می ری م و بعد پرش...

زمان پرش، باید بدن رو کاملا به سمت بالا بکشیم و زانوها صاف باشه. دقت کنید...

زمان برگشت، روی پنجه ها پایین میایم و بعد پاشنه را روی زمین قرار

میدیم Ballon – Pos 6 - تو این وضعیت پاها کنار هم جفت هستن

مجموعه های از حرکات بازو و عبور اون ها از یک وضعیت به وضعیت دیگه، به منزله ی ک port de bras هستش

نگاه کنید که من چطور این حرکات رو نرم انجام میدم...

خواست م ادامه بدم که صدا ی خانم عابدینی رس ید به گوشم

-خانم راد چند لحظه...

ر و به بچه ها گفتم:

-بچه ها چند لحظه صبر ک نید

یه نفس عی ق کشید م و با همون لباس باله که تنم بود رفتم سمت اتاق مدی ریت...

در زدم و وارد شدم و بستمش

-بله؟

-ماهورا به مادر کیانا چی گف تی که گوله آتیشه!؟

اخم هام رفت تو هم

-چیز خاص ی نگفتم! برگشته به بچش گفته رقص باله به دردت نمیخوره برو کلاس زبان! دختره هم پیش من اومد گ ریه کرد گفت مامانم اجازه نمیده پیام! منم گفتم به مامانش بگه استادمون شه ریم و میده من ادامه م یدم، اما اون خانم از خود راض ی حت ی جونش نمیگ یره این بچه رو تا آموزشگاه ب یاره! حیف این بچه و علاقه ای که داره حالا خانم ناراحت شده که من با ما شین م میرم دنبال دخترش و دوباره م بیرمش خونه!؟

-حالا چی میش ه این ی ه شاگردت نیادا!؟

-من وقت ی دارم استعداد رو توش می بین م چرا بای د اجازه بدم جلوش گرفته بشه!؟

-ماهورا این چندمی ن شاگردته که تو خرجش رو میدی و هر دفعه هم ه مین رو م یگی!

از جام بلند شدم

-تموم اون شاگرد ها علاقمند بودن و خانواده هاشون می خواستن این علاقه رو از بین ببرن

-خب به ما چه!؟

اخم هام بدتر رفت تو هم

بالا پایین اعتماد

-شماره رو نمیدونم اما هر کس ی که بخواد باله یاد بگیره، من تا جایی که بتونم پشتش رو میگیرم اگه کیانا خودش بیاد بگه دیگه دوست ندارم یاد بگیرم، دیگه با هیچی کار ندارم

از اتاق زدم بیرون که سین هبه سینه ی مادر کیان ا شدم

-به به استاد خونه خراب کن

یه ابروم رفت بالا -حرفی

با شما ندارم

-دست از سر دختر من بردار خانم! بیچارمون کردی! باباش لباس بالش رو پاره کرده

-واسه چی پاره کرده!؟

-میگه بازه، میگه بچمو بی حیا می کنه!

چشم هام از حیرت باز مونده بود! انقدر که خندم گرفت!

-یه لباس بچه شما رو بی حیا می کنه!؟

-به چه زبونی بگم دخترم ن میخواد باله یاد بگیره!؟

-خانم داد نزن! اگه کیانا خودش بیاد بهم بگه دیگه ن میخواد یاد بگیره منم تموم میکنم

رفت سمت شاگرد ها و کیان ا رو کشون کشون آورد جل و ی من

-بگو دیگه نمیخواه ی باله یاد بگی ری

نگاه کردم به دختر 13 ساله ای که به شدت عاشق باله بود

بهو زد زیر گریه

-دیگه نمیخواه م باله یاد بگیرم... نمی خوام...

از شدت اعصاب خوردی مامانش رو هول دادم اون سمت و رفتم تو رخت کن و لباس هامو عوض کردم و زدم ب بیرون... سوار ماشین شدم و راه افتادم....

اصلا حوصله ی ادامه ی کلاس رو نداشتم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

هه دخترم بی حیا میشه!!

عصبی چند بار زدم رو فرمون

-توف تو روی هر مردی که غیرتش این طوریه! با یه لباس بچش روی حیا میبینه!؟

رفتم خونه و با ریموت زدم در پارکین گ باز شد و ماشی ن رو جای ماشی ن شهاب پارک کردم و بی توجه به درست بودن جاش، رفتم سمت آسانسور و مستقی م طبقه سوم رو زدم تا بدون حرف برم تو اتاقم...

ما دو تا در ورودی داشت یم یکی ی پارکینگ یکی در حیاط که ورودیش به باغچه ها می خورد و بعدش به در ورودی خونه...

با همون لباس افتادم رو تخت و چشم هام رو بستم... سرم داشت منفجر می شد! تق صیر خود احمقمه که دوست ندارم شاگرد هام رو از دست بدم، گوشی م زنگ خورد و با دیدن اسم کیوان بی حوصله جواب دادم

-سلام

-خانم خانوما چطورن؟

-الان حالم طوری هست که میتونم یه جیغ بزنم زلزله بیاد

صدای خندش رسی دبه گوشم

-باز چیشده؟

-نمیخوام دربارش حرف بزنم

-حتما طبق معمول سر شاگرد زوری دعوات شده که ای ن ساعت این طوری قاطی کردی

عصبی داد زدم

-یه جوری میگ ی انگار منو ن میشناس ی!

گوشی رو قطع کردم و کلافه رفتم حموم و ی ه دوش گرفتم و با یه دست لباس راحتی از پله ها پایین رفتم...

مامان تو اشپزخونه مشغول بود، با صدای پای من سرش چرخید

-دخترم تو کی اومدی خونه!؟

بالا پایین اعتماد

-سلام تازه اومدم

رفتم جلو از پشت بغلش کردم و چشم هام رو بستم... مامانو خیلی دوست داشتم انقدر که انگار یه تیکه از قلبم بود.

-قربونت برم مگه الان وقت کلاست نیست؟

-کنسل شد

-پس بیا کمک کن شام رو آماده کنم الان داداشات م یان

-چشم

شروع کردم به کمک کردن اما همه کارها رو داشتم خراب میکردم

یهو مامان کلافه از دستم کف گ یر رو گرفت و گفت :

-چطور می خوایم تو رو شوهر بدیم!؟

خندیدم :

-مامان کدبانو و زرنگ داشتن بچه رو تنبل میکن ه دیگه

-تق صبر باباته که تو رو لوس و نر بار آورده

لپش رو کش یدم

-من شوهر پولدار میکن م چند تا هم آشپز و خدمتکار می گیره واسم درست میش ه

-بنده ی خدا چطور دوست داری که به جز خودت چند تا زن دیگه زیر سقف خونت باشن!؟

- مامان همه که مثل تو شوهرهاشون رو حلوا حلوا نعی کنن تو سرشون که! شوهر من بخواد پاش رو کج بذاره ولش میکنم! با زور که ن میشه

آدم رو وفادار نگه داشت!

الان این حرف هارو میزنی! اگه یه بچه بیار ی اونوقت مجبوری شوهرت رو دو دس تی بچسب ی

-باز چیشده بحث شوهر کردن من کشیده شده وسط!؟

-دختر 27 سالته! پس کی م یخوای به یکی از این خواستگارات جواب بدی!؟ فکر کردی تا آخر عمرت همینطوری برات خواستگار خوب م

یاد!؟

-مامان من ازدواج نکنم چی میشه!؟

-میخواهی تنها بیکار بمانی؟! از پس پسر که بر نمیام! حداقل تو تا نمردییم به نوه واسمون بیاری

خندم رفت به هوا

-پس فکر نوه دار شدن تی

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

-والا از هر مدلی خواستگار داشتی واسه هر کدوم به بهانه آوردی نمیدونم آخر کی حریف تو میشه!

-مامان من به ازدواج فکر نمیکنم پس اصلا خودت رو ناراحت نکن

بوسیدمش و میز رو چیدم...

من از نظر کدبان و بی هیچی از مامان به ارث نبرده بودم! و فکر نمیکنم دختر به بخیالی و خوش گذرونی من تو دنیا پیدا بشه! اونوقت ازدواج کنم سر خر بیارم بالا سرم که چی بشه!؟ اوففف

گوشیم زنگ خورد و شماره شهاب افتاد، جواب دادم

-جان؟

-بچه تو هنوز بزرگ نشدی؟! چرا اینطوری پارک کردی؟! هم جی ای پارک منو گرفتی هم خودتو!

-یکم اعصابم خراب بود حوصلم نشد درست پارک کنم

-امان از دست تو! س ویجت رو بذار تو آسانسور بیاد پاین

-باشه

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمت آسانسور داخل خونه و طبقه پارک بنگ رو زدم...

خونه ما به طبقه پارکینگ داشت و 3 تا طبقه که یکیش پذیرایی بود و سالن بعد برای اتاق های کار و ورزش سوم هم اتاق خواب ها ...

ما 4 قلو بودیم از همون اول بابا واسه هر کدوم به اتاق خواب و به اتاق کار ساخت تا در آینده به دردمون بخوره، اما اتاق کار من الان شده

انباری! تو بچه ها فقط من بودم که بیکار و به درد نخور بودم...

شهاب که یه کارآگاه تو اداره آگاهی بود البته که به اخلاق و رو حیث م می خورد خشک و جدی! و آرشام که تو شرکت بابا مدیر بود و آرشا ویرم که وک یل پایه ی ک دادگستری، ی هرپسر کامل و باشخ صیت که با اون عین ک رو چشم هاش کلی کشته مرده داشت اما هنوز چشمش به دره که ملانی در خونش سبز بشه!

منم این وسط پول هدر کن... البته بخو ای حساب کنی اندازه همون ها حقوقم بود چون هر کدوم از داداش هام به علاوه بابا هر ماه تو حسابم پول واریز میکردن و به شدت تاکید می کردن که من فقط خوش باشم و بخندم!...

خیلی دوستشون داشتم! انقدر که هر کدوم از سرکار می اومدن خونه می پ ریدم بغلشون و کلی باهاشون سر و کله میزدم.

مامان به ترتیب شهاب و آرشا ویر و آرشام و آخری من رو به دنی آورده بود با فاصله 1 دقیقه! خدایی چه دل گنده ای داشته مامان!

یادش بخیر بچگی هامون لباس هامون همیشه هست بود و با هم بازی می کردیم، اما الان هر کدوم یه جا گرفتار شدیم...

بعد از چند دقیقه شهاب اومد بالا و دکمه بالایی پیرهنش رو باز کرد

اخمو گفت:

-ماهورا اگه رانندگیت نخواد بهتر بشه ماشینت رو می خوابونم

دست هامو زدم به کمرم

-شاخه و شونه میکشی واسه من!؟

نشست رو مبل

-تو میدونی من به جای پارک ماشینم حساسم باز می ری همون جا پارک میکنی!

مامان-قربونت برم پسرم خواهرت رو شوهر بده هممون از دستش راحت بشیم

نیش شهاب باز شد

شهاب-مامان منم دلم میخواد، اما کی رو بدبخت کنیم!؟

از بالای مبل پ ریدم رو شونه هاش...

-داشتیم؟...شهاب داشتیم؟

-گردنم شکست بیا پای من

در آسانسور باز شد و آرشام و آرشا ویر هم اومدن...

آرشا ویر با خنده گفت:

- ماهورا مگه داری اسب سواری میکنی!؟

شهاب با حالت مسخره جواب داد

- نه بابا شوهر میخواد

صدای جیغم رفت هوا که آرشام اومد سمتم...

- دیگه شوهر خواستن که انقدر جیغ و داد نداره! بالاخره یکی پیدا میشه که بدبختش ک

نی

از رو شهاب بلند شدم و گوش آرشام رو گرفتم

- تو خودت کیوم یخوام بدبخت کنی!؟

- آئی من دوست دخترام زیادن زنوم یخوام چیکار!؟

مامان اخم کرد -

آرشام یعنی چی؟

دست هاش رو به نشونه تسلی م برد بالا

- به همشون قول ازدواج دادم، قول میدم تو تله یکیشون بیوفتم

آرشا ویر با طعنه گفت:

- بابا تو خودت یه پاتله ای

نایس رمان

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد
شهاب هم اضافه کرد
-از اون تله خطری

ها

آرشام از خودش دفاع کرد

-خودتون عرضه ندا رید چرا به من حسودیتون م یشه!؟

گوشش رو دوباره گرفتم

-هی تا من شوهر نکردم از زن خبری نیست!

یهو 3 تاشون با هم اووو کشیدن

مامان-3 تا پسر از پس یه فسقل دختر بر نم یآید! این که شوهر نمیکن ه شماها زن بگی رید!

همشون با هم گفتن (چشم)

اما من که میدونم این گوش دره اون گوش دروازه!

شهاب که اصلا اهل زن و عشق و حال کردن نبود، آرشا ویرم که منتظر ملانی بود که برگرده آرشامم که به قول بابا شبی ه جوونی های

خودشه!

ولی اصلا به بابا نی خوره که جوونی هاش اهل ای ن جور کارا بوده باشه!

بالاخره بابا هم اومد و همگی دور هم نشستیم سر میز...

بابا همیشه قشنگ ترین نگاه ها رو به من داشت! انقدر قشنگ که دلم براش ضعف می رفت! قطعا عشق اول هر دختری پدرشه، اما من

داداش هامم خیلی خیلی دوست داشتم.

بعد از چند ساعت واسه خواب برگشتم اتاقم که متوجه شدم کیوان کلی زنگ زده و پیام داده

همون لحظه زنگ زد

دل خور جواب دادم

-بله؟

بالا پایین اعتماد

-بله و بلا کجایی تو دختر!؟

-کارت چیه؟

-چرا اینطوری جوابمو میدی؟

-از دستت ناراحت م

-چیکار کنم از دلت در بیاد؟

با ناز گفتم:

-تو که م بدونی من چطور از دلم در م یاد

-آی قربونت فردا او کی میکن م ب ریم پاساژ

-مرسی

-الان حالت خوب شد؟

-اوهم

-شیطون مگه ما تازه خ رید نبودیم؟

-میخواستی ناراحتم نکنی اگه مشکلی داری قطع کنم!؟

-نه نه فردا می ریم ع زیز م

-باشه خوابم یاد کار نداری؟

-چقدر زود!

-خستم خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و رو تختم دراز کشیدم.

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

دیگه آمار پسرای که دنبال تور کردنم واسه ازدواج بودن از دستم در رفته بود! منم هیچ کدوم رو رد نمی کردم و باهاشون دوست می شدم و انقدر مجبورشون میکردم خرجم کنن که آخرخودشون خسته بشن!

فقط منتظری هر پسر که انقدر خرج کنه خرجم کنه تا من از رو برم و بهش جواب بدم.

هر کی می خواد باهام وارد رابطه بشه آخرش با دعوا و داد و بیداد از زندگی یم رفته و منم کلی بهشون خندیدم

آخه من دختری نیستم که به این راحتی ها دل بدم!

از اعتماد به نفسی که به خودم داده بودم خندم گرفت و بایه نفس عمیق چشم هام رو بستم تا بخوابم... niceroman

روز بعد خودم رو واسه کلاس باله رسوندم...

چند تا آموزشگاه درس میدادم، نه به خاطر پولش فقط بخاطر عشقی که به رقص باله داشتم، انگار روحمو نوازش می کرد!

بعد از اتمام کلاس هام رفتم خونه خودم...

خونه خودم هم همه امکانات و نیازهای به خونه رو داشت اما چون بابا دوست نداشت خیلی کم ازش استفاده می کردم.

پسرا ولی هر موقع دوست داشتن می رفتن خونه خودشون و حتی ماه ها اون جا زندگی می کردن!

یه دوش گرفتم و بایه دست لباس شیکی و جذاب با ماشینی 206 آلبالو و بییم بیرون امدم...

بابا وقتی 18 سالمون شد و گواهی نامه گرفت یم واسه 4 تا مون ماشین گرفت و بعد از تموم کردن دانشگاهمون به هر کدوم به خونه، البته

من حق نداشتم شب خونه خودم باشم و از تموم کلیدهای خونم به ساری دسته بابا، شهاب، آرشام و آرشا ویر بود! بهتر میشه گفت

خونه مشترکمون! هر کدوم نوبتی هر ماه به بار وضعیت خونه و زندگی و خلاقی های ما شینم رو چک میکردن! خب تمام این کارها دل یلش

توجه زیاد بود. شهاب بارها و بارها بهم گفته تو پرنسسی و ما شوالیه! حرفش قشنگ بود اما دیگه زیادی تو زندگی یم سرکم کشیدن!

جلی و پاساژی که مد نظر کیوان بود نگه داشتم و پیاده شدم...

کنار هم حرکت کردیم...

-حالت چطوره؟

-ممنون تو چطوری؟

-تو پیشمی عالیم

(بر پدر آدم دروغگو)

اما فقط بهش لبخند زدم

-ماهورا؟ مامانم م یخواد ب بینت

-واسه چی؟

-انقدر که من از تو و زیبایی ت حرف زدم جلوش

-نه من خجالت میکشم

-چه خجالتی! یه روز بیا ب ریم خونه ما پیش خانوادم

-باشه حالا ببینم چی میشه...

این حرف یعنی امروز دهنتم رو سرویس ویژه می خوام بدم!

اولی ن مغازه 3 تا مانتو انتخاب کردم و برام خ رید...دومین مغازه رو هم رد نکردم و 5 تا شلوار برداشتم و برام خ رید!

ای بابا! یه مغازه کی ف و کفش بود

3 تا دست خواستم کیف و کفش بردارم که با حرص گفت :

-ماهورا چه خبرته!؟

با اخم و دل خوری نگاهش کردم

-تو که م یدونی من عاشق خ رید کردنم

-آره اما ورشکستم کردی!

ست ها رو پرت کردم رو می ز و دست هام رو گذاشتم رو کمرم

-تو که نمیتونی خرج منو بدی واسه چی اومدی تو زندگ یم!؟

قطعا الان تو دلش میگ ه) اومدم که تو خرجمو بدی)

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد
اونم از کوره در رفت

-اندازه 10 تا دختر خ رید میکنی! پدرمو در آوردی!

رومو ازش گرفتم -

دیگه دنبال من نیا

-برو بابا روانی

با خنده راه افتادم سمت ماشی ن...

سوار شدم و صدای ضبط رو زیاد کردم و گاز دادم ...

یادم افتاد 2 تا دوربین رد کردم! وای باز با شهاب داستان دارم!

خوب این دوست پسرمن هم که دووم چندان زیادی نداشت بعدی کی میاد!؟

برگشتم خونه...

رفتم سراغ مامان قند عسلم...

با این که از کار خونه خوشم نمی اومد اما هم یشه س عی م ی کردم به مامان کمک کنم چون اون با کلی اصرار باز هم زی ر بار نمی رفت که خدمتکار بگی ریم! ما جز افراد ثروتمند کشور بودیم چون چندی ن نسله که تو این جایگاه هستیم، الانم که پسرا خودشون درآمد های خوبی دارن و در کل م یشه گفت پول تو خانواده ما هیچی نبود! از نظر من کل دارایی ما دور هم بودنمون بود که اون رو به مامانم مدیونیم چون به خاطر ما سال هاست که خوانندگی و گیتار ش رو گذاشته کنار و فقط به ما رسیدگی کرده و کنار هم نگهمن داشته.

مامان به پسرا یاد داد که با من چطوری رفتار کنن، مامان با این که همه خونه داشتن، باز هم تو همی ن خونه نگهمن داشت

خدایی فرشته بود! بابا ه میش هر 99 درصد توجهش به مامانه! انقدر که باید جوونا ازشون یاد بگیرن عشق و وفاداری رو...

با این که اختلاف سن ی مامان و بابام 15 سال بود اما انگار همسنن! مامان از گذشته هاش خیلی حرف نمی زد اما هر موقع بحثش می شد چشم هاش پر اشک بودن...

من رفیق های زیادی داشتم چه پسر چه دختر، و همیشه جمعه صبح ها همگی یه گروه می شی م و می ریم درکه...

فردا جمعه بود و من باید وسایل هام رو آماده می کردم ...

احساس کردم صدای بحث شهاب و آرشا ویر میاد! بی خیال فوضولی شدم و بعد از آماده کردن وسایل هام خوابیدم...

صبح روز بعد گروه تو درکه آماده به حرکت بودن تا ب ری م بالا و برگردیم...

همه چی عالی و خوب بود... انقدر خوش م ی گذشت که خنده از لب هام نی رفت! هر هفته ه مینطوری بود انقدر خوش م ی گذشت که اندازه نداشت! من کلا دختر سرحال و پایه ای بودم بخاطر هی ن خودم هم واسه بیشتر شدن لذت تلاش می کردم... چون هوا داشت گرم می شد و من این وضعی ت رو دوست نداشتم با بچه ها خداحافظی کردم و دیگه واسه صرفه قهوه به کافی شاپ نرفتم... کولم رو انداختم پشتم و سمت ماشی بن حرکت کردم..

ریموت زدم در باز شد و کوله رو انداختم داخل و خواستم بشینم که یهو 2 تا مرد درشت که لباس های تیره تنشون بود رو نزدیک خودم حس کردم و به ثانیه نرسید ه بود که پرتم کردن رو صندلی پشت و دوتا شون نشستن دو طرفم!! با تموم توانم جیغ میزدم دست و پا میزدم! یکی از اون ها دستش رو دهنم بود و اون یکی دستش دور سرم تا تکون نخورم! مرده دیگه از ج بیش یه قیچی درآورد و موه ای بافته شدمو از ته شروع کرد به قیچی کردن! موهام!!!؟ داشت چیکار می کرد! با تموم جونم جیغ میزدم اما ذره ای صدا از لای دست های اون مرد پست فطرت بیرون نی رفت! من لای پاهاش گ یر انداخته بود و اون یکی مرد داشت موهامو، کل زحمت چند سالم رو میب رید!

اون مردی که منو گرفته بود دست هاش رو روی اندامم می کش ید کنار صورتم رو می بوس ید! انقدر چندش آور بود که احساس کردم دارم میمیرم...!

کارش تموم شد و موهام رو جلو چشمم گرفت

-فردا میرسه دست داداشات

این رو گفت و منو مثل یه تیکه گوشت پرت کرد کف ماشی ن و رفتن!!

از ترس نی تونستم تکون بخورم! حتی تن تن نفس کشیدنم هم توان کمبود نفس رو برام جبران نی کرد! اون مرد داشت منو خفه می کرد!

بالاخره چند نفر اومدن دورم و کمکم کردن از ما شین بتونم ب بیرون پیام...

بهم آب دادن و لباسم رو مرتب کردن اما من از شدت ترس و اضطرابی که بهم وارد شده بود حتی نی تونستم رو پاهام وایسم!

گوشیم رو گرفتم طرف زنی که بهم نزدیک تر از بقیه بود و ب رید ه ب رید گفتم

-زنگ بزن... به شماره ای... که... اسمش شهاب

گرفت و داد دستم... تا صدش پپیچید تو گوشم انگار همه غصه ها و درد ها ریخت ه شد تو جونم و بغضم ترکید

-شهاب...

بالا پایین اعتماد

-ماهورا!؟ چیشده!؟ کجایی!؟

-بیا درکه ج ای پارک ه میشگی ماشین م

-بگو چیشده!؟ اینطوری گ ریه نکن

-بیا فقط بیا

گوشی رو قطع کرد و من تکیه دادم به ماشینی و تو خودم جمع شدم... همش میتوسیدم یکی دیگه باز بهم حمله کنه! آخه چرا!؟ من که با کسی مشکل نداشتم! یاد دست های چندش آورش رواندامم افتادم...

بالاخره شهاب اومد و بی مکث بغلم کرد و قبل از هر حرفی گذاشتم تو ماشینی خودش و با سرعت از اون محل دور شد...

من می لرزیدم و گریه می کردم! نمیدونم چرا اینطوری شده بودم!؟ حتی لکنت گرفته بودم!؟ وای نکنه هم اینطوری بمونم!

دوباره زدم زیر گریه

شهاب پر استرس بود اما سعی می کرد منو آرام کنه

-ماهورا جان عزیزم آرام باش، ببین من پیشتم؟ دیگه هیچی نیست تموم شد

-م.. موهامو قیچی کرد

-قریونت برم دوباره بلند میشه اشکال نداره مهم خودتی که الان حالت خوبه

-شهاب داشت منو خفه می کرد! گفت... گفت موهاش میرسه دست داداش هاتا! چه خبره!؟ اونا کین!؟

-میگم... میگم...

شهاب در کمال تعجب مستقیم رفت دفتر حقوقی آرشاویر و جلو ساختمونش نگه داشت

-پیاده شو

-برای چی اومدی اینجا!؟

-پیاده شو عزیزم توضیح میدم

اومد در سمت منو باز کرد و دستم رو گرفت و با هم وارد ساختمون شدیم و رفتی دفتر کار آرشاویر...

شهاب منو هول داد تو آبدارخونه و دستش رو آورد بالا

-همینجا بمون الان م یام

رفت و در رو بست...

نمیدونم چی شد که یهو آرشا ویر وحشت زده در رو باز کرد و تا منو دید محکم بغلم کرد

-ماهورا!

منم که واسه داداش هام لوس ت رین دختر بودم... زدم زیر گ ریه

-موهامو ب رید... داشت خفم می کرد

-بمیرم برات ع زیز م

چرخید سمت شهاب و عص بی داد زد

-همین رو می خواستی؟! سگ بشاش به اون شغل مزخرفت... ریدم به اون کارهای حقوقیت که منو هم کشتی دی وس ط

شهاب مثل اون صداش رفت بالا -

خودت گفتی از پستش بر میام!

آرشا ویر منو ول کرد و زد به سینه ی شهاب که از اتاق بیرون پ رید...

هر 3 از آبدارخونه در اومدیم و در کمال تعجب دیدم هیچ کس نیست! ح تی منشیش!

آرشا ویر دوباره داد زد :

-اگه بلایی سرش می آوردن می خواس تی چه غلطی کنی ؟

شهاب هم کلافه تر از اون

-کف دستمو بو نکرده بودم که قبل از تهدید بخوان کاری کنن!

-واسه چی دست گذاش تی رو پرونده ای که قبل از تو سر خیلی ها رو به باد داده؟ ها؟

دیدم دعواهاشون داره شدیدتر میشه وایسادم وسطشون

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-هنوزکه زنده، انجام، بهم بگید چیده؟ دلیل ای ن اتفاق چیه؟

آرشا ویر دست کشید تو موهاش و نشست رو صندلی اما شهاب جوابم رو داد

-چند روز پیش یه پرونده بهم دادن... مافوقم گفت اگه بتونم این پرونده رو حل کنم ترفیع میگیرم...

آرشا ویر با تند خویی جواب داد - ترفیع

مهم تر از جون عزیزاته!؟

-من منتظر تهدید بودم! فکر نمیکردم قبل از حرفی بخوان اینکار و بکن!

-خسته نباشی آقای کارآگاه

رفتم سمت شهاب و جلوش ایستادم

-داستان این پرونده چیه؟

شهاب کلافه گفت:

-نی خواد بدونی فقط یه مدت خونه بمون

از حرفش عصبی شدم و مشت زدم به قفسه سینش

-من تهدید به مرگ شدم! داداش هام تو خطرناک اونوقت تو میگی فقط بمونم خونه!؟

آرشا ویر اومد جلو دستم رو گرفت

-آروم باش عزیزم

-میخوام بدونم چرا باید ای ن اتفاق بیوفته!؟

شهاب نشست رو صندلی...

یه باند قاچاق آدمی که با وعده پول و زندگی بهتر توی هکشور دیگه جوون ها رو اغفال می کنن ولی...

ولی چی؟

-50 درصد از افراد رو واسه قاچاق اعضای بدن میکشن

از وحشت بی حرف نگاهش می کردم...

-امکان نداره همچی ن چی زی!

-چند سال ای ن پرونده تو دست همه داره می چرخه... 3 تا قربانی داشته که همشون مربوط به خانواده و اطرافیان کسایی بوده که پرونده میره زیر دستشون

آرشا ویر صندلی رو پرت کرد وسط سالن سنگی و س فید رنگ زمین...

-تو میدونستی و قبولش کردی!؟

-چاره ای نداشتم نمیتونستم ردش کنم!

-شهاب من واقعا تحمل آسیبی ندارم

آرشا ویر منو تو آغوشش گرف

ت -قربونت برم مگه ما مردیم!؟

شهاب جدی گفت: من تنها نیستم، چند نفر دیگه هم قاطی ای ن پروندن، نمیتونم اون ها رو نادیده بگیرم و پرونده رو رد کنم

آرشا ویر به یقش چنگ زد

-شهاب مزخرف نگو! حتما بای د ماهورا قربانی بشه!؟

-من این اجازه رو نمیدم اما نمیتونم به ای ن باند بی توجه باشم، میدونی چقدر ناموس و جوون مردم دارن تو ای ن باند از دست مین!؟

آرشا ویر - م یخو ای ما هم قربانی بشیم؟ من دیگه کارهای حقوقی پرونده رو گردن میگیرم

شهاب دست آرشا ویر رو گرف

-من به جز تو به کسی نمیتونم اعتماد کنم! هر چی وکی ل تو ای ن پرونده بوده رو خریدن و حتی نشده اتهامات حقوقی رو گردنشون

بندازن!

آرشا ویر کلی جوون دارن از دست مین!

همینطوری داشتم به بحثشون گوش میکردم و خشکم زده بود...

بالا پایین اعتماد

شهاب - ماهورا واسه منم مهمه و همینطور تو آرشام و مامان و بابا، اما ما و ت یمون کلی نقشه و برنامه واسه این پرونده چیدیم منم
یتونم تلاش هم تیمی هام رو نیبم!

آرشا ویر ازش جدا شد و رفت جلو پنجره و سکوت کرد

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-چقدر طول میکشه تموم شدن این پرونده؟

-با برنامه‌ی ما 5 ماه تا 1 سال

-میشه بدونم برنامه‌تون چیه؟

-نه عزیزم کاملا محرمانست، اما اگه آرشا ویر کمکم کنه قطعاً این برنامه تو کوتاه‌تری تا ایم رقم میخوره

آرشا ویر - باید واسه ماهورا بادیگارد بگی ریم، مامان و بابا رو هم چند ماهی واسه استراحت بفرستی م ترکیه از اونجا کاره‌ای شرکت رو انجام
بده و آرشامم بچه که نیست خودش میتونه مدی ریت کنه الان مشکل ما 3 تاییم که آمارمون دستشونه

شهاب - من جونمم از دست بدم مشکلی نیست چون این پرونده برام خیلی مهمه! فقط تو و ماهورا تو خط‌ری

-من خودم حواسم هست یه سری وسایل محافظتی تهیه می‌کنیم، واسه ماهورا باید برنامه بچ‌ری نی‌م

شهاب- پیدا میکنم

با غصه گفتم: من میتونم همش بمونم تو خونه!

شهاب- بادیگارد بگی ریم میتونی همه جاب‌ری

-اگه اونو بکشن چی؟!

-نگران نباش بادیگارد کارش رو بلده

آرشا ویر- ماهورا یه مدت تحمل کن ای پرونده تموم بشه قول میدم خانوادمون دوباره دور هم جمع بشه

سرمو انداختم پاین

- اصلاً حس خوبی به این شروع ندارم!

شهاب اومد و بغلم کرد

-ع زیزم این ی ه دین گردن من و همکارام تا از جوون های ای ن مملکت محافظت کن یم بهت قول میدم من تموم برنامه های این پرونده رو بی نقص انجام میدم تا تو کمت رین آسیب رو بی نی، قول میدم

محکم بغلش کردم

-من به تو ایمان دارم

آرشا ویر هم اومد و منو تو آغوشش گرفت و سرمو بوس ی د

-ماهورا ببخشید که این وضعیت برات ایجاد شده

-مشکلی نیست من به داداش هام کمک میکنم تا ای ن موفقیت رو به دست بیارن

هر 3 لبخند زدی م که شهاب گفت:

-امشب باید به جلسه بنذاریم تا برای بقی ه مشکلی ایجاد نشد ه

آرشا ویر - من دفترم تعطیل شده بیاید با هم ب ری م خونه

هر 3 از دفتر در اومدی م و منو شهاب با هم رفتی م آرشا ویر هم با ما شین خودش اومد..

بین منو شهاب سکوت بود که شهاب دستم رو گرفت

_ماهورا ؟

-جانم ؟

-من مواظبتم نگران نباش

بهش لبخند زدم

-کمکت میکنم از پس این پرونده بر بیای

خندید

-دستت درد نکنه تو فقط قول بدی با ای ن بادیاگاردت کنار بیای و باهش لچ و لچ بازی نکنی خودش به نوع کمک ه

بالا پایین اعتماد

با اخم گفتم:

-شهاب من بزرگ شدم ا

سرش رو تکون داد

-تو هم لج بازی هم به دنده!

-شهاب! داش تیم! ؟

-حقیقت تلخ دیگه

شکمش رو نیشگون گرفتم که پ رید هوا -

من خ یلی هم دختر حرف گوش کن و خوبی

م

-بله قطعاً همینطور ه

رسیدی م خونه و آرشا ویر هم رسید

شهاب رو بهش گفت :

-زنگ زدم جرثقیل ماشین رو بیره پارکینگ اما خودم به کاری دارم شما ب ری د بالا من

میرم میام

تا خواست بره دستش و گرفت م

-شهاب نرو

بهم لبخند زد

پایس رومان

-عزیزم نگران نباش زود میام

آرشا ویر دستمو گرفت و ک شید سمت آسانسور و دکمه رو زد

-ماهورا نگران نباش حواسمون به همه چی هست

سرمو با غصه تکون دادم و با آسانسور رف تی م سالن پذیرایی...

مامان داشت گیتار میزد و برای بابا که رو مبیل دراز کشیده بود و گوش می کرد، می

خوند...



این دوتام مرغ عشق بودنا!

با دیدن ما، مامان از گیتار دست کش

ی د - سلام چیشده با هم اومدی ن شما

دوتا!؟

-چیز خاصی ن یست، آرشام کجاست؟

-رفته دوش بگیره، ماهورا تو چرا انقدر آشفته ای؟! چرا چشمات قرمزه؟!

آرشا ویر - توضیح میدیم بهتون...

مامان انگشت اشارش رو گذاشت رو بی نیش

-بابا خوابه بی سروصدا باشی د

-ما می ریم لباس عوض کنی م

هر کدوم به اتاقمون رف تیم... موقع عوض کردن لباس هام چشمم افتاد به موه ای به هم ریختم... چقدر زشت شده بودم! برگش تیم تو

سالن که دیدیم بابا بیدار شده، بغلش نشستم و بوسیدم

-بابایی

بهو بابا داد زد

-ماهورا!؟ موهات کو!!!

مامان هم زد تو صورتش چرا اینطوری کوتاه کردی!؟

آرشا ویر - صبر کنی دشهاب و آرشام هم بیان

بالا پایین اعتماد

بابا عصبی گفت:

-موهای ماهورا چه ربطی به شما داره؟ ماهورا مگه نگفتم موهات رو کوتاه نکن! چرا پسرونه زدی؟! -

آرشام هم تار سید، موهام رو گرفت تو دستش -ماهورا

!؟ چرا خودت موهات رو کوتاه کردی!؟

با یادآوری فشار دست هاشون رو بدنم بغض کردم ولی نتونستم حرفی بزنم

آرشا ویر - صبر کنی د شهاب بیاد

مامان-ماهورا!؟ گ ریه میکنی!؟

گوشه چشمم رو پاک کردم

-خوبیم

بابا از جاش بلند شد

-اینجا چه خبره!؟

آرشام -آرشا ویر چه بلایی سر ماهورا اومده!؟

-صبر کن نید تا شهاب بیاد

آرشام گو شیش رو پرت کرد تو سینه ی آرشا ویر

-میگم چی شده تو میگی شهاب بیادا!؟

آرشام کنارم نشست هی سوال پیچ م می کرد اما نهی تونستم حرف بزنم! انگار زبونم سنگی ن شده بود!

همه تو سکوت رفته بودن تو فکر...

بالاخره شهاب اومد و با دیدن جمع دپرس ما لبخند زد

-آروم باشی د همه رو تو ضیح میدم

آرشام با حرص گفت:

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-لیخند میزنی؟! چه به روز ماهورا اومده اینطوری با بغض به گوشه کز کرده!؟

شهاب سرش رو انداخت پایین و کنار آرشا ویر نشست

-یه پرونده بهم داده شده...

آرشا ویر - که کارهای حقوقیش رو من به عهده گرفتم

-یه پرونده خیلی مهم و حساس که چند سال چندین نفر دارن روش کار میکنن تا به اینجا برس

آرشا ویر - درباره یه دسته از آدم های که از انسانی ت ب وپی نبردن و کلی جوون رو بدبخت کردن

شهاب-اما پرونده 80 درصدش رو طی کرده و داره به ثمر می شینه و از اینجا به بعدش گردن ماست

آرشا ویر - با تموم خطر هاش و مخالفت هام، نتونستم انسانیت رو نادیده بگیرم و بهش بی توجه

باشم

شهاب - ازتون کمک می خوام

آرشا ویر- یه تایم کوتاهی باید بخاطر هم دیگه کمک می به هم کمک کنی

بابا-شهاب ماهورا چی شده؟

شهاب دست کشید به موهاش...

-تهدید شدیم...

مامان زد تو صورتش

-خاک به سرم

آرشا ویر - مامان نگران نباش ما نمیدانیم؛ این اتفاق تکرارن میشه قول میدم

آرشم بالشتکی که دستش بود رو سمت شهاب پرت کرد

-جون ما رو می خوام بیگاری تا یه پرونده حل کنی!؟

بالا پایین اعتماد

شهاب-من این پرونده رو نمیتونم رد کنم، چون تنها نیستم و خیلی ها واسه رسوندن ای ن پرونده به اینجا زحمت کشید
ن

اگه نخواید کمکم کن ید مجبورم خودم تنهایی از پس مشکلات رو به روم بر بیام

آرشا ویر - من تصمی م گرفتم کمکش کن م

منم گفتم: با تموم مشکلاتش نمیخوام از دوتا داداش هام حم ایت نکن م

آرشام از جاش بلند ش

د-شماها دیوونه

شدین!

بابا و مامان تو سکوت به هم نگاه میکردن که بالاخره بابا گفت:

-چه کاری از دست ما برم یاد؟

شهاب-یه چند ماهی با مامان ب رید ترکیه آب و هواتون عوض بشه

مامان - شماها رو اینج اول کنم برم؟! با این وضعیت!!

-خیلی طول نمیکش ه

مامان خواست اعتراض کنه که بابا اشاره کرد هیچی نگه ...

-کی رو میخوای واسه محافظت از ماهورا بذاری؟

-پیدا میکنم...

بابا-لازم بود این پرونده رو حتما تو برداری؟

شهاب سرش رو پاین انداخت

-بابا ما یه ت یم هست یم منم باید به اندازه ی خودم مسؤل باش م

مامان-پسرم چقدر گفتم این کار رو انتخاب نکن

-مامان من شغلمو با تموم سختی هاش دوست دارم و می خوام این پرونده رو تموم کنم

بابا - به شخص کاملاً قابل اعتماد واسه ماهورا بذار

-حتماً

با شیطنت اضافه کرد... ..

-باید کسی باشه که بتونه به دختر لج باز و به دنده رو تحمل کنه!

مثل فتر از جام پ ریدم

-شهاب من اینطوری نیستم!

لپمو کشی د

-بین یم و تع ریف کنی م

آرشا ویر کلافه گفت:

-ماهورا ازت خواهش میکنم به مدت بی خبر از ماهی چی کاری نکن و تا جایی که راه داره تو خونه

بمون

سرمو تکون دادم

-اما شما هم قول بدین مواظب خودتون باشی د

آرشا ویر موهامو به هم ریخت

-فعلاً به آرایشگاه برو موهات رو درست کن ه

یاد موهای بلند و قشنگم افتادم و لبام آویزون شد...

آرشام - خودم یکی رو م یارم هم بین جا موهات رو بزنه دیگه بیرون نرو

-با من مثل به زندونی رفتار نکن یدها!

شهاب خندی د

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین
اعتماد

بالا پایین اعتماد

-هنوز شروع نشده زدی دنده لیج!

رو به آرشام گفتم:

-بگو بیاد

آرشا ویر با طعنه گفت:

-پس جدیده آرایشگره

شهاب یه سوت بلند بالا زد -

آرشام حالا خرجت میکنه؟

آرشام یه ابروش رو داد بالا و یه لبخند کج زد

-چیه حسودیتون میشه؟

گفتم:

-بگو بیاد اما آگه باهاش آیم تو یه جوب نرفت و دعوا مون شد ب اید باهاش کات کنی

آرشام - ماهورا! اذیتش نکنی ها! خیلی دختر خوبیه!

آرشا ویر - بله شک ی توش نیست

مامان با اخم گفت:

-آرشام؟ حالا دوست دختراتو رو میاری خونه؟! چشمم روشن

آرشام هول کرد

-نه نه به خدا این اون طوری نیست فقط آرایشگره می تونه کارمون راه بندازه

بابا-قبلها هم همین طوری کارت رو راه می نداختن؟

آرشا ویر - بابا آرشام کلا با آدم های که براش نصرفن نمی چرخه!

آرشام - ممنون از حمایت های برادرانت

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

آرشا ویر خندید

-خواهش م ی کنم داداش

از جام بلند شد م

-من میرم بخواب م

رفتم اتاقم و دمر افتادم رو تخت...

تا چشمهام رو می بستم اون در گی ری جلو چشمم می اومد و استرس می گرفت م

موهای کوتاهم رو و گرفتم تو مشتتم... ممهایی که چند سال بود واسه بلند شدنشون زحمت کش یده بودم ...

س عی می کردم بغض نکنم اما فشار این که شهاب و آرشا ویر با هم چین آدم های خطرناکی رو به رو هستن حالم رو خراب تر م ی کرد...

خوابم برد و کابوس دیدم... فرار می کردم و جیغ میزدم! اما بهو افتادم تو چاه و از خواب پ ریدم!

در اتاق باز شد و آرشام پا تند کرد اومد سمتم و منو تو آغوشش گرفت

-خوبی ع زیزم؟ چی شده!؟

خودمو رها کردم تو آغوشش...

-کابوس دیدم

-تموم شد

-اصلا حس خوبی ندار م

-تو 3 تا داداش داری که مواظبتن از چی م یترس ی آخه! تازه یه با دیگارد هم بیاد دیگه هیچی واسه ترس نیس

-شهاب و آرشا ویر جونشون تو خطر

-میدونم خواه ری ، داشتیم با شهاب حرف می زدیم اون ها هم برنامه های خودشون رو دارن منو تو فقط باید مواظب خودمون باشیم تا

واسه اون ها مشکل ایجاد نکن ی م

پ قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

پیشونیمو بوسی د

-پاشو بیا اتاق من رها داره میرسه

سرمو تکون دادم و قبل از بلند شدنم به ساعت نگاه کردم، 4 ساعته که خوابیدم بودم! چرا!؟

-با آرشام رف تیم اتاقش که آرشام گفت :

-من میرم پایین تا جل و ی مامان و بابا معذب نباش ه

-باشه

اون رفت و تنها و کلافه رفتم جلو پنجره و به غروب گرم تابستون نگاه کردم...

حدودا 15 سال بود که نقل مکان کرده بودیم به این خونه چون خونه قبلی کوچی ک بود اما چند سال از اومدنمون نگذشته بود که آقاجون مرد و 2 سال بعد هم مادرجون...

این خونه روزای خوب و بد زیادی رو برام رقم زد... مخصوصا حیاط سرسبز و اون تاب وسط حیاط...

یاد بردیا افتادم... دلم براش تنگ شده بود، یاد خنده هاش افتادم... یاد روزای خوبی که با هم داشتیم... یاد آخ رین وداع...

صدای تقه به در منو به خودم آورد! اصلا نفه میدم کی صورتم این همه خیس شد!

آرشام و رها اومدن داخل و آرشام با دیدن اشک های من اومد دست هامو گرفت

-ماهورا؟ ع زیزم؟ خوبی؟!

سرمو تکون دادمو رفتم سمت رها... از تیپ و لباسش معلوم بود که از سطح بالای مالی برخوردار نیست! اما ت می ز و مرتب بود و

البته زیبا

-سلام خوش اومدی ع زیزم

دست هاشو بلند کردو باروی خندون جواب داد

-سلام ع زیزم خوشحالم از دیدنت

-بیخشی د اگه یکم صورتم بد ه

-زیبایی تو ذات آدمه

آرشام - من میرم ب بیرون شما به کارهاتون برسی د

آرشام رفت ب بیرون و رها کیف مخصوص کارش رو باز کرد

-به نظرم ب ریم داخل حمام تا اتاق آرشام به هم ن ریز ه

-رفتی م داخل حموم و پیرهنم رو درآوردم و اون شنل رو دورم انداخت

-برات یه مدلی میزنم که دوشش داشته باش ی

-ممنون

چشم هام رو بستم...موه ای کوتاه رو دوست نداشتم پس چه فرقی می کرد چطور ی باشه!

چون زشت بود اینطوری بی حرف بمونم پرسیدم

-از کی با آرشامی؟

-5 ساله

از تعجب چشم هام باز شد!

-مگه میشه!؟

خندید - 7 بار کات کردیم

-یعنی دوباره برگشت تین پیش هم!؟

-پیش هم که نه ما فقط دوستیم، هی ن

-پس چرا هیچی از تو به من نگفته!؟

-مگه از بقی ش می گفت؟

-آره من همه دخترایی که باهاشون بود رو دیده بودم جز تو!

-پس بخاطر همونا منو هی ول می کرد و وقتی خسته می شد بر می گشت

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

-ببخشی د قصد نداشتم ناراحتت کنم!

-مهم نیست

-اما از تو هی چ وقت هیچی نگفته بود!

خندید

-شاید روش ن میشده نشونم بده!

-چرا روش نشه!؟

-چون 7 بار دلیل جدا شدنمون من بودم، ما از طبقه های اجتم ای با هم جور در نم ی اومد

یم

-خب در نیاید مگه چی میشد؟

-وقتی نمیتون م تو مهمونی ها لباس هایی به گرونی بقیه بخرم و یا حت ی ما شین داشته باشم..

-خب آشام خرجت رو میدادا! دوستش بودی دیگه!

-دوره زمونه ی س پندرلا بودن گذشته دخترای الان کار میکنن و خودشون زندگیشون رو میسازن.

برگام... چشم هام گرد شد! عجب دختر خفنی!

-چند سالته؟

24-

-شاغل هست ی؟

-من یه کارن یمه وقت تو داروخونه دارم و تو آرایشگاه کار میکنم اما تخصص اصلی م کاشت ناخون هستش

-درآمدش چگونه؟

-بد نیست

-دانشگاه رفتی؟

-بله کارشناس ی ارشدم رو تازه تموم کردم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

با اعتماد
استعداد

-با این همه کار چطور وقت کر دی درس بخونی؟

-غی ر حضوری بودم به هر حال مدرک خیلی کمک میکنه به داشتن شغل بهتر

سرمو تکون دادم و سکوت کردم...

پس زیاد تعجب نداره که آرشام بعد از 5 سال باز هم رفته دنبالش، اونم آرشام! اگه 7 بار با هم کات کردن باید آرشام 7 تا دوست دختر داشته باشه اما حدودی میشه گفت من 50 تا دختر تا حالا باهاش دیدم! چطوری میشه!؟

احتمالا بخاطر خاص بودنش تونسته پاش برسه اینجا...

کار موهام تموم شد و اون رفت تا من یه دوش بگیرم و حموم رو تمیز کنم و در پیام...

رها چنان ذهنم رو درگ یر کرده بود که یادم رفته بود تو آینه نگاه کنم ببینم چطوری شدم!

تن پوشم رو تنم کردم و خواستم پیام ب یرون که دیدم بعله آرشام مثل مار چنبره زده روش...

یه صدا از ته گلووم در آوردم تا متوجه من بشن و مست قم رفتم اتاقم...

لباس هام رو پوشیدم و برگشتم سمت در اتاق آرشام...

در زدم

و آرشام در رو باز کرد

-جانم

-خواستم از رها جون تشکر کنم

رها کیف به دست اومد جلو در

-مبارکت باشه خواهش میکنم ع زیزم ا میدوارم که م وهات رو دوشش داشته

باشی

پایین مان

لبخند زدم

-به هر حال دستت درد نکنه زحمت کشیدی تا اینجا اومدی

بالا پایین اعتماد

- خوشحال شدم از دیدن شما و خانواده محترمتون با اجازتون من برم

- بمون حالا فعلا

- ممنون متشکر، با اجازه

- خدانگهدار

اون رفت و آرشام باهاش رفت تو آسانسور...

همون جور که موهام رو خشک می کردم رفتم پی ش بقیه

شهاب-چقدر خوشگل شدی! چرا تا حالا موهات رو کوتاه نکرده بودی!؟

آرشا ویر - چقدر بهت میادا! خیلی جذاب تر شدی

بابا اومد دست کشی د به موهام

-موهای کوتاهت رو بیشتر دوست دارم عزیز دلم

مامان هم از دور به بوس برام فرستاد ...

میدونست م واسه دل خوشی من میگن اما به جوری رفتار کردم که انگار خوشحال شدم...

کنار شهاب نشستم بهو یاد رها افتادم -

میدونستی د آرشام و رها 5 سال با همن!؟

آرشا ویر خندید: امکان نداره

-خود رها گفت!

مامان - دختر خوب و متنی به نظر میرسد

شهاب-از آرشام هزینه کوتاهی موهات رو گرفت!

بابا خندید - عجیبه آرشام بخواد هم چین کلاهی سرش بره! نمیدونم چرا هیچوقت از این دختره چیزی به من نگفته بود!

-به منم نگفته بود!

شهاب - مشامه کارآگاهی من میگه این دختره با ب قیه دخترای زندگیش فرق میکنه

آرشا ویر یه بشکن زد -

مامان عروس دار شدی

آرشام از آسانسور اومد ب یرون و تا نیش باز ما رو دید گفت:

-چیه؟

بابا-بچه چندسال با هم کار م یکنیم این رو نشون نداده بودی ها!

-من باهاش دوست نیستم که! اون خانم فقط یه خانم آرایشگر ر بود

-پس چرا گفت 5 ساله با هم ید و 7 بار کات کردین!؟

هول شدن آرشام همانا و انداختن گلدون برنجی گوشه دیوار همانا

هم زمان شهاب و آرشا ویر انگشت اشاره دستشون رو گرفتن سمتش

-اونی که داره دروغ میگه هت وی

آرشام گلدون صاف کرد

-ای بابا بی او خوبی کن

آرشام پ یچی درفت اتاقش...

همه متوجه شدیم که یه چیزهایی هست وگرنه اون هیچ دختری رو به مامان و بابا نشون نم یداد! اما خ یلی باحال بود که از آرشام پول گرفته بوده!

آرشام روز بعدش رفت واسه مامان و بابا بلیط گرفت و قرار شد دو روز دیگه برن ترکیه، شهابم دنبالش یه بادبگارد واسه من بود اما انگار هنوز کسی رو پیدا نکرده بود

مادر

آرشا ویر هم ممنوع الخروج کرده بودتم و خودش هر چی می خواستم رو برام تهی همی کرد...

انقدر فکر و خیال می کردم که شبها بیشتر از چند ساعت نمی تونستم بخوابم! میترسیدم این داستان ها باعث بشه آسیب بینم، یا از دستشون بدم!! وای خدای من خودت به دادمون برس

موقع رفتن مامان و بابا هممون حاملون بد بود شهاب که کلاسش پایین بود و حس میکردم که خجالت میکش اما کاری بود که شروع

کرده بود و باید به ثمر می شست

مامان باگ ری هو التماس رفت ولی بابا باروی خندون همش تاکی د میکرد که بچه های من بزرگ شدن از پس کارهاشون بر میان با رفتن اون ها خونه رفت تو سکوت مطلق... و ما 4 تا نزدیک به هم رو میل نشسته بودیم و تو فکر...

آرشا ویر - 1 نفر برای محافظت از من گذاشتن، برای ماهورا هم بادبگارد می گی ریم، فقط تو آرشام شرایط خوبی نداری

شهاب- من مشکلی ندارم جلیق ه ضد گلوله به طور مداوم تنمه و حق تیرهم گرفتم، نگرانی من آرشام هست

آرشام - نگران من نباشی د من خودم از پس خودم برم یام

شهاب - کدومتون کلید خونه خودتون رو به کسی دادین؟

گفت م

-من که به کسی ندادم جز شماها

آرشا ویر - من هم ندادم

نگاه کردیم به آرشام که دستش رو جلو صورتش گرفت

آرشا ویر - هر کدوم به اون یکی یه زاپاس بد ه

رفتن دست کلید خونه هاشون رو آوردن و جابه جا کردن ...

شهاب - من 2 نفر رو برای حفاظت خونه از مافوقم می گیرم به علاوه ی محافظ ماهورا، در کل اینجا باید محل امن ما باشه و در صورت نداشتن کار هم پنج باشیم .

آرشا ویر - من دو روزه هیچ پرونده ای رو قبول نکردم و قصد دارم تا 2 هفته آینده هم قبول نکنم اما باید قبلی ها رو تموم کنم و مجبورم دادگاه برم، سعی میکنم بیشتر پیش ماهورا خونه بمونم

آرشام - میشه من یه چیز بخوام؟

نگاهش کردی م که با تردید لبش رو گاز گرفت ...

بالا پایین اعتماد

شهاب - بگو دیگه!

-خب... خب... من اگه قرار اینجا بمونم مشکل ندا ری د دوستم رو بیارم اینجا؟

آرشا ویر - دوستت! دختر یا پسر؟

آرشام سرش رو کج کرد

-دوست پسر رو بیارم اینجا چ یکارش کنم!؟

شهاب که نزدیکش بود زد پس کلش

-یه خورده تحمل کن یه مدت دوست دختر نداشته باش

-قابل اعتماد دست پختشم خ یلی خوبه، شماها که دلتون نمیخواه ماهورا برامون آشپزی کنه!

جیغ زدم -آرشام!

شهاب خندی د

-اگه اینطوریه بیار من گشنه بمونم عصبی میشم

آرشام - باید از من متشکر باشی که از دست بعضی ها نجاتتون میدم

پ ریدم سرش

-آرشام من تو رو می کشم

خندید و از دستم فرار کرد...

چند روز گذشت...

بالاخره شهاب بهم زنگ زد با محافظ جدیدم داره میاد خونه...

اووو حالا کی می خواست با این سر و کله بزنه! امیدوارم پسر خوبی باشه و رو مخم نره

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

یه لباس خوب و مناسب پوشی دم و تو سالن منتظر ورودشون بودم که بالاخره صدای آسانسور اومد و در باز شد و من از جام بلند شدم...

اول اون مرده بیرون امد و بعد شهاب...

اومد سمت من

شهاب - سلام؛ ماهورا خواهرم هستن، ماهورا جان ایشون محافظ جدید شما

سرمو تکون دادم

-سلام داداش، سلام آقای محافظ...

-سلام نیما شهبازی هستم

-بله آقای شهبازی...

شهاب - بهتره رو مبلی بشینم

هر سه رفتیم و رو مبلی نشستیم و پسره کلاسش پای من بود اما وقتی یکم با دقت تر نگاهش کردم متوجه اون سیکس پک هاش و هیکل هفتیش شدم! حداقل 20 سانت از من بلند تر بود! فکر کنم 190 به بالا باید باشه! البته من قدم خوب بود اما اون یکم زیاده بلند بود!

شهاب- ماهورا آقای شهبازی رزمی کار هستند و بیشتر از 10 سال هست که شغلشون محافظ شخصیه بودن، شما باید به ایشون اعتماد کنی و بدون در نظر گرفتن ایشون هیچ کاری انجام ندی

شهبازی- اگه ایشون قبول کنن یه ردیاب روی گوشیشون نصب کنم تا راحت تر بتونم وظایف من رو انجام بدم

شهاب- مشکلی نیست

رو به شهاب گفتم - ایشون کجا میمونن؟

شهاب- اتاق من، من میرم اتاق مامان و بابا

سرمو تکون دادم که شهاب گفت :

-بیخشی دمن باید برم اداره

آب دهنمو قورت دادم

-شهاب نمیشه وایس ی آر شام بیاد بعد ب ری؟

شهاب دستمو گرفت و با یه ببخشید بردم به گوشه که جلو دید اون پسره نباشم

تو چشمام نگاه کرد

-ع زیزم من میدونم معذبی اما اولشه بهش عادت میکنی، فقط ازت خواهش میکنم بدون اون هیچ جا نرو هیچ کاری نکن، بذار من با خیال راحت به کارهام برسم، کلی گشتم که به آدم با سابقه و رزمی کارگر آوردم تو رو خدا باهش کل کل نکن

سرمو به نشونه تا کید تکون دادم و ازم جا شد

-من باید برم دیر شد

اون رفت و من همون جور میموندم اونجا... از گوشه ی دیوار قایمی داشتم نگاهش می کردم که بهو نگاه کرد تو چشم هام و من واسه بیشتر ضایع نشدنم از پشت دیوار بیرون اومدم...

-آقای شهبازی...

-نیما هستم

یه ابروم رفت بالا چه نرسیده فاز صمیمی بودن گرفته!

-بعد از این من شمارو محافظ صدا میزنم

-بله هرطور مایلید اما من شمارو ماهورا صدا میزنم اسمتون قشنگه

اخم هام رفت تو هم تا شهاب رفت بی ن چه بلبل زبون شد

-خانم راد هستم

از جاش بلند شد و قدم برداشت سمت منو جلوم ایستاد و خم شد پایین

-بله خانم راد

بالا پایین اعتماد

کثافت فهم یده من هنوز باهاش کنار نیومدم داره اذیتم میکنه -

فاصله از من 2 متر هستش ح تی یک سانت هم نزدیک تر نشید رفت

عقب تر

-بله خانم راد

زل زدم تو چشم هاش ، تو مخی عوض ی! از اون چشم هاش ش یزونی داره میباره!

رومو ازش گرفتم و رفتم سوار آسانسور شدم تا برم اتاقم...

اما وق تی طبقه سوم در باز شد اون رو بهو جلو در آسانسور دیدم از جام پ ریدم

-چرا اینطوری میک نی!؟

-خب من محافظ شما هستم

-مزاحم نشو

ازش رد شدم و رفتم تو اتاقم...

اصلا ازش خوشم نیومد! کاش میشد یه رابطه صهی می بینمون ایجاد م یشد

دقیقا اونجور که من بدم میوم د داشت رفتار میکرد! همون قدر رو مخ!

بخاطر این مدتی که باید خونه نشین بشم بهتر بود یه کم کتاب میخوندم و فیل م میدیدم... اصلا دلم نمیخواد واسه شهاب مشکل پیش بیار م و این که دوباره با اون آدم ه ای پست فطرت رو به رو بشم

بعد از اون اتفاق من ب یرون نرفته بودم و همه کلاس هام رو کنسل کرده بودم، البته میگفتم بخاطر شهاب اما واقعا از ب یرون میترسیدم. من تحمل ی ک بار دیگه آس یب دیدن رو نداشتم! احتمالا از پس فردا که م یشه شنبه همه کلاس هام رو دایر کنم و با این آقای مزخرف میرم

ب یرون و میام

چند تا س ریال دانلود کردم و رفتم اتاق کارم تو طبقه دوم تا یه س ری کتاب انتخاب کنم...

داخل اتاق انگار جنگ شده بود! همه چی به هم ریخته و داغون بود! با سختی چند تا کتاب برداشتم و برگشتم اتاقم...

بالاخره وقت برگشتن آرشام به خونه رسید و من رفتم طبقه پای ین تا ببینمش یک م از معذب بودنم با این محافظ پروو کم بشه

رو مبل نشستیم و فلشم رو به ت ی و ی وصل کردم تا چک کنم ببینم همشون هستن یا نه...

در آسانسور باز شد و آرشام اومد...

با خوشحالی رفتم سمتش و کیفش رو ازش گرفتم و بغلش کردم

-خسته نباشی

-ممنون عزیزم چیشده منتظر من نشسته بودی!؟

یهو نیما از پله ها اومد پاین و آرشام با دیدنش جا خورد

-ایشون...

نیما- نیم ا هستم محافظ جدید خانم راد

آرشام باهش دست داد و با هم رفتن رو مبل نشستن و منم رفتم با کمی فاصله رو مبل نشستیم...

آرشام - پس بعد از این شما هم جز افراد این خونه هستین، پس راحت باشید

نیما لبخند زد بهش - از دیدار با شما خوشحالم آقای راد

آرشام - ای بابا اینطور صدای صدام نکن آرشام هستم

-بله آرشام عزیز

آرشام از حرف زدن های نیما خوشش اومده بود و هی داشتن با هم از هر دری حرف میزدن انگار مهمون بودن

محافظ!!

آرشام بهم نگاه کرد

-ماهورا شام چی گذاشتی!؟

منم همون طوری نگاهش کردم

-شام!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-حتمایه آب هم دست نیم اندادی!

-من باید آب بدم دستش!؟

آرشام لبش رو گاز گرفت و با خنده رو به نیما گفت:

-خواهر ما یکم تنبل هست و عاشق کل کل، س عی کن سر لچ باهات نیوفته ای ن رو دوستانه میگم

نیما هم جوابش رو داد

-من محافظ ایشون هستم قطعاً ایشون به من بیشتر احتیاج داره پس من رو اذیت نمیکن

آرشام - امیدوارم مشکلی برای هیچ کدومون پیش نیاد

نیما - بنده تمام تلاشم رو برای حفاظت از ایشون به کار میگیرم

-بله شکی نیست. شهاب قطعاً بهت رین فرد رو انتخاب کرده

رفتم آب جوش گذاشتم و از این کافی آماده ها توش ریختم و براشون بردم

آرشام - شام یه کباب تابه ای خفن بذار

چون نمیخواستم نیما فکر کنه من هیچ کاری بلد نیستم گفتم

-باشه آماده میکنم

آرشام حیرت زده گفت :

-اوووو خواهرم میخواد آشپزی کنه!

یه چشم ابرو براش نازک کردم و رفتم آشپزخونه تا غذا رو آماده کنم...

همه چی رو از دستور پخت آشپزی آماده می کردم ...

اما نمیدونم چراش بیه اونی که مامان می پخت نمیشد!

دو جای دستم سوخت ...یه دونه بشقاب شکست ... کف قابلمه شبی ه ته دیگ سوخته شد... و گوشه ی شال رو سرم رو هم سوزوندم! شال

قشنگ و نازم بی ن چه به روزش اومد!! شهاب خدا خفت نکنه که به حجاب من انقدر گی رمیدی!!

خواستم از کابینت بالایی یه ظرف بردارم اما هر چقدر خودم رو کشیدم دستم نرسید!

یهو دست یکی بالاتر از دستم رفت سمت ظرف و آورد پای ن و گذاشت رو کابینت!

وقتی چرخیدم دماغم خورد به لباس نیما!

بهم نگاه میکرد منم نگاهش میکردم...

نیما - بوه ای خوبی نمیاد! خونه رو به آتیش نکش ی!

اخم هام رفت تو هم

-برو بیرون

-میخوای کمک کنم؟

-فاصله بگی ر

شهاب هم وارد آشپزخونه شد و با دیدن ما از حرکت ایستاد

-چی زی شده!؟

نیما- دستشون به ظرف نی رس ید گفتم شای د کمکی از دستم بر بیاد! نگران بیشتر شدن دود سیاه تو خونه شدم

شهاب دست گذاشت رو دهن

ش - شما برو من کمکشون میکنم

نیما از آشپزخونه رفت و شهاب با خنده در حال انفجار به طرفم ام د

-از دور به خونه نگاه میکنی دود سیاه بیرون م یاد از پنجره ها! چیکار داری میک نی!؟

دوتایی نگاه کردیم به گوشت چرخ کرده ای که انقدر سوخته بودن و تبدیل به پودر شده بودن...

-تو ظرف ها رو بشور، نیما؟

-بله

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

- گف تی آشپ زیت خوبه یه شام ساده هم بتونی به ما بدی ما بخوریم ممنون میشیم، مامان ما رو به غذا بیرون عادت نداده!

- مشکلی نیست



-از این محافظ خوشم نم یاد خونه که شما هستی بهتر نیست نباشه!؟ یا حداقل از اتاقش بیرون نیاد!؟

-بعله، نرسیده باهاش لج کردی آره!؟

اخم کردم

-شهاب مگه من بچم اونطوری باهام حرف میزنی!؟

-ماهورا اون یکی از افراد این خونست تا وقتی که حد و حدود خودش رو بدون احترامش واجبه، به غیر از این که محافظ مهمون خونیه ی ما هم هست ما 3 تا فقط شب ها خونه ایم پس باهاش کنار بیا، چیز زیادیه!؟

آروم نزدیک گوشش گفتم:

-اگه شما نیست ید بلایی سرم بیاره چی!؟

-ماهورا! اون محافظ تو هستش! مگه بهت نگفتم بهش اعتماد کن!

-من ازش خوشم نیومد یکی دیگه بگی ر

شهاب اخم کرد

-با همین کنار می ای حرفی هم نزن

با حرص بازوش رو گاز گرفتم که کشیدتم رو پاهاش و دستش رو دور بدنم سفت کرد و گونه سمت چپم رو بوسی د

-ماهورا ازت خواهش میکنم باهاش کنار بیا کلی گشتم تا با استاندارد ه ای خودم کسی رو پیدا کنم! خیلی رو مخمه باز بخوام بگردم

سرمو به نشونه ی تاکی د تکون دادم و واسه نشوندنش سرچاش یه نقشه دیگه کش یدم

صدای نیما اومد -

شام حاضر ه

یعنی پخت!؟

آرشام و آرشا ویر هم اومدن و همگی سر می ز نشس تیم...

شهاب زیاد از حد بان یما صهی می حرف میزدن و ن یما هم دیگه مثل قبل باهاشون رسی حرف ن میزد! یه کم برام عجیب بود که شهاب با اون همه اخلاقای غیرتیش انقدر تا کید داره ای ن محافظ عوض ی کنارم باشه!

مشغول خوردن ب ودم اما انقدر حرف میزدن از سیاست تا اقتصاد و زندگی که یهو عص بی شدم قاشق رو تو ظرف پرت کردم

-میش ه بس کنید!؟ دیوونه شدم! شبی ه زن ه ای تو کوچه اید!

بالا پایین اعتماد

خواستم م و ل کنم م یز رو برم که صدای جدی شهاب به گوشم رسی د

- ماهورا ظرف هایی که نشستی رو میشوری بعد می ری

آرشام - فردا دوستم میاد همه راحت می شی م

آرشا ویر - ببینم به آشپزی نیم ام پرسیه یا نه

آرشام سر انگشت هاش رو بو سید

- یه غذاهایی میپزه که هوش از سرتون بره

چون دوست نداشتم حرف شهاب رو بندازم زمین رفتم سرسینک تا شروع کنم ...

هر کی غذاش تموم میشد می اومد ظرف رو قرار میداد تو ظرفشویی و می رفت ...

نامردا! حتی تعارف هم نمیزدن

آخرین نفرن یما بود که اومد کنارم ایستاد و شروع کرد به آب کشیدن ظرفها! با اخم گفتم:

- برو بیرون نمیخواه کمک کنی

- من محافظ شمام هر جا شما برید میرم

شهاب اومد تو آشپزخونه و چون نمی خواستم ببینم با نیمه در حال بحث سکوت کردم

- نیما این دیگه از وظایف محافظ بودن نیست ا

نیما- مشکلی نیست کمک کردن رو دوست دارم

- ممنون، ماهورا من میرم اتاق کارم، کارت تموم شد یه چایی بذار بده نیما بیاره تو اتاقم، کارش دارم

شهاب رفت و بین ما سکوت حکم فرما شد

بعد از ظرفها چایی رو گداشتم و وقتی آماده شد چندتا ریختم و به طرف پزیرایی بردم ...

آرشام - آرشا ویر هم پی ش شهاب ه

نیما 3 تا فنجان چایی تو سینای گذاشت و رفت بالا ...

-واسه چی جمع شدن بالا!؟

-نمیدونم! فکر کنم میخوان یه سری چیزها رو به نایم درمورد محافظت بگن ...

سرمو تکون دادم و رو به آرشام گفتم :

-داستان این دختر چیه!؟

-فردا میاد اینجا به مدت مایمون ه

-مگه خانواده نداره!؟

-چرا

-پس چطور اجازه میدن به مدت خونه نباشه!؟

-اون کار میکنه و به خونه نبودن عادت داره

با تردید پرسیدم

-سالمه!؟

آرشام منظورمو که فهمید اخم هاش تو هم رفت

-رو دستش نیست

-واسه کار داره میاد اینجا!؟

-راستش... قول میدی به کسی نگی!؟

-آره حتما

-خب اون آرایشگاهی که کار میکرد تعطیل کرده اون دنبال کار بود منم چون میدونستم اون بی دلیل اینجا نیامده 1 ماه بی اینجا کار کن اندازه حقوق شبانه روزی بهت پول میدم .

-چرا اصرار داری اون حتما بیاد!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد
سکوت کرد و لبش رو گاز گرفت که گفت م

-دوسش داری؟

-داستانش طولانی ه

-آره یانه؟

-آره

-اون چی؟

7- بار کات کردیم چون اون باهام خوب رفتار نکرده بود

-پس چرا برگشتی؟!؟

دست کشی د به پیشونی

ش -حسم بهش

تغییر نکرد

خندم گرفت

-این ها رو درباره تو ن همیشه باور کرد!

-خودمم باور نمی کردم! اما 7 بار رفتم و برگشتم ...

آرشا ویر اومد و آرشام بحث رو عوض کرد

-آره این فیلم ه خیلی خوب ه

آرشا ویر زد پس کلش

-این که مستند! چی داش تین قایمکی می گفتی ن

-آرشا ویر شما تو اتاق چ یکار می کنین؟! بلا ملا سر بنده خدا نیارید!

-دا ریم ی ه قل دو قل بازی می کنی م

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

آرشام - این محافظ رو خ یلی دوست دا ری ن ها!

آرشا ویر - دوست داشتن ن یست شهاب داره بهش میگ ه چطور با ماهورا رفتار کنه. من میرم بخوابم شب بخیر ...

آرشا ویر رفت، فیل م ما تموم شد... اما نیما و شهاب نیومدن!

منم چاییم رو خوردم و رفتم اتاقم بخوابم ...

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم طبق عادت همیشه کارهام و کردم و با یه شونه روی موهای کوتاه و مشکی رنگم کلاه هودی قرمز رو انداختم رو سرمو از اتاق بیرون امدم. ..

اونقدری که شهاب رو من حساس بود خودم به حجاب و لباسم حساس نبودم اما چون قول داده بودم به شهاب که جلو نیما لباس بسته بپوشم، کلاهم رو سرم انداخته بودم.

از پله ها رفتم پای ن تا صبحونه بخورم متوجه ن یما شدم که جلو پنجره ایستاده و به بیرون نگاه میکنه

بی حرف و توجه ی بهش رفتم آشپزخونه که دیدم بعله میز کامل چیده شده و چایی ساز هم روشنه! نیما هم وارد آشپزخونه شد

-منتظر بودم بیای با هم صبحونه بخوری م

-چرا مثلاً؟

-چون تهایی نی چسب ه

نشست سرم ی ز

-زحمت چایی باشم ا

چایی رو ریختم و یه لحظه شیطان گولم زد و فلفل تو جا ادویه رو برداشتم ریختم تو چاییش و جلوش گذاشتم

تا یه قلوپ از چاییش خورد رنگ و روش عوض شد

-چی ریختی توش!؟

سرمو بردم نزدیک صورتش

-فلفل، تا تو باشی که به من دستور ندی

بالا پایین اعتماد

-تو م ریضی!

-پس بیشتر ر حواست باشه، محافظ اینطوری بخوای باشی بیشتر من باید مواظب تو باشم!

شروع کردم به خوردن صبحونه و بهش بی توجه بودم ...

اونم که هیچی نگفت و واسه خودش چایی آورد و صبحونش رو شروع کرد...

چون برام میز چیده بود و منتظر مونده بود دیگه بیش تر از این بی انصافی بود اذیت کردنش

دیدم صبحونش تموم شد م یز رو جمع کردم و خودم ظرف ها رو شستم و رفتم رو مبل نشستم و فیلمی که قرار بود امروز نگاه کنم رو پی کردم...

نه صداش می اومد نه می دیدمش! کجا بود پس!؟

از سر کنجکا و ی رفتم بالا...

رفتم بالا که دیدم وسط سالن ایستاده! مشکوک میزد! هم راست ای در اتاق کار شهاب ایستاده بود!

-چیکار میکنی اینجا!؟

-داشتم میومدم پایین

-بیا پایین کارت دارم

رفتم از پله ها پایی ن که اونم پشت سرم اومد، رو مبل نشستم اونم رو مبل رو به رویی نشست

-خوشم نیما تو خونه سرک می کشی

-من فقط داشتم میومدم پایی ن

-چرا از آسانسور نیومدی؟

-با پله راحت ترم

باید به خود شهاب میگفت م بحث کردن با ای ن فایده ای نداره

-من فردا از ساعت 12 تا 6 عصر کلاس دارم

-مشکلی نیست

-نمیخواهم فکر کنن که چه خبره که من بادیگارد دارم، به جور رفتار کن که انگار دوستم ی

-او کی

-ناهارم درست کن

-این جز وظایف من نیست

-پس باید گشنه بمونی

-اما من دوست ندارم شما گشنه بمونی...

از جاش بلند شد و ادامه داد -و این

جز وظایف من هستش

رفتش تو آشپزخونه و من نشستم سر دیدن فیلم...با اومدن ب و ی غذا از سر گشنگی به بهانه ی آب رفتم آشپزخونه که متوجه شدم داره زرشک پلو با مرغ آماده میکنه!

آب دهنمو قورت دادم، عجب ب وی داشت!

-آشپ ز ی رو از کجا یاد گرف تی!؟

-حاصل چند سال تنها زندگی کردنمه

-کی آماده م یشه؟

-گشنته؟

-نه

اما صد ای شکمم بلند شد و آبرومو برد!

-او کی فهمیدم گشنت نیست ت می ز رو بیچ ین؛زود آماده میش ه

تندتند م یز رو چیدم و نشستم منتظرش تا بیاد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین اعتماد

بالا پایین اعتماد

بالاخره غذا رو آورد و من دیگه دل تو دلم نبود بخورمش!

-همیشه انقدر شکم وی؟! -

اخم کردم و قاشق رو گذاشتم رو می ز

-نه نمیبینی چقدر خوشه یکلم؟ -

عوضی سرش رو آورد بالا زوم کرد روم که دستمو جلو بدنم گرفت م

-هی کجارو نگاه میکنی؟! -

-میخوام هر یک ل خوشگلتر رو ببینم -

-خیلی روت زیاده -

-خودت گفتی! -

غذار و برام کشتی دس عی کردم بی می ل بخورم اما قاشق به قاشق سرعتم بالا میرفت... عجب دست پختی داشت!

بعد از سی ر شدن شکمم به نفس راحت کشیدم و م یز رو جمع کردم...

نیما-ماشینتون چیه!؟ -

206-

-با چند نفر رفت و آمد دارید؟ -

-میخواهی چیکار؟ -

-برای محافظت بیشتر بهتره که می درباره شما اطلاعات داشته باشم -

-خب من با دوست هام بیرون زیاد میرم اما این مدت کلا همه رو کنسل کردم، فقط میرم آموزشگاه و باشگاه ها واسه آموزش رقص

باله

نایس رومان

-بالرین هس تین؟! -

-بله -

-واقعا زیباست -

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

از این که درک میکرد زیبایی رقص باله رو لبم به لبخند کم رنگ نشست

-بیخشی د فضولیه شما دوست پسر ندا رید؟

-درحال حاضر نه

- ممنون از اطلاعاتی که دادین

اون قدرام بد نیستا!

کم ک کرد ظرف هارو هم شستم و من رفتم رو میل تا ادامه فیلمم رو ببینم...

صدای نیما رسیده به گوشم

-امروز جمعه هستش برادراتون چرا خونه نیستن!

-شهاب دیشب بهم گفت واسه یه کاری فردا میرن جایی احتمالا دیگه باید پیداشون بشه

-بخاطر اون حمله خیلی ترسیدین؟

باز یادم افتاد...

-خب تجربه تلخی بود هنوز نتونستم فراموش کنم

اروم خندی د

-آروم باشی د بعد از این من مواظبتون هستم

چقدر خنده هاش باحال بود! انگار بچه کوچولو داره میخنده! همه دندانهای سفیدش ردیفی دیده

میشدن!

-ممنون از شما

ممنون از شما
وظیفست

بالاخره 3 تا شون اومدن، اما دپرس و خسته! مگه رفته بودن کوه بکنن!؟

بالا پایین اعتماد

-چرا اینطوری وا رفتین!؟

شهاب-یه چایی بده

هیچ کدوم حرف ن میزدن!

کاملاً معلوم بود یه سری حرف ها هست که من کاملاً ازشون بیخبرم!

بالاخره همگی کنار هم جمع شده بودیم و داشتیم فیل م نگاه میکردیم که صدای زنگ در اومد!

آرشام - اومد

آرشام با هول رفت در رو باز کرد و رفت جلو آسانسور ایستاد

رها با یه کوله پشتی که به نظر سنگین می رسید از آسانسور خارج شد و به آرشام سلام داد و اومد سمت ما

-سلام وقتتون بخیر

همگی به پاش بلند شدیم و باهاش سلام احوال پرسیدیم که آرشام اومد کنارش ایستاد و دستش رو انداخت دور کمرش

-شماها که رها رو دیدن، نایما جان ایشون دوست بنده هستن که یه مدت اینجوریمون تا از دست پخت بعضی ها خلاص

باشیم

با اخم نگاهش کردم -نه

منظورم ماهورا نبود!

رها دست آرشام رو از دور کمرش باز کرد -

خوشحالم از این که تو جمعیتون هستم

شهاب-آرشام رها خانم رو ببر اتاق لباس هاش رو عوض کنه تا یه نوشیدنی م یل کنه تازه از راه رسیدن

آرشام - آره ما الان بر میگردیم

آرشام دست رها رو گرفت و رفتن بالا...

آرشا ویریه چشمک بهم زد که گفتم :

-که از دست من خلاص می شی د

همشون خندیدن اما حرفی نزدن

آرشام و رها برگشتن اما رها قبل از نشستن رفت آشپزخونه و چایی آماده کرد و آورد ...

شهاب و آرشا ویر جا خوردن اما من میدونست م که آرشام رها رو با پول آورده اینج ا به بهانه ی کار و آشپزی ...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

رها چایی رو گذاشت خواست بره آشپزخونه که آرشام دستش رو گرفت

- بشین پ یشم

رها نشست و آرشام چای تو دستشو به طرف رها گرفت

- فوتش کردم، بخور نفست جا بیاد

فوتش کرده!!! رها رو م یشد به جرم دیوونه کردن آرشام دست گیر کرد!

رها چایی رو از دست آرشام گرفت

- شام چی بذارم؟

همه دهن باز داشت یم به لایو ترکوندن آرشام نگاه میکردی م که رها با حرفش آرشام رو به خودش

آورد!

آرشام-خب تو که میدونی من چی دوست دارم -

شماها هم دوست دارید ماکارا نی بخورید؟

همه تا کید کردن و رها بعد از خوردن چاییش از کنار آرشام بلند شد و به آشپزخونه رفت...

آرشام هم ینطور ی نگاهش میکرد...! آخر نتونست تحمل کنه و بلند شد

-من میرم به رها کمک کنم

یاد کارهای مشکوک نیم افتادم و رو به شهاب گفتم

-شهاب میشه یکم حرف بزنی م

بالا پایین اعتماد

-حتما

-بیا اتاقم

رفتم سمت اتاقم و پشت سرم شهاب اومد و در رو بست

-چیشده؟

-امروز نیما رو جلو در اتاق تو دیدم... خیلی مشکوکه! فکر کنم رفته بود اتاق تو

-در اتاق من قفله نگران نباش

-تو بهش اطمینان داری؟

-ازی هم موسسه قانونی و خوب انتخابش کردم قطعا فقط به محافظه

-فردا کلاس هام رو دوباره شروع میکنم

-مشکلی نیست فقط با نیما هماهنگ باش، برو پای نیما بیاد اتاقم میخوام درباره امروز باهاش حرف بزنم

-باشه

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین رو به نیما گفتم

-شهاب میخواد بینت، تو اتاق کارش

نیما به سر تکون داد و رفت...

قایمکی سرک کشیدم به آشیزخونه که دیدم آرشام رو صندلی نشسته و داره پیاز پوست میکنه! هم ینجور پوست میکند و می ریخت کنار!

رفتم جلو گفتم

-داری چیکار میکنی؟!

آرشام با اون چشم های گیوونش گفت

-دارم پیاز پوست میکنم اما همشون فقط پوستن!

رها کفگیر به دست، نگاه کرد به میزی که پر از پیاز هر پر شده بود!

-آرشام!

نگاه کردم به رها و اونم نگاهم کرد... بهو از خنده ترکیدم!

یه جو ری خنده هامون غی ر قابل کنترل بود که بق یه هم اومدن آشپزخونه و با فهمیده ق ضیه اون هام از خنده داشتن پخش زم ین م یشدن!

آرشام هم خودش خندش گرفته بود و گفت

-یکی از عوارض داشتن رها خانمه دیگه! همیشه شکمو ایشون ساپورت کرده!

رها خندش بند اومد و احساس کردم با خجالت دوباره شروع به هم زدن ماهیتاب ه کرد...

حضور رها تو خونه انگار آرامش بودن مامان رو آورده بود! و این خیلی خوبه ...

زنگ زد م به مامان... از اول تا آخر سوال م ی پرسى د و نگران بود! فکر کنم گندت رین مسافرتی بوده که تا حالا رفته و فقط بخاطر حرف

بابا بر نهی گرده. بابا دوست داشت ما خودمون از پس کارهامون بر بی ایم چون اعتقاد داشت از ه یچ اتفاق نمیشه جلوگیری ری کرد...

روز بعد آماده شدم و با ن یما سمت پارکینگ رفت یم...

شهاب ما شینم رو برام آورده بود. خوبه بی اف ندارم! وگرنه داستان میشد!

پشت فرمون نشست و من نشستم پشت...

دقیقا همون جایی که خفتم کرده بودن نشسته بودم! چنان فشار عصبی بهم وارد شد که سر درد گرفتم! قبل از راه افتادن نیم ا گفتم

-میش ه جلو بشینم؟

-چی زی شده؟!

-نه

رفتم جلو نشستم و کمر بند رو بستم و اون راه افتاد

-من مواظبتم

حرفش یه جو ری بود! انگار داشت از ته دلش می گفت!

بالا پایین اعتماد

فقط یه نگاه بهش کردم و با اعتماد به نفس گفتم

-وظیفتم هـ

که سرش رو با حیرت چرخوند سمت من و فقط نگاهم کرد

خندم گرفته بود از نگاهش!

-چیه؟! خب الان این جایی که مواظبم باشی! عاشق چشم و آبروت نشدیم که!

اخم هاش رفت تو هم و جلو رو نگاه کرد...

منو رسوند به آموزشگاه و گفت که جلو در منتظرم میمون هـ

خواست م پیاده بشم که یه و یه چی زی تو ذهنم اومد

-اگه تو آموزشگاه بلایی سرم بیارن چی!؟

یه لبخند کج زد -نترس

مواظبتم

ازش رو برگردوندم و وارد آموزشگاه شدم...

چون کلاس هام به هم ریخت ه بود فشرده تر بهشون آموزش دادم و بعد از اتمام کلاس هام ن یما بردتم اون یکی آموزشگاه... و آخ ریش هم

تموم کردم و خسته و کوفته تو ماشین نشستم

-ب ریم خونه

-خسته نباشی

جوابش رو ندادم، کلا عادت نداشتم به پسر جماعت زیاد رو بدم اینم که یک م ش یشه خورده داشت که اصلا دلم نعی خواست زیاد باهاش

صمیمی بشم

رسیدی م خونه و من مستقیم رفتم اتاقم تا استراحت کنم...

یه سمت اتاقم، اتاق آرشام بود و یه طرف شهاب...

از اتاق آرشام صدا می اومد و چون فوضول یم گل کرده بود سرمو چسبوندم به دیوار تا ببینم چی میگن...

آرشام - انقدر سخته واسه چند ساعت با من اینجا باش ی!؟

-من واسه این کارا اینجا نیستم

-رها منو تو 5 سال با همیم!

رها صدش بلندتر شد

-به جز من با کلی دختر بودی چطور میتونی بگی 5 سال با همیم!؟

-کی گفته من با کسه دیگه بودم!؟

یا خدا! اما در کمال تعجب لو نداد

-خودم میدونم عکس هاشون رو تو لب تاپ دیدم و چندبار اسم هاشون هم رو گو شیش زنگ خورد

-رها الان که با همیم

-آرشام من وسیله ای واسه رفع نیازه ای تو نیستم، ما فقط دوستی م و الان من برای کار اومدم خونه ی شما هم می ن

-چقدر دیگه بهت پول بدم تا تموم کنی این فاصله گرفتنت رو!

عوض ی! چه حرف بدی زد! میخواد بخرتش! ؟

یه چی زی پرت شد زمی ن و پشت سرش صدای عصبی رها

-من خ ریدنی ن یست م! همین الان از اینجا میرم

آرشام هم داد زد - پول ی ک ماه رو بهت دادم، حق ندا ری تا 1 ماه آینده پاتو از اینجا بیرون بذار ی

-آرشام تو خیلی کثافتی!

-حتی پول از دست دادن کارت تو داروخونه هم واسه 3 ماه رو دادم! مگه تو انصاف ندا ری!؟ مگه خودت نگفتی ن میخوای دین گردن کس

ی داشته باش ی؟ پس تا آخرین روز قرار داد حق ندا ری ب ری

رها - عوض ی تر از تو وجود نداره

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

و صدای کوبیده شدن در ..

رابطشون واقعا کیش می شد!

بعد از یه چرت کوتاه از اتاق بیرون امدم و اول چک کردم ببینم رها هست یا نه که متوجه شدم داره جاروبرقی میکشه! آرشامم با یه بط

ری و دکا رو مبل نشسته و سر میکشه و نگاهش میکنه!

اینم داستان بودنا!

رفتم آب خوردم و یه گیلان گرفتم سمت آرشام مثل این پیش می ملوسا نگاهش کردم و اون یه ذره ته گیلان ریخت برام! nice

-یکم بیشتر ب ریز!

- حالا مامان و شهاب نیستن پرو نشو دیگه

خندیدم بهش... آرشام خیلی پای ه بود و بیشتر از اون یکی ها باهاش صبی می بودم

گیلاس خالیم رو زدم به بط ری اون که آرشام گفت

-به یاد بابا... به سلامتی تجربه های تلخی که باعث شدن بزرگ تر بشیم... دوباره زد به گیلانم... به سلامت ی خاطرات آزاردهنده ای که باعث

شدن بخاطر آرامش الان شکرگذار باشیم...

و آخری رو من گفتم

-به سلامت ی دنی که جونم به جونش بستس ...

هر دو تا مون رفتیم تو فکر... چقدر جای بابا و مامان خالی بود

آرشام - هر موقع با بابا پیک میزدیم این 3 تا رو می گفت

-دلم براشون تنگ شد

سرکشیدم و سرمو تکیه دادم به شونه ی آرشام...

رها رفت آشپزخونه که گفتم

-انقدر با رها کل کل نکن ، اون مثل ماهی هر چقدر سفت تر بگی ری س ریع تر از دستت لیز میخوره

آرشام بط ری رو گذاشت رو میز و سرش رو تو دست هاش گرفت...

-اینکه اینجوری به آتیش م میکشه و راست راست جلو چشمم راه میره و حسابم نمیکنه بد وحش یم میکنه

-نه به خودت فشار بیار نه به اون

رها اومد سمتمون و رو به آرشام گفت

-میش هر یه لحظه بیای؟

آرشام دنبالش رفت تو آشپزخونه که منم از سر فوضولی رفتم قایمکی بب ین م چه خبره

رها- میش هر اون ظرف رو بدی؟

دقیقا همون کاب بنت و همون ظرفی رو می خواست که منم دستم بهش نرسید!

آرشام - هرزینه داره

رها-لوس نشو

-چیه واسه تو همه چی هرزینه داره واسه ما خار؟

خندم گرفته بود!

رها- میرم 4 پایه پیدا میکنم

یادم افتاد 4 پایه تو طبقه دوم بود آخر رین بار شهاب داشت ازش استفاده میکرد

قبل از ای ن که رها در بیاد بدو رفتم بالا تا 4 پایه رو تو اتاقم بذارم

تو پله آخر رفتم تو سینه ی نیم !!

اون زورش از من بیشتر ر بود و س ریع تر اینکار رو میکرد

دستش رو گرفتم و کشیدمش

-بدو بدو این 4 پایه رو ذار اتاقم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

در رو باز کردم و اون بیچاره هم س ریع اینکار رو کرد اما تا خواستم از پله ه ای ای ن سمت برم پای ین که صد ای آسانسور اومد و نیما رو هول دادم داخل در رو بستم...!

انگشت م رو گذاشتم رو بین یم



-هییس...

با تعجب نگاهم میکرد که صد ای آرشام به گوشم رسی د

4- پایه ندا ری م

-خودم همینجا دیدم! آرشام واسه من نقشه نکش

صدای خنده ی آرشام اومد

-باشه بیا ب ری م حالا کنار میایم با هم ،بچه ها گشتم

از پله ها پایین رفت ن

نیما-چه خبره؟

-بیخیال بیا ب ری م

خواست م در رو باز کنم که فشار داد بسته شد!

با تعجب نگاهش کردم، همون جور که زل زده بود به چشم هام گفت

-کلاهت رو بذار سرت ،وقت ی می د وپیدی افتاد

اخم کردم

-من اینو واسه تو میدارم که...

اما حرفمو قطع کرد

-موهای کوتاه بهت م یاد یه بار د یدنش کافیه تا فراموش نشه! پس زیاد حساس نباش

خودش کلاه رو کشتی درو سرمو از اتاق ب بیرون رفت!

چقدر پررو بود! نمیدونم چرا خندم گرفته بود! یه جور ی بود! دیوونه!

از اتاق ب بیرون اومدم و رفتم پای ین که دیدم نیما داره اون ظرف رو میده به رها!!! داد زدم

-نه!!

اما ن یما داد بهش

ای لعنت ی کل نقشه ها و تلاش هام رو به هم ریخت ی

رها یه زیون واسه آرشام در آورد

آرشام از آشپزخونه ب بیرون امد و انقدر عصبانی بود که یه نگاه به من نکرد و مست قی م بالا رفت!

اینکه رها به عنوان یه دختر به یه پسر رو نم یداد خیلی دوست داشتم اما این که آرشام رو ناراحت میدیدم عصبانی م میشدم! ایش فکر کرده کیه!

روز بعد هم با یه روال عاد ی کلاس هام تموم شد و روزها ی بعدش هم ه مینطو ر بدون مشکل...

نیما با تموم پر روی ه ا کاملا برام قابل اعتماد شده بود و از اینکه کنارم بود بیشتر احساس ام ن یت میکردم

بالاخره پنج شنبه شد و همه گفتن که فردا خونه هستن حت ی شهاب هم برای جمعه برنامه ای واسه بیرون نداش

چون فرداش میتونست یم راحت بخواب یم

بعد از خوردن شام خوشمزه رها همه تو سالن روی مبل ه ای راحتی نشسته بودیم و شهاب و نیم ا مشغول حرف زدن بودن... آرشام هم میخ بود روی رها... آرشا ویر هم کلش تو گوش ی... منم مشغول نگاه کردن بهشون

با کف دستم زدم روی م یز

-بچه ها!

همشون به من نگاه کردن

شهاب-چته!؟

-بیا یه باز ی مشترک کنی م چی هر کدوم یه کار می کنید!

آرشا ویر - چی مثلا؟

بالا پایین اعتماد

چشم م خورد به بطری و دکای خالی رو م یز...

-بیاید جرات یا حقیقت

آرشام - بچه با زیه

-دوست دارم بازی کنیم دیگه جمعمون هم که همه پای ن

شهاب-باشه

بطری رو خوابوندم رو م یز

-کسی که ته بطری طرفشه بای داز کسی که سر بطری طرفشه سوال پرسه او کی؟

نیما- من میرم شما راحت باشید

شهاب دستش رو گرفت

-بشین بابا ترسو

بطری رو چرخوندم که همون اول افتاد به من و نیما!

با حالت شیطانی ای پرس یدم

-جرات یا حقیقت؟

مکت کرد و گفت:

-جرات

یکم فکر کردم...

یادم افتاد گوشیم رو تو اتاقم چون یک ماهش سرسن گین بودم بیخیال اذیت کردنش شدم و
گفتم

نایس رومان

-برو از اتاقم گوشه م رو بیار

اونم رفت و اومد...

دوباره بطری رو چرخوندم که افتاد رو منو آرشام

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

قایمکی زی ر لبی رو به آرشام گفتم: بگو جرات

-آرشام جرات ی ا حقیق ت



-جرات

-رها رو بوس کن

-آرشام پرسید -

دقیقا کجاش رو

با شیطنت گفتم:

-هر جا که دوست داشت ی

رها خواست بکشه عقب که آرشام یه ماچ آبدار از گونه ی رها گرفت

به جز رها زی ر لبی همه داش تیم می خندیدیم...

بطری رو چرخوندم و از قصد یه جور چرخوندم بیوفته باز به منو آرشام تا حال این دختر مغرور که داداشمو اذیت میکنه رو بگیرم

دقیقا همون جور افتاد و یه جور که کسی ن بیه به آرشام گفتم (بگو جرات)

-آرشام جرات ی ا حقیقت!؟

-جرات؛ من از حقیقت ها فراری م

-خب چون تو خیلی ورزشکاری و من دوست دارم بسنجم ای ن قدرت بدنیت رو، رها رو بنداز پشتت ببر طبقه سوم دکمه آسانسور رو بزن

بیایید پ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که آرشام بی خبر رها رو کولش اندخت

-ما رفتی م

رها دست و پا میزد و ما رو میل از خنده ولو شده بودیم...

بالا پایین اعتماد

آرشا ویر با خنده ب ریده ب ریده

گفت - ماهورا خ یلی خواهرشوهر

بدی میثی ی

-تا اون باشه واسه داداش من طاقچه بالا نذاره

شهاب- زیاده روی نکن بهو ناراحت م یشه

-آرشام مهم تره واسم

شهاب- حالا چرا آرشام کراش زده روی ای ن دختر نجسب!؟

-خفتن ت رین دخت ریه که تا حالا دیدم...

با خنده ادامه دادم

-فکر کن چه یه که آرشام رو به این روز انداخته! ای خدا مردم از خنده

بالاخره با آسانسور اومدن پایینو رها با صورت گل انداخته اومد نشست روی مبل و آرشامم به قلب رو سین

ش واسم درست کرد و

بهش چشمک زدم...

بطری رو چرخوندم که افتاد به رها و نیما!

-جرات یا حق یقت؟

اونم گفت جرات، خوشم میاد تو بازی جرعتی ا حقیقت، هیچکس جرات گفتن ح قیق ت رو تو این جمع نداشت!

رها- شما هم مثل آرشام ماهورا رو کول کن ببر بالا و بیار تا ببینیم اندازه یه محافظ بودن آمادگی دارید یا نه!

لبام آویزون شد که شهاب گفت

-رها خانم اون ها بینشون چی زی نیست

رها- بین منو آرشامم چی زی نبود!

نیما از جاش بلند شد و گفت

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-اگه داداش ها اجازه بدن یه وزنه ای بزنی م

شهاب اخم کرد آرشا ویر هم سکوت کرد و آرشامم فقط نگاه م یکرد...

رها-واسه همچی ن با زی ای آدم ب اید جنبه داشته باشه مگه نه برادرهای گرامی؟ آقا نیما ببینم چه جور محافظی هستی

قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

همینطور ری ماتم برده بود! منتظر بودم شهاب بگه نه که مثل بالشت بلندم کرد و رو دوشش انداخت

-بذارم زمین!

اما بی تفاوت داشت از پله ها بالا میرفت و بالاخره طبقه سوم کنار آسانسور گذاشتم رو زمی ن که هولش دادم عقب اما یه سانت هم جا به جا نشد

با اخم گفت م

-دفعه ی آخرت باشه به من دست میزنی

همینطور بی تفاوت بهم نگاه م یکرد که تا در آسانسور باز شد باز منو انداخت رو دوشش و سوار شد!

دستوپا زدنم هم نمیتونست چی زی رو تخی یر بده!

یکی زد پشتم و گف ت

-محافظ مثل دکتر آدم م یمونه محرم ه

تا خواست در باز بشه منو گذاشت زمی ن و یه جور بی تفاوت کنارم ایستاد و تا در باز شد زودتر از من پا تند کرد رفت رو مبل نشست!

شهاب که غیرتی شده بود و قطعاً متشنج کردن جو کار درستی نبود عصبی و با صد ای آروم گفت

-بسه بلند شی دب رید بخوابی د

اول از همه رها پیچ ید رفت و آرشام پشت سرش...

آرشا ویر - ماهورا تو هم برو اتاقت

با یه شب بی خی ر ازشون فاصله گرفتم و رفتم اتاقم ...

بالا پایین اعتماد

یعنی دورو تر از ای ن بشر وجود نداشت! کثافت میزنه رو باسنم!

حیف دیگه روم نشد به شهاب بگم زده پشتم ...

رفتم اتاقم اما دلم نم یخواست بخوابم! یاد مامان افتادم ... یاد بابا ... با این که هر روز باهاشون حرف میزدم اما دلتنگ یم کم نم یشد! یهو

یاد دلتنگی بی انتهام واسه بردیا افتادم ...

چقدر حی ف بود و چقدر مظلوم...

بغض ی که نشست تو گلوم انقدر آزار دهنده بود که باید از اون اتاق فرار میکردم...

از اتاق در اومدم و به طرف پله ها.. اما تو پله ی دوم بغضم شکست

تکیه دادم به دیوار و ل یزخوردم اومدم پایین و رو پله نشستم .

بردیا خودت راحت شدی بی ن چه به روز خاطرات گذشته ی من آوردی؟! همه جی میرس ه به تو... ت ویی که دیگه نیس تی و بر ن میگر دی! حتی اگه سال ها منتظرت بمونم...

آرشا ویر متوجه من رو پله ها شد و اومد کنارم نشست

-چیشده؟

سرمو تکیه دادم به شونه هاش...

-یاد بردیا افتادم...

-خدا رحمتش کن ه

-آرشا ویر وقتی یکی این حرف رو میزنه انگار آتیش میندازه به جونم!

-ع زیزم اون تا وقتی زنده بود تلاش کرد که تو رو یه روز اینطوری نبینه! چرا پس به وص یتش گوش نمیکنی!؟

جوابش رو ندادم...

از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم.. این گ ریه حالا حالا ها تموم نمیشد...

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم متوجه شدم از لنگ ظهر هم گذشته!

دست و صورتمو شستم و از اتاقم بیرون امدم..

متوجه رها تو آشپزخونه شد م

-سلام

تا خواستم از کنارش رد بشم دستم رو گرف ت

-بخاطر اتفاقات دیش ب بیا از هم دل خور نباش یم و فراموش ک نی م

بهش لبخند زدم، من بیشتر اذیتش کرده بودم

-باشه فراموش کن ی م

-بشین صبحونت رو بخور همه به جز تو خوردن، اما من دلم نیومد بذارم تنها صبحونه بخور ی و منتظرت موندم

بهش لبخند زدم و سرم یز نشست... با این که آرشام رو اذیت م یکرد اما خیلی مهربون و دوست داشت نی بود، اون داشت تمام تلاشش رو میکرد تا من ازش دلخور نباشم و این برام واقعا با ارزش بود

از اون لحظه تصم یم گرفتم دیگه طرف رها باشم نه آرشام، شاید واقعا دنبال خوش گذرونی با رها باشه نه چی ز دیگه!

نیما بیشت ر وقت ها تو اتاقش بود و وقتی هم شهاب می اومد با اون حرف میزد... در کل ب هجز وقت هایی که اون روش بالا نی اومد اصلا بهم توجهی نداشت اما تا کی کل کل باهاش می کردم میخواست فقط ر وی منو کم کنه!

همه چی خوب بود و انگار نه انگار که همه ی ما آماده باش بودی م! حتی شهاب هم دیگه حرفی از پرونده نمیزد! منم کلاس هام رو میرفتم و بر می گشتم خونه... با رها صمیمی تر شده بودم و این جو متشنج ذهنم رو آرام میکرد...

ساعت 10 شب بود که شیوا دوستم بهم زنگ زد و گفت که فردا بعدازظهر تولد گرفته و همه بچه ها هستن، با این که خیلی از اینجور مهمونی ها خوشم می اومد اما نمیدونستم م یتونم برم ی ا نه!

به شهاب گفتم شهاب مخالفت کرد و من دست از پا درازتر برگشتم اتاقم و ب یخیالش شدم و صبح بدون این که برنامه ای واسه بعدازظهر داشته باشم کلاس هام رو شروع کردم ...

بعد از آخ رین کلاس تو ماش ین با نیما داشت یم بر می گشتم یم خونه که پر سی د

-چرا ناراحتی ؟

-امروز یم مهمونی بود دوست داشتم برم

بالا پایین اعتماد

- چرا نرفت ی؟

- شهاب اجازه نداد

- اگه دوست دار ی برمت؟

نگاهش کردم - خطرناکه!

- من هستم مشکلی پیش ن میاد!

- یعنی واقعا ب ریم!؟

- اگه دوست دار ی به جبران تموم مشکلاتی که بینمون پیش اومده، تا دیگه ازم دلخوری نداشته باش ی

- بهت نمیخوره انقدر خوب و مهربون باش ی!

یه ابروش رفت بالا

- به شمام نم ی خوره انقدر حرف گوش کن باش ی!

- شهاب نگرانمه خ ب

- او کی بلاخره برم یا نرم؟

- اما من که لباسم خوب نیست!

به ساعت تو دستش نگاه کرد

- تا یک ساعته دیگه به جز رها کس ی خونه نیست ت ب ریم زود آماده شو تا کس ی نیومده و توضیح نخواست ه

- باشه

رفتی م خونه و س ربع آماده شدم و به رها گفتم من میرم دوستم رو ببین م زود میا م کس ی پرسید بگو نیما باهات ه

از در خروجی بیرون رفتم و سوار ماشی ن شدم و راه افتاد...

- نکنه اتفاقی بیوفته!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد

یه لبخند کج زد -

مشکلی پیش نمیاد

-خیلی مطمنی نی!

-میخواهی برگردیم؟

-نه نه ب ری م

-پس پشیمونم نک ن

رسیدی م به خونه ی شیوا و بان یما رفتی م داخل و ن یما رو نه به عنوان محافظ بلکه به عنوان دوستم معرفی کردم...

همه دختر پسرا جوون بودن و انرژی مثبت فوران میزد!

لباس هام رو عوض کردم و بای هر سرهمی کاملاً بسته مشکلی رنگ که روش پولک های نقره ای کار شده بود رفتم پیش اکیپ دوست هام... نیما هم یه گوشه وایساده بود و کلا چشمش رو من بود... خب باید حواسش به من باشه دیگه!

با بچه ها کلی میخندیدم و می رق صیدیم... که یهو کیوان بازوم رو وسط رقص گرفت

-منو پیچوندی که با ای ن باشی!؟

قبل از جواب دادن من، ن یما و کیوان رو ازم جدا کرد و بینمون ایستاد

-فاصلت رو نگه دار

متوجه نگاه های بقیه شدم و س ریع رفتم دم گوش کیوان گفتم

-این بادیاگاردمه دوستم نیست اما چون نخواستم ضایع باشه گفتم دوستم هر

کیوان-بادیاگارد واسه چی!؟

-داستانش طولانیه فقط آبرو ری زی نکن من با کس ی نیستم در حال حاضر، برو بعد با هم حرف می زنی م

با ابرو های درهم رفت و واسه این که ضایع تر نباشه دست ن یما رو گرفتم و آروم گفتم

بالا پایین اعتماد

-یه جور رفتار کن که انگار دا ریم می رق صمیم...

- کی بود؟

همون جور که دستم رو روی کمرش گذاشته بودم گفتم

-دوست پسر قبلی م

-از اون هایی که کلا دنبال پسر با زین نه؟

از کمرش نیشگون گرفتم

-درست صحبت کن اون ها همشون دنبال اینن که مخ منو بززن و داماد خانواده ما بشن

-چه اعتماد به نفس ی!

-فکر میک نی دروغ میگم؟ میدونی رتبه ی مالی ما تو کشور جز 3 ت ای اوله؟ میدونی اعتبار خانواده ما چقدره؟ همه اون پسر واسه طمع میا

ن جلو منم انقدر اذیتشون میکنم و مجبورشون میکنم م برام خرج کنن تا خودشون فرار کنن

-اینطور ی که هیچوقت ن میتونی ازدواج کنی!

-بالاخره یکی هم پیدا م یشه که انقدر برام خرج کنه که از رو برم!

خندید و سرش رو تکون داد

-معیارهای جالبی داری! اما پول ادمو خوشبخت نم ی کنه

-دو کلمه از مادر عروس، ممنون نیاز به پند و اندرزهای شما نیست

ازش فاصله گرفتم و با یکی دیگه از دوست هام شروع به رق ص یدن کردم.. اونم پشت سرم مثل میخ وایساده بود و نگاهم میکرد

مهمونی تموم شد و ما راه خونه رو پیش گرفتیم...

سکوت بود بینمون...

به عنوان یه محافظ خیلی جنتلمن بود! همون قدر که اذیت م یکرد و بی توجه بود بهم همون قدر هم هوامو داشت!

از جل و ی بست نی فروش ی رد میشم دیم که بهوتند گفتم

-وایسا وایسا

بالا پایین اعتماد

زد رو ترمز و ترسید هم نگاه کرد

-چیشده!؟

-بستی میخوام

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد

الان میخواد دعوا کنه!

-چی دوست داری؟

حالا من بودم که تعجب می کردم

-بستی اسکوپ با شیر موز با فالوده و...

-همشوم یخوای یا داری منو معرفی میکنی!؟

-همشوم یخوام

-انگار منو با دوست پسرات اشتباه گرفتی!

خندم گرفت که پیاده شد رفت...

یهواسترس گرفتم! زنگ زد بهمش و نگاهش کردم از تو ماشی

ن-هی منو اینج تنها گذاشتی کجا رفتی!؟ نم یگی خطرناکه!؟

یه لبخند کج زد

-تا وقتی من هستم غمت نباشه

-خوشم نم یاد انقدر صمیمی صحبت میکنی ها!

خندید

-پس بستی برات نم یخرم چون تو وظایف م نیست

بالا پایین اعتماد

دیدم داره از مغازه خارج میشه که تند گفتم

-خب خب باشه

اما هم یمنطور داشت م ی اومد!!!

-نیما نیا من بستن ی م یخوام!

اومد و جلو پنجره گفت -

شی ر موز خالی یا با

بستنی

ابر و هام رفت تو هم

-منو ایستگاه میکنی!؟

خندید...

اخم هام بیشتر شد که رفت و با دست پر برگشت...

کارتونی که ظرف ها توش گذاشته شده بود و داد دستم و به ساعت نگاه کرد

-دیگه داره خیل ی دیر میشه!

-اگه شهاب دعوام کرد گردن ب گیر بگو مقصر منم

دستش رو گذاشت رو فرمون و سرش رو بهش تکی ه داد

-اونوقت چرا!؟

-چون تو محافظ منی ، تو که ن میخوای منو کس ی دعوا کنه که!

سرش رو تکون داد

-این م حرفیه! پس بذار تکمیلش کنم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... اما سمت خونه نمیرفت!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

قاشق بستن یم تو دهنم موند! داشت کجا میرفت!

قاشق رو در آوردم و آب دهنمو قورت دادم

-کجا می ری؟! -

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد

-چیة؟ اگه قرار من مقصر باشم دیگه از چی می ترسی!؟ -

-برو خونه

-نمیرم

نکنه بخواد بلایی سرم بیاره و فرار کنه!؟ دست خودم نبود! تجربه ی بدی داشتم! صدام می لرز

ید

-گفتم برو خونه

دستش رو آورد بست نی گوشه ی لیمو با دستمال کاغذی پاک کرد

-چیة؟ روزا گرگی شبا بره!؟ -

گوشیم رو درآوردم تا به شهاب زنگ بزنم...

-نزن سر کوچه ای م

سرمو بلند کردم که دیدم آره واقعا راست میگه!

-ازی هم سی ر جدید رفتم

گارد گرفتم -

واسه چی؟

ریموت رو زد و رفت تو پارکینگ

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

-یکم اذیت ت کنم عوض چیزایی که م یخوام گردن بگیرم در بیاد

-عوض ی!

لبش رو گاز گرفت

-زشته از ای ن حرفا زن

پارک کرد و اومد در رو برام باز کرد

از ماش ین پیاده شدم و بی توجه بهش رفتم سمت آسانسور و قبل از رسیدن اون در بسته شد و اون موند، حقش

بود

مستق یم رفتم اتاقم و لباس هام رو عوض کردم و اومدم پایین...

هنو ز سلام نداد بودم که شهاب توپید بهم

-کجا بودی!؟

-خب... خب... نیم ایه جا کار داشت رفت یم، مقصر اونه

نیما اومد سمتون و گفت

-بله تولد دوست خانم کار داشت بعد و یار بستنی کردم

چشم هام داشتن از جاشون میزد بیرون!! منو فروخت!!

شهاب اخم کرد - ماهورا بهت گفتم مهمونی ها رو تعطیل کن واسه چی رفتی!؟

دست هام رو مشت کردم

-اون گفت اگه دوست داشته باشم میبرتم

نیما - من تعارف زدم شمام که بدت نیومد!

-من تو رو میکش م آخر!

از پشت شهاب یه چشمک بهم زد و رفت طبقه بالا و منو با شهاب تنها گذاشت

-ماهورا واسه چی انقدر این ب یچاره رو اذیت می کنی!؟ اون فقط محافظته جور کش تو نیست که.

چون حرفی نداشتم واسه زدن گفتم

-باشه ببخش ید

رفتم آشپزخونه تا یک م آب بخورم تا از حرص تو جونم کم بشه... چقدر آدم فروش بود!

بعد از اون کارش ازش دیگه خوشم نی اومد دلم می خواست زودتر از دستش راحت بشم

نزدیک 2 ماه شد که ن یما محافظ من بود و با تموم کل کل ها و اذیت کردن هامون کاملا برام قابل اعتماد شده بود انقدر به حضورش کنارم عادت کرده بودم که اگه خارج از خونه جلو چشمم نبود استرس می گرفتم! البته چون اذیتم می کرد خ یلی تح ویش نی گرفتم...

امروز هم کلاس هام رو به آخر رسوندم و با نیما در حال برگشتن به خونه بودم ...

از ات و بان افتادی م به خیابون شلوغی که کنارش بازار بود و من مشغول دیدن مغاره ها ...

یهو نیما محکم زد تو ترمز که من اگه کمربند نداشتم رفته بودم تو شیشه!

جلومو نگاه کردم که دیدم یه ماشین مشک ی جلومون رو گرفته!

از فک ری که به سرم زد جیغ زدم و چشم هام رو گرفت م

نیما نمیدون م چطوری تونست از اون شلوغی ها فرار کنه و وقت ی چشم هام رو باز کردم دیدم ماشینه پشت سرمون داره با سرعت میاد!

-نیما توروخدا نذار برسن بهمون

تو اون وضعیت خیلی ملی ح بهم لبخند زد...

-اونطوری ریلکس نباش! افتادن دنبالمون!

-ماهورا! اگه دستشون بهمون برسه منو باید بکشن تا بتونن تو رو ببرن

فکر کردن به مرگ ن یما واقعا وحشتناک بود!

-نیما خواهش میکن م ای ن حرف رو نزن

-پیچوندمشون

بالا پایین اعتماد

پشت سرمو نگاه کردم که دیدم واقعا نیستن!!

-نیما گمگون کردن!!

زد بغل که من انقدر ه یجانی شده بودم که دست انداختم دور گردنش و بغلش کردم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

-مرس ی مرس ی که هست ی

-اونقدرام که فکر می کردم استخونی نیست ی ها!

چی!

س ریع کشیدم عقب

که با پر ویی گفت

-خوبه بیشتر ابراز کن

اخم کردم

-تو سو استفاده گری!

-خودت پ ریدی رو سرم من سو استفاده گرم؟! شای د من دوست نداشته باشم بی اجازه کسی ی

بغلم کنه!

-انگار دختره اینطوری ادا در میاره! حالا چیش د مگه!

-به داداشات میگ م بهم تعرض کردی

-نیما!

-میخوای بدمت دستشون؟

-نیما!

پایس روان

-ماهورا!

-خانم راد

زد زیر خنده

-خانم راد؟ بدمت دستشون؟

-خیلی مسخرست شوخی ت

سکوت کرد و سرش رو تکون داد...

رفتی م خونه و برای بچه ها تعریف کرد که چی شده و در آخر باز شهاب مجبورم کرد کلاس هام رو واسه 2 هفته تعطیل کنم! 2 جا که گفتن قراردادام رو باهاشون تموم میکنن اون یکی هم کلی داد و بیدا کرد و گفت این آخ رین فرصته!

از کارم بی کارشدم!

الان ی ک هفتس خونم و به جز 3 تا داداش هام منورها و ن یما کس ی رو نم دیدم ...

این تایم باعث شده بود با رها صمیمی تر بشم و جالب اینج ا بود که اون منو اصلا مثل خواهر آرشام نی دید! انگار دوستش بودم همین! البته منم کلا طرف رها رو م ی گرفتم فکر کنم بیشتر تاثر گذار بوده ...

رها مشغول آماده کردن شام بود و منم رفتم کمکش کردم...

نیما هم که کلا تو اتاق بود و بعد از اومدن بچه ها در م ی اومد در کل زیاد نمیدیدمش

این که هی چ کار نم ی کرد موندم چرا شهاب انقدر اصرار داشت حتما باشه؟! ن یما واقعا بی مسئولیت و پررو بود! اصلا شبیه باد یگارد ها رفتار نمیکرد! ولی خدایی موقع نیاز واقعا کمکم می کرد ...

گوش ی رها زنگ خورد و جواب داد و رفت تو تراس... وقت ی برگشت چشم هاش خیس بود از اشک!

رفتم جلو

-رها چیشده!؟

-هیچی خوبم

اما بی صدا بغضش جلو چشم هام شکست

-رها!؟

ازم فاصله گرفت و رفت ح یاط...

بالا پایین اعتماد

از پنجره نگاهش کردم که همینطور گریه می کرد ...

یه پتو سبک و کوچیک برداشتم و رفتم سمتش ...

پاییز داشت می رسی د و هواها کمی سرد شده بود

پتو رو انداختم رو دوشش که صورتش رو پاک کرد ...

-دوست ندارم ناراحتیت رو ببینم

یه لبخند تلخ زد

-خوبم

-دوست داری یکم حرف بزنی تا سبک بشی ؟

یه آه عمیق کشید ...

-تو رو هم ناراحت کنم! ؟

-نمیشم، دوستدارم دردت رو با من شریک بشی، شاید آرام تر بشی

-خواهرم بود

-نمیدونستم خواهر داری!

-14 سالشه، خیلی برام عزیزه

-این که خیلی خوبه! منم داداش هام برام خیلی عزیزن

-خیلی مظلومه

-چرا؟

-بابا ام اس (یه بیماری که حرکت ارادی اندام ها رو از بین می بره) داره... الان بهم زنگ زده میگه... میگه بابا رو بلند کرده کمرش

درد گرفته نمیتونه از جاش تکون بخوره! میگه از دردش گریه بند نمیداد!

دوباره بغضش شکست

-اون بچه 14 سالشه هر چقدر پول در بیارم فقط اندازه خوردن و داروهای بابا درم یارم! واسه اون بچه هیچ کاری نمیتونم بکنم!

-ع زیزم الان می ریم اونجا م یب ریمش دکتر نگران نباش

-نه نمیخواه خطرناک واسه شماها خودم میرم زود میام منتظرم پسر همسایمون بیاد دنبالم تا با اون دکتر ببرمش ذ

-آرشام میدونه!؟

-چی رو؟

-این که پسر همسایتون میخواه د برتت

-چه فرقی میکنه!؟

قطعا آرشام می فه مید وحش ی میشد!

-رها جان زنگ بزن بگو نیاد دنبالت با نیم ا می ری م میایم

-نه خطرناکه

-مشکلی ن یست ن یما پیشمه

دستش رو ک شیدم

-بدو بدو ب ریم اون بچه بیشت را ذیت نشه

-ممنونم ماهورا

بهش لبخند زد و بدو بدو اول رفتم به نیما گفتم و خودمم س ریع لباس پوشیدم و خ یلی زود هر 3 آماده رفتن شدیم...

رها آدرس میداد و من هر لحظه بیشت ر چشم هام گرد میشد! بسم الله... تهران مگه هم چین جاه ایی رو داشته!؟

هر چقدر میرفتیم معی ط خراب تر و خیابون ها داغون تر... و حتی خونه ها هم زشت تر می شد!...

بالاخره تو یه کوچه ی ب نبست نگه داشت یم و رفت سمت تک در انتهای کوچه...

کلید انداخت در رو باز کرد و من پیاده شدم و رفتم جلو...

رفتم داخل حیاط که متوجه یه راه بار یک و تنگ شدم که خ یلی طولانی بود! و بالاخره رسیدیم به یه حیا ط کوچیک و یه در آهنی زنگ زده! رفت داخل و من دیگه روم نشد برم داخل

صدای حرف زدنشون می اومد ...

رها در رو باز کرد و یه دختر خوشگل با چشم های گریون به چشمم خورد

کمکش کردی م تا جلوی در بردمش

که صدای باباشون از داخل رسید به گوشمون که داد میزد

-رها؟

-نیما اومد خواهر رها رو بغل کرد و گذاشت داخل ماشین ولی من برگشتم پیش رها ببینم باباش رو هم میخواد بهره دکترا یا نه

آروم گوشه ای در روباز کردم...

یه خونه ای کوچکی که فقط یه لامپ داخلش روشن بود و پشتی های قدیمی و دیوارهای کاهی که تا حالا به چشمم ندیده بودم!

همینطور بی حواس داشتم نگاه میکردم همه جا رو که صدای رها وجودمو لرزوند

-تا حالا همچی ن جایی ندیده بودی نه؟

هول کردم -

نه نه ...

چون نمیدونستم چه جوابی بدهم بحث رو عوض کردم

-بابات رو هم میبری دکترا؟

-نه بابام جاش رو خراب کرده میشه یه لطفی کنی و با نیما نوا رو ببری دکترا؟ من میتونم بابا رو اینطور ول کنم!

-باشه عزیزم مشکلی نیست

-جبران میکنم برات

سرمو تکیه دادم و پاتند کردم به سمت بیرون و سوار ماشین شدم

-برو

نیما راه افتاد و من گوشی م رو درآوردم و زنگ زدم به دکتر ارتوپدی بابا و بعد از چند تا زنگ جواب داد

-سلام خانم راد

-سلام آقای دکتر خوب هستن

-ممنون متشکر خانواده چطورن؟ آقای راد بزرگ خوب هستن؟

-بله خوبین سلام دارن، قصد من از زنگ زدن بهتون ای ن وقت شب ایه که یه م ریض با وضع یت خیلی بد داریم! خواستم ببینم میتونید ایشو ن رو الان وی زیت کنید؟

-بله مطب هستم منتظر اومدنتون میمون م

-خیلی ممنون تا 40 دقیقه دیگه میرسی م خدانگهدار

-برو خیابو ن ولیعصر

-از اینج ا تا اونجا خیلی راهه!

-کسه دیگه ای رو نمیشناسم! اون کارش خیلی خوبه

-باشه

با صدای فین نوای سرم چرخید به پشت

-خوبی ع زیزم؟

-آبجی چرا نیومد؟

-داشت کمک بابات میکرد، ما دوست های خواهرتیم نگران هی چ چی نباش همه چی درست م یشه

-تق صیر من بود که بابا رو...

فهمیدم چی م یخواد بگه نداشتم ادامه بده

-اشکال نداره ع زیزم پیش میاد

بالا پایین اعتماد

بالاخره رسیدی م به مطب ونیما خیلی با اح تیا ط کمک می کرد تا نوا بتونه حرکت کنه

تا رسیدی م دکتر وی زیت کرد و با ناراح تی پرسى د :

- چیکار میکنه مگه!؟

- پدرشون بیمار هستن و به اون رسیدگی میکنه

- این بچه انقدر وزنه سنگی ن بلند کرده دیسکش مشکل پیدا کرده و مهره هاش جا به جا شدن! واقعا تاسف بار تو ای ن سن ای ن مشکلات رو داشته باشه!

سرمو انداختم پای ن

-بله دیگه وسایل سنگی ن بلند ن میکنه

-باید عکس و ام آر آی هاش رو ببین م اما تا آماده بشن، ای ن کمربند و گردنبند رو بهش میدم، فکر نهی کنم انقدر حاد باشه! احتمال داره که بدون عمل خوب بشه اما اگه بخواد به کاره ای سن گین ادامه بده صد درصد به عمل میرس ه

نسخه ها رو گرفت یم و هممون دپرس و ناراحت اومدی م بیرون و نیما رفت داروهاش رو گرفت و خانم پرستار چند تا آمپول به نوا زد و از مطب در اومدیم...

نوا بی صدا اشک می ریخت

-نوا؟

-بله؟

-چرا وقتی بابا مشکل داره تو رفت و آمد به سر ویس ای زی لایف نهی کن یدش؟

-اینطوری نبود، دارو هاش رو م بخوره خوبه انقدر مشکل نداره

-خب چرا دارو هاش اثر نکرده این بار!؟

مکث کرد...

-آیچ یم آرایشگاهش تعطیل شد...یه مدت ب یکار شد... منم دیگه بهش نگفتم داروهای بابا تموم شدن، گفتم اگه پول دستش بیاد خودش میخره اما صاحب خونه اومد و آبی مجبور شد کل پول رو به اون بده

زد زیر گری ه

-همش داره آبی می اذیت میشه خواستم منم کمکش کنم

از شدت بغض تو گلووم داشتم خفه می شدم! انگار یه چی زی تو گلووم گی ر کرده بود

هجوم اشک رو گونه هام یکم راه نفسم رو سبک کرد

نیما دستمال کاغذی رو گرفت جلوم و ازش گرفتم...

دیگه نتونستم از ترس شکستن بغضم با نوا حرفی بزنم... رسیدیم جلو در و نیا کمکش کرد تا بتونه بره داخل...
من دیگه داخل نرفتم و بعد از چند دقیقه رها و نیا اومدن...

نشستن تو ماشین

-دستتون درد نکنه شرمنده شدم، من امشب نمیتونم پیام به آرشام بگیرم به جاش از اون ور یه روز بیشتر م

یمونم

-رها؟

-بله؟

-خواهرت بهت نگفته که داروه ای بابات تموم شده؟

مکت کرد

-بابا بهم گفت

-چرا نگفتی بهت کمک کنیم؟

-آرشام حقوقم رو داده

-وقتی نمیرسه!

-مگه بقیه جورکش بدبختی ها و نداری های ما هستن!؟

-رها منو تو دوس تیم!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroma

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

-همین که نوا رو بردید و آوردید رفاقتتون رو تکمیل کردین

کارتم رو گرفتم سمت ش

-فردا برو اندازه 1 سال داروی بابات رو بگی ر

دستمو پس زد -نه

ممنون

-رها!

-خودمون از پس مشکلاتمون برمیایم ه مین جور که تا حالا بر اومدیم خدانگهدار

-از ما شین پیاده شد و یه دست تکون داد برامون و رفت و در رو بست!

واقعا چرا قبول نکرد!!؟ چقدر مغرور بود!

نیما - چیکار کنم؟

-خودم میرم برایش دارم بخرم میارم اینطوری مجبوره که قبول کنه. خیلی سرسخته!

-آرشام میدونه این داستان هارو!؟

-نمیدونم! باید باهاش حرف بزنم رها واقعا به کمک احتیاج داره!

نیما راه افتاد و من انقدر ذهنم درگیر بود که متوجه صدا زدن نیما برای چند بار نشدم!

-ماهورا؟ نمیخواهی جواب بدی!؟

سرمو از شیش ه جدا کردم و نگاهش کردم

-بیخشی د

-به نظرم اول با آرشام حرف بزن بعد دنبال خرید دارو ب ری م

-تاحالا انقدر از نزدیک فقر رو ندیده بودم ...

باز بغض کردم ولی ادامه دادم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

و اعتماد

-چقدر من خرج میکنم و بقیه رو مجبور می‌کنم برام خرج کنن...

صدای خنده نایما رسید به گوش م

-باید بری از دوست پسرات حلالیت بگیری

-اون حقشونه دلم واسه اون‌ها نمیسوزه دلم واسه تفاوت بین خودمو رها می‌سوزه!

-ناراحت نباش کمکش می‌کنیم، اون الان نزدی که 3 ماه داره تو اون خونه کار میکنی و قطعاً آرشام از نظر مالی هواس رو داره، این که اون

پول خرج زندگیش رو نمیدهد بقیش رو ما میتونی م‌تانی کنی م

-تو هم کمک میکنی؟

-من پول ندارم که! این برنامه رو واسه بان و ی‌پرنسس ماهورا میگم تا از کارت هم ی‌شبهه پولش استفاده کنه

-نوا خیلی کم سخته من همسن اون بودم بزرگترین غصم ست نشدن رنگ لاکم با لباس هام بود

-از اولش لوس بارت آوردن

-بله!؟

دست هاش رو برد با

لا-ببخشی داز دهنم

پ‌رید

-مواظب دهننت باش

روموازش گرفتم، خیلی پرو بود! نگاه هاش هم یه جور بود که انگار داره به همه از بالا نگاه می‌کنه! به من میگه لوس! بالاخره رسیدیم

خونه و منتظر نایما نشدم و رفتم بالا...

وقتی رس‌یدم سالن پذیرایی متوجه شدم 3 تاشون منتظر ما بودن!

آرشام از جاش بلند شد

-رها کو؟

بالا پایین اعتماد

-مجبور شد بمونه پیش خواهر و پدرش

-چرا جوابمو نمید ه پس؟!

-خیلی درگ بر بود

شهاب-چرا زنگ نزدیدی به آرشام باهش بره؟ ماهورا تو اصلا متوجه نمیشی که نبای د بیرون ب ری؟

-شهاب وضعی ت بحرانی بود مجبور بودیم ب ری م

آرشا ویر - الان یه مدت رها داره اینجا زندگی می کنه نه چی زی دیدم که بدونیم با تو رابطه داره! نه تو یه جور باهش رفتار کردی که

ما فکر کنی م فقط واسه کار ای ن جاست! آرشام داستان ای ن دختره چیه!؟

آرشام دست ک شید تو موهاش ...

نشستم رو میل و نیما هم به جمعمون اضافه شد ...

شهاب - آرشام توضیح می خوای م

-اون کمک مالی احتیاج داره بای د کمکش کنی م

آرشام نشست رو میل و س یگارش رو روشن کرد ...

-5 سال پی ش من یه تصادف داشتم... کسی ی که بهش زدم رها بود، اون آسی ب دید و با ای ن که من کل هزینه های ب بیمارستان رو

داده بودم اما دنبال دیه گرفتن رفت... بالاخره ح ریفش نشدم و دیه ب ریدن براش... منم دیگه حوصله ی کاره ای بیمه رو نداشتم خودم کل

پول رو بهش دادم و چون حج م پول پیشش زیاد بود و پای سمت پیش شکسته بود خودم بردمش... اما وقت ی رس یدم متوجه شدم که همه

وسایل هاشون گوشه یه پارک! یه دختر بچه بدو بدو اومد سمتمون و رها رو بغل کرد... اونجا فهمیدم که چند روز قبلش صاحب خونه وسای

ل هاشون رو ریخت ه بیرون!

با پول دیه اش یه خ ونه اجاره کرد و وسایل هاشون رو ریختن داخل، چون درک می کردم واقعا به کمک احتیاج داره نتونستم ولش کنم و پا به

پاش کارهاش رو انجام م یدادم، اون موقع باباش انقدر وضعش خراب نبود و تازه دنبال کارای دکترش بودن، اما وقت ی تشخی ص

دادن که ام اس داره رها دیگه اجازه نداد کار کنه و خودش شاغل شد...

بعد از اون ما با هم ارتباط هامون بیشتر و ب یستر شد... اما وقتی فهمیدم که چقدر اختلاف طبقاتی داری م رفتارش باهام عوض شد! بارها و

بارها خواست کات کن یم اما باز من کسی ی بودم که برگشتم سمتش... واقعا دوسش داشتم! اما اون کلا باورهاش یه چ یز دیگه بود! الانم که

فقط بخاطر پول تونستم اینجا پیش خودم نگهش دارم

جدی گفت م

-الان خواهرها مشکل جدی پیدا کرده دکتر کلی عکس و آزمایش برایش نوشته!

آرشام - خودم میرم تو به این کارا کار نداشته باش بمون خون ه

-اون پول قبول نکرد

آرشام - هنوز مونده اونو بشناسی انقدر کله شق و مغرور، مگه از کسی پول قبول میکنه! خودم فردا میرم دنبال کارهایش

آرشام از ما جدا شد و رفت اتاقش...

کلافه رو به شهاب پرسیدم

-من دوتا آموزشگاه رو از دست دادم! بگو کی ای ن داستان تموم میشه!؟

-تموم میشه عزیزم میشه بیا به بغل بد

رفتم سمتش و کنارش نشستم و منو کشتی د تو آغوشش و چشمهایش رو بس

ت - ماهورا من خیلی دوستت دارم، منو بخاطر همه سختی هایی که میکشی ببخش

چشمم افتاد به نگاههای خیره نیما به منو شهاب..

-قربونت برم داداشی درست میشه همش، خدا بزرگ

-ماهورا بهم یه قول بد

-چی؟

-از محافظت فاصله نگیر حرفش حرف نزن هر چی گفت گوش بده

بیش لبخند زدم

-قول میدم نگران من نباش تو فقط برنامه هات رو انجام بده تا این پرونده تموم بشه

سرمو بوسی د

-تموم میشه قول میدم، بیا با مامان و بابا حرف بزنی م

بالا پایین اعتماد

گوشیش رو برداشت و تماس تصویری گرفت.

وقتی مامان و بابا رو تو کادر گوشه‌ی شهاب دیدم انگار کلی دلتنگی تو قلبم ریخته شد...

حالشون خوب بود ولی نگران، مامان که همش می‌گفت می‌خوایم زود برگردیم، اما بابا تاکید داشت که ما از پس کارها بر

میایم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بعد از من آرشا ویر هم صحبت کرد و بعد از مدتی ارتباط رو شهاب قطع کرد...

شهاب ازم فاصله گرفت و رو به نیما گفت

-بیا اتاق کارت دارم

خواستم برم اتاقم که آرشا ویر دستمو گرفت

-یه بغلم به من بده حسودیم شد!

خندیدم و رفتم بغلش کردم

-شماهام لوس شدینا! باید دیگه براتون آس تین بالا بزنم

سرش رو تکیه داد به سرم و شیه حرف‌های شهاب رو زد...

-ماهورا ببخشید همه چی درست میشه

-میدونم

-قول بده هم‌یشه لبخند رو لب‌هات بمونه

-میمونه اگه شماها هم قول بدین مواظب خودتون باشین

-هستم یمن عزیزم، برو استراحت کن صورتت خسته

-خسته نیستم از زندگی رها دلم گرفته! خونشون واقعا شیخه خرابه بود!

-درست میشه آرشام درستش میکنه پولم کم بیاد من هستم تو غصه‌ی رها رو

نخور

بوسش کردم و بلند شدم

-شب بخیر

رفتم اتاقم و صبح قبل از این که برم سر کلاس به رها زنگ زدم

بعد از چند تا بوق جواب داد -

سلام عزیزم خوبی؟ چه خبر؟

-سلام ماهورا جان، سلام تی خب ری نیست شما چطوری؟

-خوبیم، خواستم ببینم نوارو بردی آزمایش؟

-آره با آرشام بریدم انجام دادی م و فردا می ری م پیش دکت ری که تو و آرشام می شناسی د

-خوبه عزیزم انشالله که مشکلتش حاد نیست، بابا چطوره؟

-خوبه خداروشکر منم احتمالا از شنبه برگردم سر کار

-نه عزیزم اینطوری نگو تو جزء خانواده ی ما هستی تو عضوی از اون خونه ای

-ممنون که انقدر خوبی

-قربونت برم عزیزم اگه کمکی خواستی فقط بهم بگو

-چشم ممنون

-خدا حافظ

-خدا حافظ عزیزم

گوشی رو قطع کردم که نیما گفت

-بیت نمیخوره انقدر مهربون باشی!

-واسه هر کسی مهربون نیست م

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین

بالا پایین اعتماد

-محبت انتخابی نیست

جوابش رو ندادم...

تو ماشی ن و آهنگ مورد علاقمو زدم پخش بشه و زیر زیر کی به ن یما نگاه می کردم... قدش و شونه های پهنش رو حالا در نظر نگیرم چهرش

کاملا نرمال بود با اون موهای خرمایی رنگش و چشم های براقش... بعضی وقت ها اذیتم می کرد اما جنتلمن بود...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بعد از آخ رین کلاس با نیم ا در حال برگشت به خونه بودیم که نیما گفت

-زنگ بزنی با مامان بابات حرف بزنی

-واسه چی؟

-همینطوری امروز باهاشون حرف نزدی!

-اوهم راست میگویی

زنگ زدم و یه دل سی با مامان و بابا حرف زدم... بابا نازمو می کشید و باهام شوخی می کرد اما مامان پر استرس و نگران بود و هی می پرسید بادیگارد چطوریه و من هر بار پشت گوش می هم می چی رو مستقی می و غیر مستقی می توضیح میدادم اما باز می پرسید! هی چی کدوم از حضورها بهشون هیچی نگفته بودیم چون داستانها یک می متفاوت تر از یه خدمتکار بود...

بالاخره مامان کوتاه اومد و راضی شد قطع کنم! کلا هر روز 20 دقیقه رو باید باهام حرف می یزد تا آروم بگیره مامان دیگه، یعنی منم مامان بشم آنقدر مهربون و نگران می بشم!؟

یه آه از ته دلم کشیدم... بردیا عاشق دختر بچه با موهای بلند بود...

گوشی رو قطع کردم و به لحظه نرسیده بود که تو کوچه فرعی چند تا ماشی دورمون کردن! از ترس جیغ زد

-نیما!

-آروم باش مشکلی نیست

چند تا آدم با اسلحه پیدا شدن و داشتن می اومدن سمتمون که من ضربان قلبم رفت رو هزار!

دفعه ای قبل این طوری نبودن! خدایا رحم کن

-نیما تورو خدا نذار دستشون بهم برس

نیما شروع کرد به دور پلیس ی زدن و با تموم سرعت م ی چرخید و اما تیر بود که به سمتمون زده میشد! بالاخره مسیرش رو تعیی ن کرد و گاز داد و زد به ما شینشون و ازشون رد شد

با تموم سرعت گاز میداد...

وقتی دیدم تونستیم از اون تله در بیایم ی ه نفس راحت ک شیدم و تونستم آروم بگیرم...

-نیما مرس ی

نیما یه لیخند مل یح زد به م

-ماهورا وسایل محافظتی چی داری پیشت...

نیما ا

چند ماه قبل...

بالاسرش وایساده بودم وداشتم به صحبت هاش باش ریکش گوش می کردم که درباره مسئول جدید پرونده بود...

-اول یه تهدی د انجام بدیم،شای د خودشون بکشن عقب!

-خوبه من آمارخانوادشو گرفتم یه خواهر ع زی ز دردونه دارن که همون یدونه رو بگی ریم کل خانواده به فنا رفتن!

خندید

-فعلا یه تیکه از موهاش رو بفرستید دست داداش هاش تا بی نیما چی میشه

-چشم آق ا

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



بالا پایین اعتماد

-ب ریم

از جاش بلند شد و من هم پشت سرش راه افتادم...

منش ی - آقا اگه تهدید بشه و خواهرش رو قایم کنه چی ؟ -

مادرش رو تهدید می کنیم، برادرش رو ویاحتی

خودش رو!

-بله درست ه

-این کانتینر آخ ریه چند نفر بودن؟

-10 تا زن 5 تا بچه

-خوبه بعد از هر وعده غذایی شون بیهوش باشن که سروصدا نکنن

-اوکی ها با بار زعفران میرن

برگشتی م خونس و بعد از چند روز تو یه جعبه موهای بلند یه دختر رو دیدم! چه موهای قشنگی داشت!

آقا مو رو برداشت و دست کشید رو موهاش

-حتما دختر خوشگلی بوده!

مردی که موهاش رو آورده بود گفت

-چه جورم!

چهرم ناخواسته جمع شد...

آقا - جعبه رو هدی ه کن به داداش جونش

جعبه رو برداشتم و سوار ماشین شدم و رفتم آدرس مورد نظر...

بسته رو گذاشتم و برگشتم...

روز بعد آمار آوردن که دارن دنبال بادیگارد واسه دختره میگردن!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

چون خیلی وقتها نه پولی دستم اومده بود و نه درجه ی جدیدی گرفته بودم گفتم

-آقا من به پیشنهاد دارم

-چی؟

-من چند سال پیش قبل از اومدن زیر نظر شما محافظ بودم و اسمم مونده توی لیست بادیگارد های موسسه ای ن محل

-خب؟

-به نظرم به جور برنامه بیجینی من بادیگارد دختره بشم و هر موقع خواستید خیلی راحت براتون بیارمش

خندید

-خیلی برنامه خوبیه! اینطوری حتی میتونی اطلاعات مهمی رو از برادرش در بیاری و آمارشون رو بدی! واقعا از این پیشنهاد لذت بردم

-پیشنهاد خوبیه اما خیلی کار داره! به هر حال اون به راحتی کسی رو قبول نمیکنه!

-میخوای رئیسش رو تا فقط تو رو به اون ها معرفی کنه و ازت تعریف کنه تا بخوان بفهمن داستان چیه دختره تو مشتمه و داداشه هیچی نمیفهمه از کجا خورده!

من اوکی میکنم تو آماده باش بهت خبر میدم

-چشم اما آقا اگه این کارو درست انجام دادم به پاداشی هم واسه ما در نظر بگی رید

-تو اونو واسه من باهمی برنامه ای که گفتی بیار من هر چی بخوای بهت میدم!

-ممنون آقا

خم شدم و دستش رو بوسیدم و برگشتم سر جام...

چند روز بعد خبر اومد که بله قبولم کردن و آقا هم با کلی آموزش و نکته فرستادم شرکت و با برادر دختره و یا همون مسئول جدید پرونده، رفتی سمت خونش ...

از طرف آقا بهم به میکروفون و به ردياب وصل کرده بودن تا موقع نیاز مکالمه های مهم و یا اطلاعات مهم رو بتونم توش ضبط کنم...

بالا پایین اعتماد

در کل می شد گفت همه حرف هام در حال ضبط شدن بود و من نمیتونستم حرف اضافه ای بزنم! مگه این که خاموشش می کردم که اونم باید توضیح میدادم!

با شهاب وارد خونش شدیم و بالاخره صاحب اون موهای قشنگ رو دیدم... خودشم قشنگ بود! پوستش سفید و چشم و ابروهای خیره کننده با اون موهای کوتاه مشکی که لطافتش رو از این جا هم می تونستم زیر اون روس ری کوچی ک رو سرش حس کنم!

سخت بود نگاه نکردن بهش اما نباید این کار رو می کردم ...

شهاب خواست بره که ماهورا با هول صدایش زد اون سمت!

حق داشت به هر حال من ی ه آدم جدید بودم که بعد از این قرار بود کنارش باشم! البته تنها کسی که براش خطرناک بود خودم بودم فقط!

شهاب رفت و متوجه شدم مثل بچه گریه ها گوشه دیوار مونده و داره نگاه میکنه! خوش اندام بود اما واسه قد و هیکل من کوچولو ولی غرور از سر و کلش می بارید ...

یه اخم گنده بهم کرد و گفت

-مزامم نشو

-سوار آسانسور شد رفت بالا!

منم از پله ها رفتم و جلوش در اومدم...

بی توجه بهم رفت تو اتاقش در رو هم بست!

اون جا فهمیدم که بر عکس زیب ایش اون یه دختر لجباز و تخس و یه دندس که انگار از همون موقع تولدش نافش رو با کل کل کردن بریده بودن!

چند روز گذشت و بیشتر اخلاق گل و بلبلس رو شناختم...

من هر چقدر سعی می کردم کاری بهش نداشته باشم نمیدانست! همیشه کار می کرد من اون روم بیاد بالا و بخوام روش رو کم کنم! اما از حق نگذریم خوردنی بود! دلم می خواست اذیتش کنم حرصش بدم، حتی جیغش رو در بیارم! اون ش بیه یه خ می ر بازی بود که دوست داشتم هی باهاش ور برم و از ش خسته نم یشدم! یه مدت از بودنم اینج ا می گذشت کم کم بیشتر از ماهورا شناخت پیدا می کردم و راحت تر می تونستم اعتمادش رو جلب کنم ...

از کلاش داشتیم بر می گشتیم یه خونه که متوجه شدم باز داره به بستن ی فروش ی نگاه می کنه!

- هوا سرد نیست؟! گلو درد نمی گی ری؟

سرش رو چرخوند طرفم و خندید

- از کجا فهمی دی دارم به چی فکر می کنم؟

- با چشم هات داری از همه بستنی ها رو می خوری!

- برام بخور

- چشم، اما اینجا نه به جاروم شناسم که بستنی هاش حرف نداره ...

- دور نباشه! خطرناکه!

- ماهورا وقتی من پیشتم نگران هیچی نباش هی چ مشکلی برات پیش نیامد

- به جوری مطمئن حرف میزنی که انگار اونا جنین وتو بسم الله!

خندیدم و تو دلم گفتم نه عزیزم من همون جنم!

- نه منظورم اینه که استرس نگی رو راحت باش هیچ مشکلی برات پیش نیامد! اون سوری دیدی از دستشون فرار کردیم؟

- آره خیلی ترسناک بود

- پس به من اعتماد کن اوکی؟

مثل بچه ها ذوق زده سرش رو تکون داد

رفتی م به جای دور تر از خونه که زیاد به این ور اون ور رفتن بهم حساس نباشه به وقت خواستم جایی ببرمش مقاومت

نکنه ...

نشستی م رو صندلی ها و منو رو برداشت... بسم الله ...

- بستنی اسکوپ، شیر موز با بستنی، فالوده و ...

با چشم های گرد گفتم:

بالا پایین اعتماد

-پول اینار و خودت میدی ها!

اخمو نگاهم کرد که ادامه دادم

-شرمنده من حقوق بگ یر شماهام تو باید این س ر ی حساب کنی

یا به اخم کوچولو رو به گارسون گفت ت

-من فقط شی ر موز می خوا م

گارسون خندید و منو رو گرفت سمت من... نگاه کردم و گفت م

-من بستنی اسکوپ، شیرموز بستنی، فالوده، آب طال بی و یه آب معدنی می خوا م

ماهور ا با چشم گرد نگاهم می کرد که گارسون به زحمت جلو خندش رو گرفت و رف ت

ماهور ا -چه خبرته!؟

-ها؟ ی ک بار هم حال دوست پسرات رو حس کن!

-خودت حساب کن

ادای ناراحت ها رو در آوردم

-اصلا نخواست م

تندگفت

-باشه بابا حالا چرا قهر می کنی!

سرمو بردم جلوتر...

-احساس ندامت و پشیمونی نسبت بهشون پیدا کردی؟

لب هاش آویزون شد

-اینا که خرج نیست پیش خرج هایی که گردنشون مینداختم! آره واقعا بدبخت ها

سرمو بردم نزدیک تر

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

با اعتماد
و اعتماد

-این قسمت کلید اسرار: ماهورا، پرنسس آدم بیچاره کن دختر خوبی می شود!

خندید و با مشت آروم زد به بازوم

-نخندون منو خوشم نمیاد با مردها زیاد بخندم

-کلا دوستیت با آقایون در حد خرج کردنه؟

یهو خندش رفت و یه آه عمیق کشید

-بعد از بردیا جز واسه پرت کردن حواسم، دیگه با پسرا وارد هیچ رابطه‌ی احساسی نشدم

-میش هر پیرسم بردیا کیه؟

چشم هاش رو مالید...

-بردیا پسرخاله ناتنی من بود یه پسر مثل دایم... یه آدم مهربون بخشنده بزرگ... قبل از این که خودمو بشناسم اونو شناختم و دوش

داختم! معنی عشق رو نمی دونستم اما روش حساس بودم، آنقدر که تحمل نداختم اخم تو صورتش رو ببینم! مشهد زندگی می کردن...

مامانم و داییم چند سالی با هم کلی کارهای هنری مربوط به موسیقی و خوانندگی کردن و به هم یکنواختی رفت و آمدمون زیاد بود، تا این

که بابا از مامانم خواست تمومش کنه و فقط به فکر زندگیش باشه، مامانم قبول کرد و دایم هم خودش یه آموزشگاه موسیقی زد. بردیا

همیشه چشم هاش رو من زوم بود! یواشکی بهم محبت میکرد تا داداش هام نفهمن

یواشکی های قشنگی داشتیم...

یه لبخند که پشتش یه بغض بود تو چهرش داشت ولی ادامه داد...

-دنیا مون کوچیک بود اما احساسات بزرگ تر از سنمون داشتیم، دلمون خوش بود به یه بازی ساده که با هم باشیم، یا یه بستنی دوقل

وپی که با هم بخوریم...

گوشه‌ی چشم هاش رو پاک کرد

-ت و ی تموم عمرم هیچ کس ی رو به مهربونی اون ندیدم! واسم از جونش می زدا! تموم چیزایی که می دونست منو اذیت می کنه رو گردن می گرفت، می خواست یه تح قیق مدرسه ای ساده باشه تا کار دس تی هایی که دوششون نداشتم درست کنم و یا ح تی پ یک شادی هام و انشا هام! بهم می گفت آنقدر دوس م داره که حاضر تموم زندگیش رو بذار پام تا من حت ی یه لحظه هم تو دلم غصه نباشه!

داداش هام وق تی م دیدن بردیا واسه من چه کارایی می کنه اون هام ازش یاد می گرفتن چون بردیا 4 سال از ما بزرگ تر بود اما رفتارهای عی

ن یه مرد کامل بود.

با چشم های اشکیش نگاه کرد به م

-به نظرت می شد بهش دل نداد؟ می تونستم انکار کنم ای ن احساسات لعنت ی رو؟!

س عی کردم با بی تفاوتی بگم

-احساسات جزعی از آدم ها هستن اشکال نداشت که همو دوست داشته باشید!

تلخ لبخند زد

-ما همو م ی پرست یدیم! نفس م ی کشید نفس م ی کشیدم، اشک م ی ریختم اشک م ی ریخت، نگاهم م ی کرد دلم م ی لرزید! اون عشق تو دوران نوجوانی که پر از عطش بود اتفاق افتاد. من قبل از اون فقط فکر می کردم بردیا رو چون مهربون بود دوست داشتم! کم کم آرشا ویر هم فهمید ما چقدر به هم وابسته شدیم و بعد از اون مامانم و کم کم همه... من سال آخر دبیرستانم بودم که دیگه از ذوق ای ن که واسه دانشگاه میرم مشهد و بعد از این پیش ش می مونم رو پاهام بند نبودم تا یه رتبه ای ب گیرم که بتونم دانشگاهش قبول بشم، اون رقص باله خیلی دوست داش ت

همیشه بهم رقص های باله رو نشون میداد و منم بخاطر علاقه اون شروع کرده بودم به باله یاد گرفتن...

بالاخره دانشگاه مشهد قبول شدم و دل تو دلمون نبود که اون جا برم و بیشتر همو ب بین یم... سال اول دانشگاهم با بردیا لحظه به لحظش شی رین بود، به شی رینی عسل! یه عالمه دیوونه با زی می کردیم... ب یرون م ی رفت یم... غذاها ی مختلف رو امتحان م ی کردیم... همه جا رفت یم... همه چی دیدیم... خندیدم...

صداش دوباره بفض آلودش د

-حالمون خوب بود عاشق هم بودیم... واسه بچه هامون اسم گذاشت یم... واسه روزایی که دعوامون می شد برنامه چید یم که زود آش تی کنیم...

بهش گفتم... گفتم... هر سال تولدم واسم یه شاخه گل بگ یر و بهم بگو دوسم دار ی دوست داشتنت یه هدیست، اونم گفت من دوستت ندارم عاشقتم بخاطر هم ین از این به بعد برات شاخه گل رز قرمز م بگیرم...

-هنوز منتظرم یه شاخه گل رز برام بیاره!

-الان کجاست؟

1- ماه از تولدم نگذشته بود که متوجه رنگ زرد و بیمارش شدم! از درد شب تا صبح به خودش می پیچید و نمی تونست چی زی بخوره! اون تو سن 7 سالگی پیوند کلی ه داشت و با یه کلیه زندگی می کرد ولی می گفت تو چکاپ کلی ه چی زی دکتر پیدا نکرده، همه چی رو ازم پنهون می کرد تا که از زبون دایی به گوشم رسد که بردیا چند روزه هیچی نخورده! اون به من نگفته بود! هر موقع بهش زنگ می زدم می گفت حال خوبه و صدای خنده هاش به گوشم میرسید! دیگه دلم طاقت نیاورد و وقتی آرشا ویرفه میداستان رو، بردم مشهد که چند ساعت قبل از رسیدن من انقدر وضعش وخی م شده بود که با آمبولانس برده بودنش بیمارستان! اصلا نفه میدم با چی اومدم! چطوری خودمو رسوندم بیمارستان! عین دیوونه ها دنبالش تو بیمارستان می چرخیدم و وقتی رسیدم بهش و نگاهم افتاد تو اون چشم های تب دار و بیمارش دنیا به آخر رسیدا! از چشم هاش به سرم تو دست هاش... به بدن بی حالش که نمی تونست بخاطر من از تخت جدا بشه! زانو هام افتادم ز می ن که آرشا ویر اومد و بلندم کرد اما بردیا فقط گفت آرشا ویر برش! فقط ه مین! به منی که ح تی جون ایستادن نداشتم! به منی که بخاطرش این همه راه کوبیده بودم اومده بودم! با گ ریه بهش گفتم: چط و ر م ی تونی به این حال من بی تفاوت باشی و انقدر راحت بگی برو؟! روشو ازم گرفت و چشم هاش رو بست اما حرفش دل منو شکسته بود -تنهاتون میدارم باید با دکتر حرف بزنم

اون رفت و من دوییدم سمت تختی که بردیا روش بود و دستش رو گرفتم و گفتم بردیا چرا هیچی بهم نگفتی؟! حتی چشم هاش رو هم باز نکرد و فقط گفت: ماهورا برو و دیگه این جا برنگرد

همی ن حرفش کافی بود عین ی ه بمب بغضم بترکه که به شدت رو صدای بردیا حساس بود. اون داشت منو رد می کرد! داشت منو پس می زد بر عکس هم یشه ح تی یه ذره هم به حال بد من و اشک هام واکنش ندا! فقط از گوشه چشمش اشک بود که روون بود و من هی با سر انگشتم پاکش می کردم اما راهش قطع نمی شد! بهش می گفتم حرف بزن گ ریه نکن! چشم هات و باز کن نگاهم کن اما اون فقط سکوت کرده بود!

دیگه نتونستم تحمل کنم و رفتم دنبال دکترش و فه میدم که... چند ماه پیش دکتر بهش گفته بوده که داخل روده هاش چند تا غده غی ر طیعی هست و بردیا وقت ی آزمایش هاش رو تکی ل می کنه دکتر میگه ه که غده ها سرطانین! اما اون لعن تی به هیچ کس نگفته بود! خودش تنهایی دنبال درمانش افتاده بود!

میرفتم پیشش اما روشو ازم بر می گردوند! باهام حرف نمی زد فقط می گفت برو دنبال زندگیت برگرد تهران

گ ریه می کردم و التماسش می کردم باهام حرف بزنه که بالاخره بعد از چند روز التماسم بغضش رو شکست منو تو آغوشش گرفت و یه حرف هایی رو بهم زد که هنوزم که هنوزم می تونه منو داغون کنه! گفت منو ببخش حلالم کن بخاطر احساس ی که بینمون ساختم، پای من جونیت رو نذار دیگه پای من نمون من دیگه آدم این دنیا نیستم! گ ریه می کردیم و التماسش می کردم از رفتن نگه! اما همش می

گفت من دیگه آدم این دنیا نیستم! بهش گفتم حداقل بذار پیش ت بمونم گفت نهی خوام عذاب کشیدن م رو بی نی من میرم تموم م پیش م اما این ت ویی که باید نفس بکشی و زندگی کنی ، اصرا ر کردم فقط بذاره من اون جا باشم و فقط نگاهش کنم! اما گ ریه کرد و با غصه بهم گفت می خوا ی این جا بمونی و من عذاب بکشم؟ می خوا ی جلو چشم هام ببینم ت و بتونم با مرگ کنار بیام؟ می خوا ی دیوونم ک نی از این که ه یچ کار ی واسه زنده موندنم نهی تونم بکنم!؟

ماهورا به شدت در حال اشک ریختن بود و غرق شدن تو خاطرات گذشتش... اشتباه کردم کاش اصلا حرفی ازش نهی زدیم، با همون صدای ب ریده ب ریده شده از بغض بقی ش رو ادامه داد...

-افتاد به پام، التماسم کرد گفت برگردم و تهران تنهاش بذارم منم به اجبار قبول کردم اما قبل از رفتنم دستمو گرفت و با گونه های رنگ پ ریدش نوازشش کرد... گفت وصیت می کنم بهت که بعد از من باز هم همون ماهورا شاد و مهربون باشی ، ازم قول گرفت که به ازدواج فکر کنم و دوباره عاشق بشم، ازم خواست که با تموم خاطراتش از ذهنم ب ریزم ش دور و دوباره زندگی رو شروع کنم، همش میگفت ت منو ببخش که نهی تونم تو این دنیا بمونم... گفت و منو آتیش زد... گفت قلب منو به درد آورد... چون می دونستم حرف هاش همش از ته دلشه به اجبار گفتم باشه قول میدم ب ه همه حرف هات عمل کنم خندید و گفت: فقط یادت باشه تو اون دنیا منو تو مال ه میم ، برو ع زیزم برگرد و بذار تنها باشم تا بتونم واسه رفتن آماده بشم...

هر چقدر گ ری ه می کردم خالی نهی شدم هر چقدر نگاهش م ی کردم سیر نم ی شدم! اما به اجبار داییم منو سوار هواپ یمما کرد و راهی تهران کرد... هنوز نگاه آخرش یادمه، حرف هاش خنده ها و گ ریه هاش... منو اون خیلی جاها خاطر ساختی م اما حیف که تو قانون این دنیا خاطره ها عمرش و ن از آدمها ب یشتره...

رسیدم تهران، از سر عادت خواستم به بردیا زنگ بزنم که خاموش بود! نه می تونستم بخوابم، نه آرام بودم و نه دیگه بردیا بود که حاملو خوب کنه! هنوز زمان جدای یمون رنگ س پیده ی صبح رو ندیده بود که خیرش که فوت کرده امد! فکر می کردم دیگه همه چی برام تموم میشه!
منم باهاش می میرم! اما خوردم... خوابیدم... عروس ی رفتم عزا دیدم... شیم صبح شد... اشکم تموم شد... هنوزم زنده م دارم زندگی می کنم.

نگاه کردم تو چشم های غصه دارش که دیگه اشکی ازش روون نبود
-ببخش که این خاطرات رو دوباره برات زنده کردم

خنده تلخی زد

- دوباره زنده بشن؟! همشون زندن، هر روز تکرار میشن و بعضی وقت ها حتی اندازه همون بار اول درد دارن و داغونم می کنن

-بیخیال بهتره دیگه دربارش حرف نزنیم

جو ری گ ری ه می کرد که دلم براش واقعا سوخت! چه داستان عاشقانه غ مانگی زی...

دستمال رو گرفتم طرفش

-آروم باش... یادت نره تو قول دادی که براش گ ریه نک نی

-نمیشه! واقعا نمیتونم! بعد از این همه سال انگار داغش هنوز تازست! انگار صدش میپ یچه تو گوشم... چطور با این وضعی
میتونم با یه پسر رابطه خوبی رو ایجاد کنم؟! همه این پسر واسه ازدواج م یان سراغم و یه جورایی خواستگارم هستن، اما هیچکدوم رو
بیشتر از چند هفته نتونس تم تحمل کنم!

niceroman.ir

سفارش ها رو آوردن...

-آروم باش، همه ی ماها یه داستان ها و اتفاقاتی رو تو عمرمون داریم که جزئی از زندگی ما هستن

-بیخیال بیخ شید ناراحتت کردم

همش رو هول دادم سمت ماهورا

-اگه دیگه ناراحت نباش ی همش رو میدم تو بخوری

خندید

-بهت نمیدانقدر مهربون باش ی!

بهش چشمک زدم

-با هرکس ی مهربون نیستم

...

اول ها فکر میکردم یه دختر لوسه! اما بعد از داستان رها ب یشر ازش خوشم اومد! واسه پسر سگ بود واسه کسای که دوستشون
داشت ی ه پیش ی ملوس که م یخواست ی فقط نازش ک نی و باهاش بازی کنی! جذاب بود... انقدر که از بودن کنارش داشتم لذت م
بیردم!

اونوقت هایی که می گفت: خطرناک نباشه! بلایی سرم نیاد!

دلم می خواست از خنده بترکم! به جز من هی چ خطری براش وجود نداشت و اون با تموم وجودش به من اعتماد کرده بود و ای ن همون
چی زیه که من م یخواستم...

بیشتر وقتا وقتی حواسش نبود زیاد نگاهش می کردم اما چون م یترسیدم شهاب غیرتی بشه یه جور جلوشون جلوه میکردم که انگار من خیلی خشک و سردم!

خدایی عجب با زیگ ری بودم! باید بهم چند تا س یمرغ بدن...

شنبه بود و ماهورا بخاطر خواسته ی شهاب چند روز کلاس هاش رو تعطیل کرده بود... رها تو آشپزخونه مشغول کار بود و شهاب و آرشا ویر هم رفته بودن دنبال بررسی ی پرونده... آرشام که شرکت دستش بود و کلا روزا خونه نبود

منم کنار پنجره ایستاده بودم و به حیاط پر دارو درخت نگاه می کردم... خیلی ش یک و قشنگ بود اما حیف که همه ما شی ن داشتن و خیلی کم کسی از حیاط رد می شد و فقط از پارکینگ وارد خونه م میشدن...

صدای آهنگ به گوشم رس ید...

بی توجه رفتم سمت آشپزخونه که متوجه شدم رهام ن یست! یه لیوان آب خوردم و رفتم بالا از پله ها که بهو آهنگ قطع شد و ماهورا داد زد

-نیما طبقه سوم نیا

همون جا رو پله ها ایستادم و گفتم

-باشه

صدای آهنگ دوباره زیاد شد و صدای رها کمرنگ به گوشم رسید

-خیلی قشنگ م ی رقص ی!

تا کلمه رقص به گوشم خورد از برگشتم پش یمون شدم و دوربی ن گوشیم رو از گوشه دیوار ک می جلو بردم تا مثل آینه بب ینمش...

یه لباس قرمز مخملی خ یلی کوتاه تنش بود و یه چی زی شبیه ساپرت اما کارشده با نگ ین بود و پا پوش های مخصوص باله...

با آهنگ م ی رق صید و طول و سالن طبقه سوم رو م ی پ رید و قدم بر میداشت...

احساس کردم نفسم داره سنگ ین م یشه! بی اجازه رقصش رو ضبط کردم...

حالا 1 هفته از گرفتن اون فیلم گذشته و من شاید دفعه ی هزارم بود که اون ویدئو 5 دقیقه ای رو پلی میزدم...!

از این که پیشم بود راضی بودم اما از این که انقدر بهش وسواس پیدا کرده بودم نه!

برنامه های زیادی پیش روش بود! این طوری قطعاً نم ی تونستم از پس مسولیت هام بر بیام...

یه س ری اطلاعات دادم به آقا و آقا هم قرار بود بهم خبر بده ک ی براش ببرمش ..

بعد از یه مدتی اعتماد همشون رو به خودم جلب کرده بودم که بالاخره آقا زنگ زد و گفت 4 شنبه با ای ن برنامه میا ریش پی ش من

دقیقا یک روز قبل از اولین دادگاهش بود، شهاب نسبت به بقی ه باز پیشرفت های بهت ری کرده بود که تونسته بود یه احضاریه دادگاه

برسونه دستش!

به هر حال با این نقشه دیگه اینم داستانش تموم م یشد...

کلاسش تموم شد و اومد تو ماشین...

چون میدونستم بعد از ای ن روال زندگی ش تغییر میکن ه گفتم

-زنگ ب زن با مامان و بابا حرف بزن

-چرا؟

-هیچی آخه امروز باهاشون حرف نزدی

گوشیش رو درآورد و یه دل سی ر باهاشون حرف زد و منم آرامم و منم میرفتم تا وقت ی گوش ی رو قطع کرد برس یم به نقطه ی مورد نظر

گوش ی رو قطع کرد و بچه ها پ ی چیدن دورمون... منم واسه نشون دادن خودم و طبعی جلوه دادن شروع کردم به دور زدن و کارای خفن

کردن...

بچه هام ت یر مشقی میزدن

تا مراحل دزدیده شدن ط بی عی به نظر برسه...

ازشون رد شدم و سرعتم رو زیاد کردم ...

ماهور ا با تمام وجودش قدردانی میکرد و هی م ی گفت ممنون مرس ی که هستی...

خیلی سخت بو د تو این موقع جلو خندم رو بگیرم!

-خواهش م ی کنم، چی زی واسه دفاع از خودت دا ری؟

خم شد و از پشت کیفش رو آورد جلو و روی داشبورد ردیف کرد ...

بالا پایین اعتماد

از اسپری فلفل تا چاقو و پنجه بوکس و شوکر!...

-به به تکمیلی! دیگه بادیگارد م یخوای چیکار!؟

با اون چشم های ترسیده ی خوشگلش بهم زل زد

-فقط زود ب ریم خونه اونجا آرومم فقط

خونه! متاسفم عزیزم تموم شد!

سرمو تکون دادم و گفتم

-آروم باش و چشم هات روبند

همی ن کار رو کرد...

با آرامش مسیر مد نظرمو میرفتم... خونه ی آقا تو خارج از شهر...

بهو چشم هاش رو باز کرد و با تعجب گفت

-نیما کجا می روی این راه خونه نیست!

-نگران نباشی هم می ر جدیدی یادت میاد یه بار از یه مسر جدی بردمت؟

-اما این ها بی راهن! اصلا شبی راه خونه نیستن!

-گوشیت رو بده تا بهت مسیر رو نقشه نشون بدم...

گوشی رو ازش گرفتم و با یه لبخند ملیح شیش هرو کشیدم پایین و گوش ی رو انداختم بیرون روی زمین و راه افتادم...

چشم هاش گردش د

-چیکار میکنی!؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و دکمه بالایی پیرهن سفیدم رو باز کردم و جلو چشم هاش قفل رو زدم...

-نیما!؟ گوشیم...

دست انداختم و تمام وسایل محافظتیش رو برداشتم؛ به جز چاقو صورتی و خوشگلش همش رو ریختم بیرون و چاقو رو گذاشتم

زیر گلویش...

-سلام عزیزم ممنون از اون باور و اعتمادی که این مدت بهم داشتی

ماهور! رنگش پرید! اما بازم خوشگل بود! حتی نمیتونست حرف بزنه!

-آروم باش عزیزم مشکلی برات پیش نیامد من باهات م

-ن...نیما!

-بخشید

زد زیر گریه! گریه میکرد و دست گیره در رو می کشید خودش روبه هر طرفی می کشید تا بتونه فرار کنه که مجبور شدم دوباره چاقو رو ببرم زیر گلویش

-حالا حالاها نباید بی روی پس تکون الکی نخور تا آس بی نی نی!

همونجور که گریه می کرد التماس می کرد

-نیما توروخدا منو نده دستشون! بگو داری شوخی میکنی! بگو شهاب دربارت اشتباه نکرده!

جیغ زد

-نه امکان نداره شهاب اشتباه کنه! نیما توروخدا بگو شوخی!

-نه عزیزم کاملا جدی هستم

کیف تو دستش رو بلند کرد و شروع کرد به زدن من! نه دلم میومد آسب میبش بزنم نه با این وضعیت میتونست منو رانندگی کنم!

چون تو بی راهه و جاده خاکی بودیم و کسی نبود زدم بغل و کیف رو از دستش گرفتم و پرت کردم بیرون و با این دستم دو تا دست هاش رو قفل کردم رو شکمش و خم شدم سمتش و چاقو رو گذاشتم زیر گلویش

-اگه میخواهی کمتر آسب بین آروم باش و به من اعتماد کن قول میدم اجازه ندی اتفاقات بدی برات بیوفته

-نیما هر قدر بخوای منو بهت پول میدم! اصلا میفرستم ت به یه کشور دیگه فقط توروخدا منو تحویل اونانده!

چاقو رو کشیدم عقب و از داشبور دست بند فلزی رو برداشتم و دست هاش رو به هم بستم

بالا پایین اعتماد

بدنش به شدت می لرزید اما باز دست از تلاش کردن بر نمیداشت و سعی می کرد یا با زبون یا با پیدا کردن راه نجات خودش رو خلاص کنه
اما من از اون دسته آدمها نبودم که این فنچ بتونه حریفم بشه!

با سر انگشتم اشک های رو گوش رو پاک کردم و روس ریش رو روی سرش درست کردم...

راه افتادم... بالاخره رسیدیم پی چی دم تو کوچه و تا من به در برسم در باز شد و وارد عمارت شدیم...

- فقط دختر خوبی باش و سعی کن از من فاصله نگیری اوکی!؟

چسبید به در و تا جای ممکن ازم فاصله گرفت

- نیما تو رو خدا اینکار و نکن من نمیتونم باور کنم تو منو فروختی!

با آرامش می که تو ذاتم بود جدی جوابش رو دادم

- فروختمت از اولش برنامه هم مین بود

لپش رو کشیدم و پیاده شدم...

رفتم سمت درش و بازش کردم و با تموم وحشی بازی هاش باز دست و پاهاش رو قفل کردم و راه افتادم سمت سالن...

جیغ میزد! داد میزد! روس ریش از سرش افتاده بود که قبل از ورود به سالن کشیدم رو سرش و بستمش...

تا وارد سالن شدم همه از شدت جیغ هایی که میزد دست هاشون رو گذاشته بودن رو گوششون!

آقا رو مبل مخصوصش نشسته بود و سیگار می کشید و با دیدن ماهورا لباش خندی د

- دختر مو قشنگمون رو آوردی بالاخره!؟

- بله آقا

ماهورا رو گذاشتم زمین و خواست باز فرار کنه که بازوش رو گرفتم و دیگه نتونست فاصله بگیره...

آقا - میبینم داداش هات بدجور کلاه سرشون رفته!

بلند شد و آرام آرام قدم برداشت سمت ما و کنار ماهورا ایستاد و با پشت دستش گونه ماهورا رو نوازش کرد

اون نوازش می کرد انگار جیگر من داشت پاره میشد! نا محسوس زدم زیر پای ماهورا طوری که انگار خودش اینطوری کرد، و وقتی

ماهورا با زانو افتاد زمین اون کتافتم دستشو جمع کرد و برگشت سر جاش...

-آقا برنامتون چیه؟

-اول به فیل م پر سروصدا واسه دادش هاش، تا ب بین یم فردا واسه دادگاه چ یکار میکن ه

-بسپا ریدش به من من پایه دورب ین دارم تو اتاق ی ه فیلمی براشون بسازم که از کرده هاشون پش یمون بشن!

خندید

-باشه برو فیلمتو ب گیر بیار ب بینم م یخوام چهر هی تورو واضح ب بین تا بدونن چه کلاهی سرشون رفته!

-پس با اجازه ...

ماهور ا که واسه اومدن مقاومت میکرد رو مجبور شدم رو زم ین کشون کشون ببرم که آقا گف

-یکی دهندشو ببنده اعصابم به هم ریخت

که یکی از بچه ها چسب آورد دهندش رو چسب کاری کرد و وقتی رسیدم به پله ها مجبور شدم بندازمش رو دوشم و برم بالا ...

خسته هم نی شد! چقدر جون داشت!

وارد اتاق دومی شدم و پرتش کردم رو زم ین

-انقدر اذیت م کردی که دلم میخواد بزنم نصف بش ی!

خواست بلند بشه که انگشت تهدیدم رو بردم بالا

-از جات تکون بخوری پارت میکنم

کارش دیگه از گ ریه گذشته بود و فقط مات نگاهم می کرد!

رفتم با روس ریش چشم هاش رو بستم تا ازش خجالت نکشم ...

واقعا چطور دلم می اومد شکنجش بدم!

یکم فکر کردم و به زاویه دوربی ن مدار بسته نگاه کردم...

پایه دوربین رو این سمت اتاق رو به روی دوربی ن قرار دادم و پشتم رو کردم به دوربی ن مداربسته...

بالا پایین اعتماد

یه جو ری که صدا به دورب ین ها نرسه دم گوشش گفت م

-تا میتونی ادا دربیار و داد بزنی تا مجبور نباشم واقعی شکنجت بدم

با صدای تحلیل رفته پرسی د

-چرا اینکار و می کنی در

حقم؟

-انگار خیلی دوست داری شکنجت بدم!

-نه... نه...

دیگه جای وقت سوزوندن نبود! یه لگد محکم بردم دم پهلویش و لحظه آخر نگاهش داشتم...

داد میزدم و هر چی فحش کش دار و بد بود می گفتم... همه ی ضربه هام نرسیده به لباسش استپ می شد... اما ماهورا خوب داد میزد و ادا در میآورد ولی تا صدایش می اومد پ این یکم محکم تر میزدم تا داد بزنه...

یعنی خدایی اگه واقعی میزدمش تا الان مرده بود! اما چاره ای نداشتم باید رو صورتش و دست هاش کمی کبود می شد تا طبعی جلوه کنه

نشستم جلوش و آرام گفتم م

-متاسفم...

و یه سیلی محکم به صورتش زدم و دوباره چند بار دیگه تکرار کردم که از عذاب وجدان نتونستم ادامه بدم! ای تف تو روی ای ن احساسات از همه جا بی خبر! ...

این بار داشت واقعی ناله می کرد اما کاری واسش نمیتونستم بکنم!

از حال رفت و چند بار دست هاش رو جو ری که آس یب ببینه له کردم زیر پاهام و دوربین رو برداشتم و شروع به حرف زدن کردم

-خب امیدوارم از فیلم لذت برده باشی شک نکن اگه فردا باری دادگاه فیلم های دیگه ای برات فرستاده میشه

قطع کردم و بدون توجه به ماهورا از اتاق بیرون امدم و در رو قفل کردم و کلی درو تو جیبم گذاشتم م

رفتم پای ین و ویدئو رو به آقا نشون دادم و اون هم با سر تایید کرد و گفت که براش بفرستم...

-چشم آقا فقط این دختره خیل ی آس یب دیده ولی به هر حال باید زنده بمونه! مردش به درد نمی خوره م یتونم خودم یکم زخم هاش رو ببندم؟

-برو فقط فیلم یادت نره که ارسال کنی

-چشم آقا امکان نداره یادم بره...

جعبه کمک ه ای اولیه رو برداشتم و رفتم تو اتاق و در رو بستم...

بهوش بود...یه آه کش یدم و یکم لیدوکائین زدم رو کبودی هاش... فشارش رو چک کردم و قندش رو گرفتم...

وضعیتش خوب بود فقط باید به هوش می اومد...

فیلم تو گوش ی رونتونستم یک بار دیگه خودم ببینم و همونطوری براش فرستادم...

وسط اتاق یه فرش کوچکی بود و کمد...

این اتاق همیشه هواسه کارای ای ن جو ریه یا واسه تنبیه! نه میتونستم اینجاولش کنم برم! نه می شد کنارش موند!

یه گوشه نشستم و تایپ کردم...

بالاخره به هوش اومدم! اما با ناله هایی که جیگرم و می سوزوند

رفتم سمتش و کمکش کردم بتونه بشینم

دستم خورد به کف سرد می ن که تازه یادم افتاد که روز می ن سرد افتاده بوده! وای خدای من اینطوری قطعاً وضعیتش بد میشد!

زیر بغلش رو گرفتم و بردمش رو تیکه فرش که صدای گریهش به گوشم خورد...

-گریه نک ن

-خفه شو کثافت من به تو اعتماد داشتم! من تو رو باور داشتم!

سرش رو گذاشتم رو پامو موهاش رو از صورت خونیش زدم کنار تا با گاز صورتش رو ت می زکنم

-درست میشه، من مواظبت م

بالا پایین اعتماد

-اینطوری؟! آشغال من فقط به تو اعتماد داشتم! بعد از این چطور میتونم به کسی اعتماد کنم؟! تو من و داغون کردی!

-ماهورا؟ من نمیتونم بلند حرف بزنم و نمیتونم نازت رو بکشم! و حتی نمیتونم آسیب بهت نزنم! پس فقط آروم باش تا وقت من این جام اجازه نمیدم کسی بهت آسیبی بزنه باشه؟

-دروغگو و

-من دروغگو اما سعی کن نداری کسی بفهمه چقدر مسخره کتکت زدم و یا الان دارم بهت دل گرمی میدم! چون اگه به گوششون برسه نه من زنده میمونم نه تو!

-چرا هوامو داری؟

عمیق به چشمش نگاه کردم...

-دوست دارم

گ ریش بدترش د

-ازت متنفرم

اشک گوشه چشمش رو پاک کردم

-حرفام یادته... اگه گفت بزنمت من باید بهت آسیب بزنم اما اگه ضربه رو محکم نزدم تو باز داد بزنی فکر کن واقعا دارم میزنمت فقط اینجوری میتونم کمکت کنم

-منو خودت انداختی تو این وضعیت حالا میخواهی ازم محافظت کنی!؟

یه آه عمیق کشیدم

-چاره ای نداشتم من از اینها پول میگیرم عضو این گروه اما نمیتونم به دوست داشتن تو بی تفاوت باشم

با بغض عین بچه ها گفت:

-خاک تو سر اون دوست داشتنت کن

خندم گرفتم اما لبمو گاز گرفتم تا نپره بیرون... فقط نگاهش می کردم... اصلا شبیه اون ماهورا نبود! انقدر مظلوم!؟

-باید برم، در رو قفل می کنم اچنانا اگه کسی به جز من خواست نزدیکت بشه فقط داد بزنی تا من بفهمم

سرش رو به نشونه تایی د تکون داد

-ازت متنفرم...

سرمو بردم جلوت ر

-سعی کن فعلا دوسم داشته باشی

سرش رو زمین گذاشتم و رفتم پایین که دیدم آقا داره میره!

-آقا م یخواید ب رید؟

-آره برنامه کاری دارم، تو اینجا بمون پیش دختره، تنها از پیشش بر می ای یا یکی دیگه کمکت بذارم؟

-نه آقا بچست مشکلی نیست

-باشه ما می ریم فردا بعد از دادگاه میام اینجا تا ببینم اون کارآگاه چه میکنه و چه تصوی می واسه خواهرش بگی ریم

-بله بفرمایید.

آقا رفت...

اول رفتم اتاق دوربین ها و تموم نقطه کورها رو چک کردم و از صفحه دوربین ها عکس گرفتم...

رفتم سمت اتاق و قفل در رو باز کردم خواستم قدم دوم رو بردارم که حس کردم یه چیزی می خواد بخوره تو سرم و بی مکث جا خالی

دادم!

که ماهورا با کش و ی چوبی کمد پرت شد رو زمی ن و گوشه ی کشو لبش رو پار ه کرد!

سرمو تکون دادم و نگاهش کردم

-اول ب بین به قد و هر یکلت می خوره که بتونی وزنش رو تحمل کنی بعد بیرش بالا سرت

دستش رو گذاشت رو لبش که پر خونش د

-خون میادا!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

سرش رو چرخوندم و به زخمش نگاه کردم و آروم گفتم

م - منم بلایی سرت نیارم خودت خودت رو به باد میدی

!

بلندش کردم و نشوندمش رو زمین و کشو رو بردم سر جاش گذاشتم ...

-از کجا به فکرت رسید کشو بردا ری بزنی تو سرم!؟

-ساکت شو صدات اذیتم می کنه

-پرو شدی ها!

-تهمام بذار

-باشه پس من میرم میگم بقیه بیان سراغت اونا زیون تو رو بهتر می فهمن

خواستم بلندش کنم که بازوم رو گرفت

-نرو

جدی گفتم

-بین این جا تونه پرنسس ی نه داداش هات می تونم کاری برات کنن! الان تنها کسی که می تونه سالم نگهت داره منم متوجه

هستی؟

سرش رو به نشونه ی تاکید تکون داد

دست کشیدم به موه ای مشکلی و براقش که حالا به هم ریخته شده بود

-زب و نتو کوتاه کن، چشم؟

سرش رو انداخت پایین

-چشم

جعبه کم کهای اولی هرور آوردم و لبش رو ضد عفونی کردم و یکم روش پماد زدم ...

-چی زی احتیاج داری؟

بالا پایین اعتماد

با بغض نگاهم کرد

-گشتم ه

بهش لبخند زدم

-بغض نکن همه چی داره خوب پیش میره من مواظبت م

-حتی حالا که خودت بدبختم کردی باز می گی من مواظبتم! تو دروغ گوت رین آدمی!

-پاشو فعلا ب ریم شکمت رو سی رکنم، انگار دست من نمک نداره!

از جام بلند شدم و آروم گفتم م

-من میرم بعد از 10 دقیقه بیا پ این، آشپزخونه دورب ین نداره اون جا می بینم ت

رفتم و رو صندلی م یز ناهار خوری 4 نفره تو آشپزخونه نشستم و یه بار دیگه چک کردم و مطمئن شدم ای ن جا دید

نداره

بالاخره لنگون و دربو داغون از پله ها پایی ن امد...

کاش می تونستم کمکش کنم...

اومد و رو صندلی کنار ریم نشست و با غصه گف

-م یز که خالیه!

بهش خندیدم و دستم رو تو موهاش تکون داد م

-چی می خوری؟

-چلو گوشت و خورشت قیمه ه و زرشک پلو با ژله و سالاد

چشم هام گردش د

-ع زیزم! مگه تو رستورانی؟!!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد
لب هاش آویزون شد

-گشتم ه

-اینچ اچی زی ن میش ه سفارش داد مجبوری از ه مین یخچال یه چی زی انتخاب کنی



-چقدر پرویی!

نمیدونم چرا هی یه نیش خند رو لبم می امد! خیلی سعی می کردم نیاد اما همش باز می شد!

-فعلا تحمل کن فردا می ری خونت

چشم هاش گردش د

-واقعا!؟

-آره بابا، فقط می خواد دادگاه فردا رو کنسل کنه بعدش به دردش نمی خوری که!

-خب اگه باز شهاب بخواد دادگاه رو برقرار کنه چی!؟

-شهاب فردا فقط دادگاه رو کنسل نمی کنه پرونده رو هم تحویل میده

-اگه نده چی!؟

دست کشیدم رو سرش و با آرامش گفتم

-ما تو رو این جا می خوری م

اخم کرد و صندلیش رو عقب کشید ..

-یعنی چی!؟

ترسناک سرمو جلو بردم ..

-انگار یادت رفته تو این جا گروگانی!؟

سرش رو تکیه داد

-زنگ بزنی با شهاب حرف بزنی م

-اگه بذار حرف بزنی چطور برام جبران می کنی؟

-پول بهت میدم

-پول نمی خواهم

-پس چی!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

بالا پایین اعتماد

-تا وقتی ای ن جایی صدات رو نشنوم سکوت کن و تو اتاقت بمون

-یعنی چی؟

-یعنی ای ن طوری بلبل زبونی نکن و دهن به دهن من نذار عصبی میشم و مجبورم هی روتو کم کنم این طوری هم دوست ندارم

-باشه ساکت میشم

-از من جدا نشو و فکر فرارم نکن

-باشه

گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم

-بذار تو آستین پفی لباست و برو سرویس اتاق، فقط تا وقتی که من برسم بالا تایم داری باهاش حرف بزنی، بعدش گوش رو ازت

تحویل میگیرم باشه؟

سرش رو تکون داد و گوشی رو از دستم گرفت و گذاشتش تو آستینش و دکمه رو بست ...

بی مکث بلند شد و بدو بدو دوید سمت پله ها ...

از پشت نگاهش می کردم ... این مانع و ی انابگی رنگش واقعا بهش می اومد! اندامش قشنگ بود و خوش لباس و شیک ... خوب اون واسه

رقص باله باید اندام ورزیده ای داشته باشه ...

هه امشب تو خونه باهاش تنهام!

بلند شدم و یه لیوان آب خوردم و رفتم سمت پله ها و آرام آرام رفتم بالا ...

ماهورا

باور نمی کردم! یعنی گوشیش رو داد دست من به شهاب زنگ بزنم!!!

اصلا نفه میدم چطور رسیدم به سرویس تا گوشی رو در آوردم متوجه شدم اثر انگشت من خواد!!! کثافت! منو سرکار گذاشته!!!!؟

خواستم در رو باز کنم که در رو باز کرد و اومد تو و در رو بست

- این که قفله!

خندید

- انتظار نداش تی که هی ن طوری گوش دستت بدم! فقط خواستم بکشونمت این جا

اخم کردم و ش بیه یه فلفل آتیش ی شده بودم که در حال انفجار!

شماره شهاب رو گرفت و زد رو بلندگو و که به ثانیه نرسیده بود ارتباط برقرار شد

با بغض صداش زدم :

-شهاب

-جانم ع زیزم قریونت برم آبی کوچولو

-شهاب من م ی ترس م

چشم م افتاد تو چشم های مش کی درشتش که بهم زل زده بود ...

شهاب - ماهورا نگران نباش من اجازه ن میدم اتفاقی برات بیوفت ه

-تو رو خدا فردا پرونده رو تح ویل بده بیخ شید داداش بیخ شید باعث شکستت شد م

-نه این حرف رو نزن همه چی درست م یشه و تو بر می گردی پ یشمون

-دوست دارم داداش ی

-من عاشقتم ع زیزم ق و ی باش، همه چی درست میش ه

خواست م یکم آمار بدم که انگار نیما از تند شدن مردمک چشمهام فهمید و انگشت تهدیدش رو آورد با لا

-شهاب...

-جانم؟ ماهورا؟ چطور گ یر افتادی؟ چطوری الان بهم زنگ زدی!؟

نیما گوش ی رو قطع کرد و رو به من گفت :

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-بسه، لامپ اتاق خاموشه اتاق تاریکه من میرم بیرون و بعد از چند دقیقه تویی ا

لباس رو چنگ زدم

-بذار یکم دیگه باهات حرف بزنم

طولانی نگاهم کرد

-سرفهت بمون و سکوت کن چشم؟

سرمو پاین انداختم

-چشم

لپمو کشید و خیلی آرام بعد از خاموش کردن لامپ از دستش وی خارج شد و منم بعد از چند مین بیرون اومدم و رفتم گوشه دیوار کنار شوفاژ کز کردم...

شنیدن صدای شهاب که می آروم کرده بود اما دلم گرفته شدی! شهاب خیلی بی تفاوت باهام حرف می زد! شاید این دلیل گرفتن دلم بود!

چون انتظار داشتم حرف های بیشتر ری بهم بزنه تا بفهمم چق در نگرانم هستن..

سرمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم بخوابم...

اما مگه می شد! مگه می تونستم! هر ثانی هر به طولانی یه شب زمستونی بود!

تا صبح چشم رو هم نتونستم بذارم و نایم هم تو اتاقم نیومد.

صبح تا شب هم هم بی طور ی بود منتظر بودم حرف نیما درست در بیاد و من رو بیره خونه، یعنی واقعا می شد!؟

سر و صدا می اومد اما من نمی دونستم چه خبره! بالاخره بعد از تاریک شدن هوا نایم وارد اتاق شد و من دنده عقب رفتم چس بیدم به دیوار و اون تکیه داد به در و زل زده بود بهم! نمی دونم چرا احساس می کنم نا آرام بود!

-می تونم برم؟

اما این بار پوزخند نزد! ح تی جوابم نداد! فقط زل زده بود بهم

-نیما؟ چرا این طور شدی؟! بگو می تونم برم

انگار استرس اون به منم وارد شده بود! دست هام رو تن تن به هم می مالیدم و نگاه به مرد خیانتکار رو به روم می کردم... آدمی که من آنقدر بهش اعتماد داشتم و باورش کرده بودم! اما مثل گوشت دست گریه بودم!

اخم کردم

-نیمه حرف بزن داری دیوونم می کنی

آب دهنش رو قورت داد و چشم هاش رو بست

-فعلا نمی تونی ببری

-چرا!!

رفت سمت کمد و دستبندی که دیشب از دستم باز کرده بود رو با یه چسب و یه طناب برداشت و سمتم امد...

از فکر استفاده این ها واسه من، به دیوار چسبیدم

-چیکار می خواهی بکنی!؟

-متاسفم من واقعا متاسفم

-ن... نیمه چی شده!؟ مگه شهاب پرونده رو تحویل نداده!؟

-آرشا ویر لو رفته فهمیدن که اون داره با کارهای حقوقی آقا رو گیر می ندازه

-مگه تو نمی دونستی!؟

چسب رو زد رو دهنم و جوابمو نداد

چون احساس خطر کرده بودم هولش دادم تا فرار کنم اما چنگ انداخت تو موهام و مجبورم کرد سر جام برگردم

منو دمر خوابوند زمی ن و پاش رو گذاشت رو پشتم و دستم رو کشید پشت و با تموم مقاومت های من دستم رو بست و نشست روم و

پاهامم بست!

چرخوندتم و زانوش رو گذاشت رو قفسه سینم

-آنقدر تکون نخور خودت آسیبی بی نی

من هی می خواستم داد بزخم اما نمی شد! همه جونم شده بود ترس و استرس و وحشت! چرا تموم نمی شد!؟ چرا باید زندگی من به این جا برسه!؟

گوشیش رو برداشت و بعد از چند دقیقه شروع کرد به خودن اون متن عربی ای که واسه ازدواجه! داشت چ یکار می کرد!؟ وقتی تموم شد سرش رو آورد جل و ی صورت منو گفت

-فقط می گی بله، خودت می دونی چیغ و داد کردنت هیچ کمکی بهت نمیده، او کی؟

یعنی داشت منو مجبور به ازواج با خودش می کرد!؟

هرگز

چسب دهنمو باز کرد، قبل از این که بخوام فحشش بدم دست گذاشت رو گلو و فشار داد!!

-فقط بگو بله

از درد و خفگی به اجبار یه بله با صدای زی ر گرفتم و تا به گوشش رسیدی د چسب رو زد رو دهنم و از اتاق خارج شد!

احساس حقارت می کردم... احساس ضعیف بودن... اما نمی دونستم که ای حالا خوبشه... ای ن سرنوشت چه به روز من میاره...

تو خودم جمع شدم و سعی کردم به دست و پاها ی بستم فکر نکنم! اما داشتم عذاب می کشیدم چون دستم مونده بود زیرم و حتی نمی تونستم پاشم!

اشک هام مثل یه هرودخونه روون بودن... دلم شکسته بود از این همه اعتماد و باوری که من به شما داشتم! چرا من آنقدر باورش کردم!؟
چرا!
؟

بعد از چند ساعت بالاخره برگشت تواتاق و یه نگاه به من انداخت و پاییه دوربینش تنظیم کرد!

خدای من قصد داره باز چیکار کنه!!!

از داخل همون کمد یه دستمال سفید برداشت و از یه بطری که می مواد ریخت روش و سمتم آورد.

دست و پا زدنم بیشتر شد... اون می خواست منو بی هوش کنه!؟ واسه چی!؟

سفت نگه داشتم و چسب رو از دهنم برداشت و قبل از چیغ زدنم دستمال رو گذاشت رو بین ی و دهنم..

فقط یه صدای محوش دیدم...

-منو بیخ ش

و دیگه هیچ چی نفهم یدم...



-هنوز منو نشناختن! می خوام بدی سگا بخورنش البته نه الان بعد از 3 روز گشنگی دادن بهشون می خوام آت یشون بزن م

بالا پایین اعتماد

-آقا ببخ شید من اون جا بودمو نفهمیدم برادرشم هم دسته! اصلا حرفی نهی زدن!

-هیچ کس نهی دونست جز چند نفر که لو رفت ن

دوباره خندید

-فعلا بیارش این جا تا خودم بهش بگم می خوام چه بلایی به سرش بیارم

-آقا من یه پیشنهادی دارم ...

-چی؟

-مرگ اون دختر یعنی از دست دادن یه مهره و دیوونه تر کردن اون ها من یه پیشنهاد بهتر دارم

-می شنوم

-شهاب تو اتاق کارش یه لپ تاپ داشت که کلی اطلاعات توش بود. در اون اتاق به طور مداوم قفل بود و من هر کارم ی کردم نم ی تونستم

واردش بشم

-خب؟

-اون ها خانواده معرف و ثروتمندی هستن که اعتبار زیادی دارن ما می تونیم به وسیله ی خواهرشون اون لپ تاپ رو داشته باشیم و

دوباره درمورد مردن یا زنده بودنش حرف بزنی م

یکم رفت تو فکر ...

-چطوری؟

-می تونیم ازش یه فیلم داشته باشیم که چهرش کاملا معلوم باشه و تهدیدش کنیم م اگه ای ن کار رو برامون نکنه ما اون فیلم رو پخش می

کنیم و آبروی خودش و خانوادش رو می بری م

-چه فیلمی!؟

-اون رو به من بسپاری د یه فیلمی ازش می گیرم که جواب بد ه

-بازم یه برنامه خوب و عالی داری پیشنهاد می دی! اما اگه جواب نده چی!؟

-من با اون خانواده زندگی کردم از نقطه ضعف هاشون خبر دارم قطعا جواب م یده اگه نداد شما همون پاداش قبل یم رو هم به عنوان ج

ریمه ازم بگی ری د

بالا پایین اعتماد

سرش رو تکون داد

- باید دربارش فکر کنم ...

- آقا من منتظر تصمیم یم شما هستم

آقا از جاش بلند شد و گفت

- باید برم دیدن کسی که این اطلاعات رو داد، تا شب بهت خبر میدم

- من آماده بر ای انجام تصمیمات شما هستم

سرش رو تکون داد و رفت

یه آه کشیدم و خودمو رو مبل پرت کردم

چرا ای نطوری شد؟

قلبم داشت از جاش کنده می شد، اگه وضعیت بدتر از این بشه چی!؟

سرمو تو دستهام گرفتم .. یهو یادم افتاد دوربین ها روشن و خودمو جمع کردم ...

بعد از چند ساعت بهم زنگ زد و تند جواب دادم

-بله آقا؟

-انجامش بده برنامهت رو تایید می کنم آمار لپ تاپش رو دادن خیلی چیزا توش هست، فردا میام واسه دیدن فیلمی که آماده کردی

-بله آقا حله به من اعتماد کنی دمن طی چند روز آینده لپ تاپ رو روی میز شما قرار میدم

-دختره رو که خوب آوردی اگه این کارم درست انجام بدی یه پاداش بهت میدم اما اگه شکست بخوری...

-آقا گردن من از موباری که تره اگه نتونستم جونم رو بگی رید من می خوام خودمو به شما ثابت کنم

-باشه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

گوشی رو قطع کردم... به کل بدنم رعشه افتاده بود! هی دم و باز دم رو بیرون میدادم اما از سنگینی رو بدنم کم نمی شد! یعنی پیشنهاد بهتری واسه محافظت ازش داشتم؟! نکنه ای پیشنهادم از رو اون خواسته نفسانیم بوده؟! نه امکان نداره! من می تونستم بعد از این داستان ها برم خاستگا ریش! خاستگا ری!؟ وای خدای من! ای ن وضعیت واقعا برزخی بود!

سیگاری نبودم اما بعد از ماموریت بعضی وقت ها جلوی دوربین ها و بچه ها می کشیدم... سیگار و گذاشتم رو لبم

یهو انگار برق گرفتم! از جام پریدم... نه نمی تونم! حماقت کردم! این برنامه همه چی رو خراب می کنه! **چشم: رانیه خیرآبادی**

سیگار رو فشار دادم تو جا سیگاری... نه نمی تونم بذارم ای ن همه تلاش از دست بره بخاطر عذاب وجدان و شرم!

صب ر نکردم دوباره وجدانم بخواد بهم چیره بشه پاتند کردم سمت بالا... **niceroman.ir**

وارد اتاق شدم و تا چشم تو چشمش شدم دلم لرزید!

چون به خواسته ننه کتاب های دینی زیاد می خوندم متنی که واسه محرم شدن بود رو حفظ بودم و خوندم و مجبورش کردم بهم بگه بله!

اول باید بی هوش می شد تا منو این طوری به خاطر نسپاره

در کمد رو باز کردم و از شیش های کمی مواد بی هوشی رو روی پارچه ریختم و جلو دهنش گرفتم...

وقتی بی هوش شد متوجه دستم دور گردنش شدم که موهاش روش ریخته بود!

نگاه کردم به چشم های بستش... مژه های بلندش و بی نی خوش فرمش... لباس...

چشم م رو ازش گرفتم و پشتم رو کردم بهش...

از اتاق اومدم بیرون و تا یکم بیشتر فکر کنم... ای ن کار 50 درصدش می ل خودته 50 درصدش بخاطر نجات جونش، می تونی تو

چشم هاشون نگاه کنی؟! نیم این کار رو نکن!

اما می ه چی زی انگار افتاده بود به جونم می گفت ازش نگذر اون می تونه زنت بشه پس مشکلی پیش نمیاد!

با کلافگی برگشتم داخل...

یه پارچه زخم بستم دور دوربین اتاق... این فیلم رو هیچ کس حق نداره ببین فقط یه مدرکه که خودم پاکش می کنم

عاقبتش خوب نبود! اما جونش رو که می تونستم نجات بدم!

خیلی کارها می شد کرد! جلو آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم...

-با خودت رو راست باش! م ی تونی سرت رو بلند کنی؟ م ی تونی قانعش کنی که راه دیگه ای نداشتی؟! معنی کلمه اعتماد چیه!؟

بلند شدم از داخل کمدش یشه مشروب و برداشتم و سر کشیدم... بیشتر راز همیشه... اما نه آنقدر که یادم بره اتفاقی که امشب می

خواد بیوفته رو ...



چشم م دوباره افتاد تو آینه...

پشت کردم، نشستم و تکی ه دادم بهش ...

-پاش وای میسم

دکمه لباسم باز کردم و هی ن طوری نگاهش می کردم... انگار هر چی می گذشت تشنه تر می شدم... دوربین رو روشن کردم...

اولش مد نظرم بود که داره ضبط میشه اما کم کم... با کم شدن فاصله... با بیشتر شدن طمع... گرمایی که منو به آتش می کشید همه چی یادم رفت!

آنقدر غرقش بودم که تمام وجودم درگیر بود...

اما بالاخره تونستم تمومش کنم و دوربین رو خاموش کردم...

افتادم کنارش رو فرش... چشم هام رو بستم تا یکم بتونم به خودم بیام... اما... حس پشیمونی... گناه... لعنت به ای ن جنونی که انداخته بود به جونم... یاد اون اتفاق افتادم... یاد اون روز...

چند هفته قبل...

رو میل نشسته بودم و با گوشیم چند تا از مدار کی رو می خوندم که شهاب می خواست بده دست قاضی...

واقعا مدارک زیاد بودن!

یهو صدا ی جیغ ماهورا منو از جام پروراند!

با تموم سرعتی که می تونستم داشته باشم دویدم سمت اتاقش و بی مکث در رو باز کردم...

ماهورا مثل مرغ پرکننده بالا ی تخت بالا پایین می پ رید و هی می گفت نیشم زد! نیش م زد

- چی شده!؟

باگ ریه جوابمو م یداد

- زنبور یه زنبور نیش م زد

رفتم جلو نشوندم رو تخ

ت - آروم باش کجاتو زده!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

- تاپ بلندش رو از روی روت پاش زد بالا که دیدم زنبوره چسب یده بهش! اومدم بکنمش که تنش جدا شد و نیشش موند! تند نیشش رو کشیدم و چک کردم که چی زی نمونده باشه توش اما صدای جیغ و گریه ماهورا استرسم رو بیشتر میکرد، یه زنبور قرمز بزرگ بود! از اون خطرناکا!

روی زهرش رو م یک زدم و توف کردم رو سرام یک های س فید اتاقش... باز می کشیدم و توف کردم رو سرام یک های س فید اتاقش... یکم انگار دردش کمتر شد که مایعات تو دهنم رو کامل توف کردم و بدو رفتم یه چاقو برداشتم و رو گاز داغش کردم تا ضد عفونی بشه و با مسکن و کمی شیر و سرکه و... چیزایی که فکر می کردم می تونه کمک کنه برگشتم تو اتاقش که متوجه لرزشش شدم که همراه گریهش بیشتر معلوم بود!

- ماهورا هیچی نیست الان درست میشه هر تو ای ن مسکن رو بخور

آب رو از پاتختی دادم دستش رو تا سرش رو برد بالا که قرص رو بخوره به برش روی نی کشیدم که جیغش رفت هوا! داشت با تموم جوش خودش رو می کشید عقب تا پاش رو از زیر انگشت های من که زخمش رو فشار میداد تا خون و زهرها بریزه بیرون، نجات یده ...

- آروم باش تموم شد الان خوب میشی

صدای گریه هاش پیچیده بود تو سرم زخمش رو با سرکه سفید شستم که دیگه فحش کشم کرد! چیزای بدی نم ی گفت اما فحش بودن به هر حال!

خیلی لوس و سوسول بود! یه نیش بود دیگه حالا! اون گریه می کرد و دست و پا می زد اما من پاهاش رو ول نمی کردم ...

یهو متوجه لمس ساق پاهاش با انگشت هام شدم... چقدر پوستش سفید شفاف بود! نگاهم که رفت بالا تر دیگه مغزم از کار افتاد! بالاتر... بالاتر... همه ی چیزایی که داشتن به افکارم حمله می کردن... و در آخر صورت قرمز و چشم های متورم و گریهش...

چقدر دلمو می لرزوندا! انگار تو چشم هاش زلزله داشت که این جو ری منو بی اختیار می کرد!

داشتم به چی فکر می کردم؟! همن طور ی ماتش بودم... بهو زد تو گوشم و کلا ذهنم پ رید!

-به چی نگاه می کن ی عوض ی!؟

به خودم اومدم و پاهاش رو ول کردم و ازش جا شدم

و اون حواسش پرت پاها ی پر خونش شد!

-زنگ بزنی داداشم بیان ، برو ب یرون این طور ی نگاهم نکن!

واسه این که ضایع نباشم با اخم جوابش رو دادم

-حالا یه نی ش زنبوره دیگه! چرا کولی باز

ی در م یاری!

خواست از جاش بلند بشه که تا به پاهاش فشار آورد جیغش رفت هوا!

-بشین سر جات آروم باش من زهر رو از تنت کشیدم ب یرون یه مسکن دیگه بخور

با چشم های ن یمه باز و بی حال گفت

-فشارم افتاده دارم از حال میرم

-از قندون رو میزش قند ریختم تو لیوانش و هم زدم و دادم بخوره... حتی حال نداشتم لیوان رو ازم بگیره.

یکم خورد و متوجه سن گی ن شدن تنش شدم و خوابوندم رو تختش و دستگاه فشار دیجیتالی رو از کمدش پیدا کردم و فشارش رو گرفتم...

واقعا پایین بود! احتمالا قندش هم افتاده!

رفتم از یخچال نوشابه مشکی رو برداشتم رو ریختم تو لیوان و از یخچال یه سرنگ که باز نشده بود برداشتم و رفتم بالا سرش و

نوشابه رو آروم آروم می ریختم تو دهنش...

نوشابه رو به خوردش م ی دادم اما خیلی چیزام داشت به خورد چشم هام و ذهنم و روانم می رفت...! مثل جنون لمس کردنش! مثل

حس مالکی ت! مثل لذت کنارش بودن...

از اون اتفاق به بعد دیگه نتونستم ذهنم رو کنترل کنم تا یه جور دیگه بهش نگاه نکنم! حتی لمس کردن سر انگشت هاش... یه ا حتی نفسش که به صورتم می خورد! اون من دیوونه کرده بود...

وقتی چشم هام رو باز کردم و چشمم افتاد به تن بی حرکت و بی خیرش ...

لعنت به من!

انقدر حس پ شیمونی داشتم که می تونستم خودزنی کنم! داشتم دیوونه میشدم! اما نه مثل چند دقیقه قبل! الان از سر ندامت! پشیمونی! ارزشش رو نداشت... به والله که این حس گذرا ارزشش رو نداشت که چشم ببندم به همه ی اون اعتماد و باوری که بهم داشتم!

فیلم رو برداشتم و پل ی زدم... خوب تو نقشم رفته بودم... حالم بدتر شد

دوربین رو گذاشتم روی زمین و اول محیط رو تم یز کردم و بعد لباس ها رو... لامصب هنوز هم برام جذاب بود! اما ای ن اشتباه رو واسه دو مین بار انجام نمیدم! هیچ وقت

وقتی که همه چی مثل اولش شد، رفتم داخل سرویس و تماس گرفتم...

چند روز قبل...

آر شام

از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم ...

زنگ زدم به رها و بعد از چند تابوق جواب داد

-بله؟
میس روان

-سلام عزیزم

-سلام خسته نباشی

- دارم میام خونه چی زی احتیاج نداری؟

- نه چی زی احتیاج نیست

با جدیدت تمام پرسیدم

- احساس نمی کنی یه چی لازم داری!؟

- چی؟

با لبخند رو لبم گفتم -یه

تاپ قرمز

-بده عمت بیوشه

گوشی رو قطع کرد! با خنده گوشی رو صندلی شاگرد انداختم... عمه! دلم واسه عمه شیدا تنگ شد از کی نیومده ایران! باید بعد از تموم شدن داستان کاری شهاب حتما یه سر می رفتم پیششون... اونا رفتن اما بابای ما چسبیده به ایران! میگه جای دیگه نهی تونه نفس بکشه!

از گلف روشی یه دسته گل گرفتم تا واسه رها بیرم یکم روحیش عوض بشه، بعد از مشکلات دیسک نوا غصه می خورد و افسرده تر شده بود.

از گل فروش ی خیلی وقت ها گل می خریدم اما هیچ وقت اندازه ای که واسه رها گل می گرفتم واسه ی مجموعه ی دختری زندگی می نگرفته بودم!

من خسته شده بودم نهی دونم اون چرا خسته نهی شد از تحویل نگرفتن من! حتی یه بغل رو باید با کلی برنامه ازش می گرفتم! خیلی سرسخت بود!

گوشیم زنگ خورد و عکس رها افتاد و اسمی که براش گذاشته بودم... (لاکپشتم) از بس که سرسخت بود! جواب دادم..

-چیه نظرت درباره تاپ عوض شد!؟

صداش پر از وحشت بود!

بالا پایین اعتماد

-آرشام ماهورا و نیما نیومدن گوش ی رو هم جواب نمیدن!

-یعنی چی؟

-نمیدونم بد به دلم افتاده به آمار بگی ر

-الان میرسم خونه

رفتم پارکینگ و بعد از پارک خودمو رسوندم داخل سالن پذیرایی...

-رها؟

-رها از پله ها پاتند کرد سمت

-سلام

با لبخند گل رو گرفتم جلوش

-آروم باش عزیزم اون محافظ داره، برات گل خریدم

با لبخند دست گل رو ازم گرفت

-مرسی مهربون

دستمو گذاشتم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم و تو چشمش نگاه کردم...

-یه بوسه حداقل تشکره!

کشید عقب و رفت سمت آشپزخونه

-زشته این کارا

رفتم دنبالش رو ب یخبر بلندش کردم گذاشتمش رو میز

-آرشام نکن میوفتم!

-این طور ی بهم بی توج هی می کنی بیشتر منو جنی می کنی!

آروم نگاه کرد تو چشم هام

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-تو که نهی خوای با همین ناخون هام زخمی ت کنم که!

اجبار راحت بود اما من دنبال راضی کردنش بودم



کشیدم عقب -توله

نشود دیگه

پ رید پایین

-زنگ بزن به ماهورا

-چشم

زنگ زدم خام وش بود! به شهاب زنگ زدم و بعد از چند بوق جواب داد

-الو شهاب ماهورا جواب نمیده!

-نگران نباش

-خبر داری ازش؟

-آره

-او کی

گوشی رو قطع کردم و رو به رها گفتم

-خیالت راحت باشه شهاب آمارشو داره

رها گلدون رو برداشت و گل های تازه رو جایگزین گل های پژمرده ی چند روز پیش کرد...

-برو لباست رو عوض کن برات چایی بیارم

-چشم

رفتم اتاقم و بعد از تعویض لباس هام با یه ست شلوارک و تاپ آس تین حلقه ای برگشتم پایین...

بالا پایین اعتماد

دستم تو جیبم بود اما نگاهم دنبال چایی تو دست رها...

نشستم رو میل اومد س ی ن ی رو گذاشت رو میز...

خواست بره که دستش رو گرفتم



-نرو

نشست کنارم -نوا

چطوره؟

-خوبه خیلی بهتر شده ممنون

-بابا چی؟

-داروهاش رو به موقع م ی خوره مشکلاتش کمتر شده، ممنونم همه این ها رو مدیون تو هستم

بهش لبخند زدم و دستش رو گرفتم تو دستم -هر

موقع جونم واست رفت مدیونمی خانم

بهم یه لبخند قشنگ زد... از ای ن حرف های عاشقانه صد من یه غاز زیاد میزدم ولی یه کوچولو واسه رها صداقت، ب بیشتر خرج می کردم ...

تی و ی رو روشن کردم و تا سر خر نیومده واسمون باهام یه چایی زدیم و کلی نگاهش کنم...

یه چهره مهربون و به شدت سر سخت که اون رنگ قه و ی چشم هاش احساسات منو به با زی م ی گرفت! و لب هایی که صورتی رنگ بودن و

من عاشق ردیف دندان هاش موقع خنده هاش بودم... از وقتی دیدمش کلا معیارهای زیبای یم تغیی ر کرده بود! قبلا پوست سفید دوست

داشتم اما الان غرق میش م تو گندم زار اندامش ... یه سزه تو دل برو با اون موه ای مشکی و حالت دارش...

رها -این طوری زل نزن بهم تنهای یم یه جو ری میش م

نیشم باز شد

-یعنی یاد تخت اتاقم می اف تی!؟

مشت زد به بازوم...

-نادونی ها!

-یه تاپ قرمز بهم بدهکار ی! دیشب گفتم از تاپ قرمز تو تن دختره تو فیلم خوشتر اومده! باید واسم بیوشیش

-آرشام خجالت بکش زشت ه

در ورودی راه پله باز شد و آرشا ویر اومد داخل اما کارد میزدی خوشش در نی اومد! حتی سلام نداد مستقی م رفت آشپزخونه و بطری
آب مخصوصش رو سر کشید...

رفتم سمتش - چی

شده؟

جواب نداد!

-آرشا ویر با تو دارم حرف میزن م

-از شهاب پیرس

از تن صداش فیه میدم که اعصابش در حال انفجاره!

-کی میاد؟

-نمیدونم

-ماهورا و نیما هم نیومدن!

محکم زد رو م یز و پاتند کرد سمت پله ها...

بوهای خوبی نی اومد!

بالاخره شهاب اومد اما باچشم های قرمز!

نشست رو مبل و کلافه دست هاش رو گذاشت دو طرف سرش

-شهاب چه خبره؟

-هیچی

بالا پایین اعتماد

عصبی شدم

-زهر مار، همش می گید هیچی! قیافه هاتون داغونه!

سکوت کرد که آرشا ویر عصبی اومد سمتش

-خیلی کثاف تی

شهاب تکون هم نخورد!

عجب! چه خبره؟!

-حرف بزنی خب!

آرشا ویر ترک ید

-از آقا پیرس ماهورا کجاست! از این پلیس وظیفه شناس پیرس ماهورا کجاست! لعنتی حرف بزن بگو چه بلایی سرش آوردی

شهاب از جاش پ رید و داد زد

-نیما قابل اعتماد ع ه

آرشا ویر گلدون رو م یزو پرت کرد

-میگم کجاست، ها؟ پیش کیا فرستادیش؟ اونم به امیدیه نفر!؟ اگه برای خودش مشکلی پی ش بیاد، ماهورا چی میشه لعنتی!؟

-نیما شرط من از اول این بود که ماهورا تو خطر باشه ماموریت کنسل میشه، بعدشم فردا بر می گرده خونه

-خیلی ساده برخورد می کنی! انگار نه انگار داری درباره ماهورا حرف میزنی!؟

با تردید تکرار کردم -این

جا چه خبره!؟

آرشا ویر داد زد

-شهاب ماهورا رو فرستاده تو دل یه مشت آدم کش بیمار!

حیرت زده نگاهشون می کردم!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اختیار

-یعنی چی!؟

شهاب-اتفاق بدی قرار نیست ب یوفته، نیما آدم قابل اعتمادی هستش ماهورا هم فردا که دادگاه کنسل بشه میاد خون ه

آرشا ویر - خیلی راحت حرف می زنی!

شهاب-آرشا ویر حال خودمم خوب نیست تو حاملو بدتر نکن اگه این کار رو نمی کردیم ماهورا باز از آسی
چون من این پرونده رو رد نمی کردم، اما حالا به آدم قابل اعتماد کنارش ه

تا متوجه شدم داد زد م

-شهاب تو از ماهورا سو استفاده کردی!؟

شهاب از جاش بلند شد و داد زد

-ولم کنید عه، چاره ای نداشت یم فقط ای ن طوری ام نیت داشت

دست انداختم به یقه ی لباسش

-از اولش بش بین برام تو ضیح بده هی ن الان

شهاب نشست و منم رو به روش ایستادم

-حرف بز ن

شهاب مکثش طولانی بود، اما شروع کرد....

-چند سال پیش ما به ت یم تشک یل دادیم یعنی منو نیما ی ا ا میرعلی (و مافوقمون، هر کدوم به قسمت کار رو گردن گرفت یم، ن یم ا مثل جاسوس عضو اون گروه شد، مافوق کارهای مجوزی و اطلاعات رو به م راجع بالا تر می رسوند بی سرو صدا و من هم کارم جمع آوری اطلاعات و تکمیل کردن پرونده بود بدون این که اسی ازم به عنوان مسئول پرونده نام برده بشه، به مدت پیش متوجه شدم واسه کارهای حقوقیش نیاز به وکیل دارم اما به کسی نمی شد اعتماد کرد! مجبور شدم آرشا ویر رو هم وارد این ج ریان کنم، اما وقتی فه میدن که مسئول پرونده منم ماهورا رو تهدید کردن... اون جا تصم یم گرفتیم که نیما به عنوان محافظ و جاسوس، بادیگارد ماهورا بشه تا هم امن یت ماهورا تام بین بشه و هم اگه قرار بود اتفاقی بیوفته نیما هر لحظه که ماهورا تو خطر میره ماموریت رو کنسل کنه و اون رو برگردونه، ماهورا فقط تا فردا که دادگاه کنسل بشه اون جاست ق و ل میدم

آرشا ویر - اگه بفهمن که وک یلی که کارهای حقوقیشون رو ریخت ه رو آب منم اون وقت چی میشه!؟

بالا پایین اعتماد

-هیچ کس از ای ن داستان خبر نداره جز چند نفر قابل اعتماد

خشکم زده بود! شهاب چطور تونست همچی ن ریسکی بکنه سر ماهورا!؟

سرمو تکون دادم -

شهاب خیلی

کثافتی

انگشت تهدیدم رو گرفتم جلوش

-این جا رو ترک می کنم تا ی ه مشت تو دهنه پ یاده نکنم! اگه یه تار مو از سر ماهورا کم بشه من می دونم تو آرشاویر و ای

ن نیم ا

پا تند کردم رفتم اتاقم ...

هنگ کرده بودم! وای شهاب... و ای از دست این حماقتت...

همو ن لحظه بابا بهم زنگ زد! ضربان قلبم رفت بالا...

اما جواب دادم...

-سلام

-سلام خوبی؟

-آره خوبم

مکت کرد

-اما من این طوری احساس نمی کنم!

-خوبم بابا مامان چطوره؟

-خوبه اونم می خوامی ب ریم یه سر به عمه شیدا بزنیم گفتیم شاید تو هم دوست داشته باشی بی ای

-دوست دارم اما الان شرایطش رو ندارم سلام برسو ن

-اتفاقی افتاده؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین اعتماد

بالا پایین اعتماد

-نه نه هیچی نشد ه

-آرشام؟

س عی کردم صدام رو طبی عی جلوه بدم

-همه چی خوب ه

-من دیگه دنی ز رو نم ی تونم نگه دارم الان چند ماه که هر بار با شهاب حرف میزنم اصرار می کنه که نیا یم! اما دنی ز دیگه نعی مونه از

خونه عمه مستقیم میایم خونه -باشه بیاید منتظرتونم

-حدودا 4 روز دیگه میشه

-بیاید دل مام تنگ شده

-ماهورا کجاست؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم (شهاب فرستادش تو دهن گرگ)

-آرشام

-خوبه من تو اتاقم اون پایین ه

-باشه الان خودم بهش زنگ میزنم

-نه!

صدای بابا عوض شد

-لامصب حرف بزن چی شده!؟

-هیچی بابا نگران نباش

-داری دروغ میگی همین الان میایم ایران

-نه...

په قلم: رانیه خیرآبادی

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد

تا خواستم حرف بزدم قطع کرد!

داشتن می اومدن! اما خیلی دیر شده بود! بابا شهاب رو از خونه می ندازه بیرون شک ندارم...



تماس برقرار شد...

-سلام نیما کجایی پس؟! آرشا ویر 1 ساعت مخ منو داره می خوره می گه نگران ماهورام! تو هم جواب ندادی داشت می اومد اون جا!

-سلام نگران نباش حالش خوبه اما برنامه عوض شده ای ن جاش ...

-چرا؟ چی زی شده؟! ماهورا خوبه!؟

-آرشا ویر لو رفته آمار این که مسؤل اصلی پرونده اونو رو دارن

صدای شهاب رفت هوا

-همین الان ماهورا رو برگردون

-می خواستن بکشنش...

-چ... چی!

-نگران نباش من یه برنامه دیگه چیدم که جونش رو نجات دادم، فردا ماهورا رو می فرستم لپ تاپ رو ازت مثلا بدزده و بیاره واسه من، به

آقا میگویم باید یه جا که خلوت باشه ببینم ش و لپ تاپ رو بدم بهش، یه جای جدید، بقیه برنامه هم همون جور که هست

-ماهورا فیه میده؟

-نه اصلاً نباشد بفهمه چون تو لحظه اول همه چی رو خراب می کنه! فقط لپ تاپ رو عوض کن و یکی کپی ش رو بذار تا ماهورا ب یار ه

-نیما آگه ماهورا خط ری تهدیدش می کنه هی ن الان م یام می برمش، همه ی گروه ای ن رو قبول کردیم که هر موقع ماهورا تو خطر بود برنامه کنسل میشه متوجه هستی؟

زبونم نمی چرخه د اما پرس یدم

-به من اعتماد ندار ی؟

-چرا رفیق دارم آگه نداشتم که ماهورا رو بهت نمی سپردم! من می دونم که تو مواظبتش ی، اما نیما یه تار مو از سر ماهورا کم بشه خودم رو نمی بخشم

-نمیشه من مواظبتشم روزی که این همه سال داریم براش زحمت می کشیم نزدیکه... تموم میشه هر و می تونیم یه نفس راحت بکشیم

-باشه نیمه آجون تو جون ماهورا، ساعت رو بهم بگو خونه خالی باشه

-اوکی

-اما چطور ری ماهورا می خواد راضی بشه به من خیانت کنه!؟

-اینجا با من، نم ی خواد دربارش حرف بزنی م

-اوکی می تونم باهاش حرف بزنی؟

-نه من تو سر ویس حرف می زنی اون جلو دوربین های مدار بستس، فعلا خدا حافظ

-فعلا

گوشی رو قطع کردم. از اتاق اومدم بیرون و دوباره نگاهم افتاد به ماهورا... کاش می تونستم یکم بهش برسم!

زنگ زد به آقا که صدا ی خواب آلودش رسیده به گوشم

-بله؟

-آقا کار تموم شد فردا میره لپ تاپ رو م یاره

-دفعه ی آخرت باشه بعد از 10 شب به من زنگ می زنی

-بله ببخشید

بالا پایین اعتماد
گوش ی رو قطع کرد!

آشغالِ روانی!

پارچه ی دور دوربی ن رو باز نکرده بودم و تصمیم گرفتم کهی صبر کنم...

رفتم کنارش و دستم رو بردم زیر سرش و تو آغوشم گرفتمش ...

آنقدر آرامش بهم م یداد که چشم هام رو از لذت بستم...

دوسش داشتم... خیل ی وقته... همون موقع های که اتفاق رقص بالمش رو تو گوش ی شهاب دیدم... تو همون تای م 3 دقیقه ای! بعد اون
ملکه ی ذهنم شد! اما قبل از خاستگاری کردن ازش ای ن ماموریت افتاد بهم و چند سال از زندگیمون رو با گروه گذاش تیم سر این
پرونده ی کوفتی...

با سر انگشتم گونه هاش رو نوازش کردم... بالاخره تونستم لمسش کنم! اما با چه تاوانی!؟

روی همون فرش کوچ یک که دو تا مون به زور روش جا شده بودیم، محکم به خودم فشارش دادم و پیشونیش رو بوسیدم...

یکم گذشت... احساس کردم داره سردش م یشه! کاش حداقل این جا یک م جای بهت ری بود... واقعا نفس آدما کنترولش سخته!

چشم هام رو بستم و آنقدر خسته بودم که خوابم برد...

با احساس درد تو بازوم چشم هام رو باز کردم که دیدم عضله های بازوم زیر دندان هاشه! موهاش رو کشیدم که مجبور شد ول کنه

-چته!؟

بغض داشت اما داشت سعی می کرد قوی به نظر

بیاد -چیکار کردی با من!؟ چرا منو بغل کردی پست

فطرت!؟

از نور تو پنجره متوجه شدم که دم های صبحه!

حتی نمی دونستم چطور باید باهاش رفتار کنم! محکم تر بغلش کردم

-چند ساعت تو بغلم باشی م یدارم بری خونتون

-خفه شو چرا لباسم نا مرتبه!؟

نمی تونستم ح تی آنقدر آدم باشم که بهش بگم! یه خواسته ی نفسانی که باعث شد اعتماد همه رو ازشون بگیرم!

اون تمام تلاشش رو واسه فاصله گرفتن از من انجام م دداد اما من همینش م دوست داشتم! چند سال حس جنونی که انداخته بود تو

جونم تو وجود من رشد کرده بود... با اون حرکت های رقصش... با اون موهای بلند زیباش...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

خواست دوباره گازم بگیره که با دستم پیشونی ش رو

گرفتم -چند ساعت دیگه می فرستمت ب ری خونه فعلا

آروم باش!

آره آروم باش که با دیدن اون کل یپ خیلی چیزا بر نمی گرده

انقدر مقاومت کرد که خسته شد اما من باز هم نمی تونستم ازش جدا بشم! دلم م ی خواست بعد از این فاصلم ازش به 1 متر هم نرسه!

واقعا دلم می خواستش! قبلا فکر م ی کردم امکان نداره اون به من جواب بله بده! اما الان محرم من بود! حق نداشت با یکی دیگه باشه!

نگاه کردم به چشم های بستش... موهایش رو آروم آروم نوازش می کردم ...

قطره اشک ی که از گوشه چشمش افتاد و صدا ی دلگیرش

- واسه چی منو بی هوش کردی کثافت؟

-نگران هیچی نباش من مواظبتم

تلخ خندید...

-تو همونی هستی که بهش اعتماد کردم! قرار بود مواظبم باشی! اما فروخت یم

-این طور ی نیست یکم تحمل کن تموم میشه

-چند روزه من ای ن جا اسیرم ه یچ از رفتارهای سر در نمیارم! یه لحظه خوبی! یه لحظه بد! ن یما تو رو خدا بگو تو کی هستی ؟ از جون من

چی م ی خوای؟

-هییس آروم باش

بالا پایین اعتماد

-آخه کثافت من چطور می تونم آروم باشم وقتی تو این جهنم گ یر افتادم!؟ بگو چی شده؟

نگاه کردم تو چشم هاش

-اگه این راه رو انتخاب نمی کردم الان سگا خورده بودند

-غذای سگ ها بشم بهتر تا دستمالی دست تو

-تو زن م نی ما محرم شدیم!

-خفه شو خفه شو

دیگه نمی شد مهارش کرد! ازش فاصله گرفتم و اول رفتم دوربی ن رو باز کردم و بعد از اتاق رفتم بیرون تا واسش یه صبحونه آماده کنم...

می زرو چیدم و رفتم و به ساعت نگاه کردم آقا 2 ساعت دیگه اینجا بود و باید میز رو جمع می کردم ...

صداش زد م

-ماهورا؟

اما جوابی نداد! رفتم بالا تو اتاقش که دیدم همون جور رو فرش جمع شده! من که دست و پاهاش رو باز کرده بودم! چرا بلند نمی شد!

؟

کنار ش

نشست م -

ماهورا؟ خوبی؟

دست هاش رو صورتش بود و چهرش رو نمی دیدم! قطعاً داشت به همون چی زی که مد نظر من بود فکر می کرد

دستش رو گرفتم و خواستم از صورتش جدا کنم که گف

-بهم دست نزن

-صبحونه برات آماده کردم بی ا ب ریم بخور

-ازت متنفرم

-نیای به زورم بیرمت چون آقا برسه دیگه از ای ن خبرا نیست

-مرده شور تو و اون آقات رو ببرن

-از دلت در م یارم

-خفه شو

-دوست دارم

نگاه کرد تو چشمهام...

-تنها حس من به تو نفرته! هیچوقت حسم بهت تغیی ر نمیکنه!

-حق داری...

دست انداختم زیر بدنش و بلندش کردم...

-اما فعلا باز همه ی کسی که داری منم

-بذارم زمین خودم م یام

آروم گذاشتمش زمی ن و شروع کرد به پایین اومدن از پله ها...

کنارش قدم بر می داشتم و نگاهش میکردم...

پشیمون بودم! حداقل بهش بگم! اما دیگه دیره...

رسیدی م به آشپزخونه و صندلی رو براش کش یدم عقب و نشست ...

آروم بودنش بخاطر این بود که هیچ ذهن یت ی از اتفاقات دیش ب نداشت اما اون ویدیو...

منم نشستم و براش لقمه درست کردم و گرفتم سمتش...

حتی نگاه به دستم نکرد! اون ذاتاً دختر لجباز و یه دنده ای بود و این حرکتش اصلاً ناراحتم نمی کرد! لقمه رو گذاشتم کنار و دست به س

ینه نشستم و نگاهش کردم ...

زیر سنگ ینی نگاهم معذب بود اما به روی خودش نم ی آورد... تر سیده بود! چون باور کرده بود اینجا چقدر براش خطرناکه...

بالا پایین اعتماد

شهاب می فهمید از ماهورا و خودم فیلم گرفتم، باهام چ یکار م یکرد؟!؟

نه اون هر یچوقت از این ق ضیه نباید ب وپی بره!

یه گندی زده بودم که هیچ جوره نمیش د جمعش کرد!

کلافه دست کشیدم تو موهام... خدایا غلط کردم، ببخش از اعتماد رفیقم سواستفاده کردم بهش قول داده بودم هر جا که مشکلی برای خواهرش پیش میاد از اینجا خارجش کنم اما خودم با ای ن پیشنهادم خرابش کردم

صبحونش شد دو تالقمه ی کوچیک! منو باش چه می زی برایش چیدم! دیدم دیگه نمیخوره جمعش کردم و س ربع ظرف های کث یف رو شستم که دیدم سرش رو گذاشته رو م ی ز

-برو بالا آماده شو م یخوای م ب ری م خونتون

سرش رو بلند کرد

-باز داری دروغ میگی!؟

-نه من هیچوقت دروغ نمیگم

عصبی خندی د

-حتی همینم داری دروغ میگی!

-برو اتاقت الان آقام یاد نمیخوام جلو چشمش باش ی

بالج بازی گفت:

-میخوام باشم م یخوام ببینمش شاید اون از تو با شرافت تر باشه

یه لبخند کج اومد رو لبم... من واسش شرافت که هیچ رفاقتمو خراب کردم ...

-ماهورا لج نکن قطعا من از اون آدم بهت ریم پس به خاطر خودت برو

با حرص پا شد رفت اما صدای پله ها غ ی رطبی عی بود! چون صدا کم تر نی شد! داشت رو پله اول صدای بالا رفتن از پله ها رو در می آورد!

باز بین چه نقشه حماسه سازی داره!

یه قاشق برداشتم دستم و با احتیاط حرکت کردم سمت سالن... اما تو سالن نبود! یکم با دقت تر نگاه کردم و به چشمم نیومد باز...

رفتم سمت پله ها...

رفتم سمت پله ها که گلدون برنجی رو م یز رو دیدم که داره م یاد رو کلم! تا بخوام تکون بخورم خورد تو سرم! یه دردی پ یچید تو مغزم

که یه لحظه از خود بی خود شدم!

اما با همون دردم اول گلدون رو ازش گرفت م و کشون کشون بردم انداختمش تو اتاق و در رو قفل کردم، دلم نم ی خواست آقا حتی

چشمش تو چشم هاش م ی افتاد

برگشتم پای ین و وقتی دست زدم جای ضربه، دستم پر خون شد! رفتم سر ویس و سرمو شستم و یه مشت دستمال چپوندم روش و

نشستم رو مبل...

همه چی به هم ریخت ه بود! هیچ کدومم ون انتظار نداشت یم آرشا ویر لو بره! قطعاً هیچ کدومشون هم انتظار نداشتن من و ماهورا این ای

ن مسئله ها پیش بیاد! من به درک، ماهورا چطور م یخواد برادرهاش رو ببخشه؟! اون قرار بود زود بره خونش و نقشش تموم بشه! خدا ب

قیش رو ب خیر کن ه

بعد از چند دقیقه چک کردم دیدم خونش قطع شده پا شدم آشپزخونه رو جمع کردم و رفتم از اتاق دورین ها ماهورا رو نگاه کنم ...

نشستم رو صندلی و زل زدم به دخت ری که زانوهایش رو بغل کرده و یه گوشه کز کرده...

من به شرافتم قسم خوردم رو قرآن دست گذاشتم که اول جون ماهورا بعد خودم! چرا به اینج ا رسید که من باید فیل م با زی کنم و به

اون مردک حرو...نشون بدم!

با سر انگشتم دست ک شیدم روش...

دوسش داشتم، انقدر که الان داشت دلم ضعف م ی رفت واسه تکرار شدن لمس کردنش...! اما وقتی یاد شهاب می افتم عذاب وجدان

می گرفت م

اگه من اینکار و نی کردم الان غذای سگا شده بود اما اینو که دیگه داداش هاش نمیگ ن که! بب ین چه ش ری م یخواد بیوفت ه اون وقتی

که هممون جمع بش یم یه جا ماهورا می رینه به هممون...!

حقم داشت شهاب سر این پرونده همه رو کشیده بود وسط و اگه خدای نکرده باز نی تونست یم ای ن گروه رو جمع کن یم شهاب نابود

میشد!

از دورب ین دیدم که آقا و چند نفر دیگه وارد خونه شدن و من پا تند کردم سمتشون...

بالا پایین اعتماد

رسیدم جلوشون و خم شدم دستش رو بوسیدم و رفت نشست رو صندلی مخصوصش که تاجش از تموم صندلی های دیگه بلندتر و سلطنتی تر بود

-چیکارا کردی؟

- امروز میرم لپ تاپ رو براتون میارم

- به هر مین راح تی؟

- نه آقا نه به هر مین راح تی یه فیلم واسه تهدید... یه آمار از خونه و برگ برنده ای که فعلا دست ماست

- بینم فیلمت رو

دوربین رو از رو میز برداشتم و آوردم سمتش و پلی زدم...

تموم بدنم تو فشار بود و داشتم عذاب م دیدم که اون داشت کلیپ مارو میدید! اما نداشتم ب یشت ر از چند ثانیه چی زی بینم هر و کشیدم عقب

آقا خندید و با طعنه گفت

-عجب هیکلی داری بچه! لاغر به چشم میای اما قوی...

با ادای خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم

-آقا فقط احتمال بودن ردیاب تو لپ تاپ زیاده و این که اگه بو بپرن از برنامه ما با خواه رشون و بردن لپ تاپ هر جور شده س می کنی مارو بگیرن به نظرم بهتر تو خونه ها نباشی م یه جاتو یه خیابون شلوغ هکری که براتون کار می کنه رو بیارید با خودتون بعد از پاک سازی و چک لپ تاپ بری م جای امن برای چک اطلاعات داخلش

-اوکی من با هکر برنامه رو می چینم تو فقط تایم رو بگو تا ببینیم چی میشه

-چشم آقا من تمام تلاشم رو واسه این موفقیت می کنم

-برو این دختره رو بیار ب بینم

-آقا وضعیتش خوب نیست آخه...

قهقه زد

-از زیر تو رد شدن بالاخره به سختی هابی هم داره دیگه

حالم بهم خورد از اون خنده مزخرفش!

آقا - ن یما تو میدونی هکر چقدر برام مهمه وای به حالت اگه اشتباهی رخ بده و تو در دسر بیوفت یم

-آقا من از پس این کار بر میام نگران نباشید

چند سال دنبال این هکر خونه خراب بودیم!

آقا - من شب پرواز دارم قبل از 10 شب تمومش کن

-چشم

آقا بلند شد و رفت تو اتاق دورب ین ها و از اونجا به ماهورا داشت نگاه م ی کرد که دراز کشیده بود و تو خودش جمع بود

یه سوال مزخرف پرسی د

-دختر بود؟

این رگ تو گردنم داشت پاره م یشد

-بله آقا گفتم که ای ن ها خانوادشون خ یلی ای ن جور مسائل براشون مهمه

-نیمایه مدته همش داری کارای بزرگ م ی کنی و سر بلند هم ازش بیرون میای ببینم آخرش میتونی از من یه چند تا امتیاز بگی

ری یا نه!

-آقا ما تو رکاب شما باشی م بسمونه

-لیاقتش رو داری

خم شدم و دوباره دست های چروکیده و زشتش رو بوسیدم

-میرم و منتظر خبرتم اما من ج ای قرار رو تعجب ن می کنم

-حله آقا شما هر جا بگی د من لپ تاپ و دختره رو میارم

بلند شد و بی حرف رفت... وقت ی مطمئن شدم رفتن یه نفس عمیق کشیدم و با دوربی ن رفتم سمت ماهورا...

بالا پایین اعتماد

رو فرش درازک شیده بود و عین جنین تو خ و دش جمع شده بود

وقتی منو دید نشست و چشم هاش رو بست

-ماهورا؟

-حالم بد میشه هر وقتی منو به اسم صدا می کنی! اسممو صدا نکن

اصلا دل من ی خواست فیلم رو نشونش بدم! این مثل یه راز باید میموند وگرنه خیل ی چیزا به هم می ریخت... ویدئو رو پاک کردم و تصمیم گرفتم خودم کارها رو انجام بدم

-باید ب ریم

-کجا؟

-ب ریم بهت میگم

-نمیا

-دوست داری اینجا ولت کنم برم؟

-نه

لپش رو کشیدم

-پس پاشو که دیگه حاله داره از در و دیوار اینجا به هم می خوره

-اصلا حرف ها و رفتارها رو نمی فهمم!

جوابش رو ندادم که خ و دش با چشم های ریز شده پرسید -کنه

تو خودت تنها کار میکنی و همه رو داری میپ یچونی!؟

چه پیشنهاد خوبی داد! فعلا نباید می فه مید داستان چیه چون نگه داشتنش سخت تر می شد و از برادر هاش متنفر!

-فکر نمی کردم انقدر مخت کار کنه! اما یک بار تو عمرت درست فکر کردی

-عجب ب آدم پست فطرتی هستی تو!

بهش چشمک زد

بالا پایین اعتماد

-حالا کجاش رو دیدی

رفتم سمت در

-یا باهام بیا یا همین جا ولت می کنم میرم

-من هیچ جا باهات نمیام

-خودت میدونی اما اگه بعد از من بادیگارده ای آقا ریختن اینج ا نگو که من ولت کردم رفتم!

از جاش پ رید و تند لباس هاش رو مرتب کرد و دست و صورتش رو شست و دنبال من راه افتاد...

نشستی م تو ما شین ولی قبل از خروج از ح یاط گفت م

-من فقط دنبال پولم هیچ کاری با تو ندارم، اگه یکم تحمل کنی و کارهام تموم بشه سالم و سلامت می فرستم خون ت

-بازم دروغ؟

ماشین رو زدم تو دنده

-دروغ نمیگم به شرافتم قسم می خورم ندارم هیچ اتفاقی برات بیوفته

خندش با صدا ترکی د

-شرافت..

با چشمهای گرد شده نگاه کردم بهش

-داری به کار میکنی عصبی بشم به جای داغون ولت کنم برما!

خندش محوش د

-منم بهت پول میدم اگه بذاری برم خون م

راه افتادم...

جلو در پارکینگ خونشون نگاه داشتم که ماهورا حیرت زده گف ت

بالا پایین اعتماد

-یعنی من میتونم برم خونه!؟

دلم نیومد بزنم تو ذوقش!

-آره عزیزم

په نهم: رزمیه خیر آبادی
niceroman.ir

ماهورا - ن میترسی الان بگيرنت!؟

-گروگان دارم

تا بخواد بجنبه با دستبند فلزی دستش رو بستم به میله ی زیر صندلی...

ماهورا داد ز ز

-کمک... شهاب... آرشا ویر... آرشام!

اصلا حواسم نبود دارم مات نگاهش می کنم و اون چند سان تی گوشم داره از ته دلش داد م ی زنه! با پشت انگشت هام گونش رو نوازش

کردم...

اما سرش رو چرخوند تا محکم گاز بگیره! اگه دستمو گرفته بود الان انگشت نداشتم!

از ماش ین پیاده شدم و زدم درها قفل بشن...

ماشین یه زانتیا سفید بود که آقا یه مدت داده بود دستم تا باه اش کارهام رو انجام بدم...

با آسانسور رفتم طبقه دوم و مستقیم رفتم اتاق شهاب...

لپ تاپ رو برداشتم و بیرون امدم..

زنگ زدم به شهاب و تو بوق اول جواب داد

-من لپ تاپ رو برداشتم جای قرار رو کجا گذاش تین؟

-آدرسش رو برات می فرستم 10 دقیقه وقت شروع عملیات چون هکر قطعاً تو اون تایم می فهمه لپ تاپ قلابی ه

-تا سر قرار با من بقیش باشم ا

-ماهورا چطوره؟

-خوبه اما نمیتونم بذارمش اینجا و برم، آقا قطعا چک می کنه که اون باهام باشه

-توروخدا مواظبش باش

-نگران نباش برنامه دارم برای در امان بودنش

-هنوز بهش نگفتی درباره قضیه ها؟

-بالاخره می فهمه اما بهتره وقت بی بدونه که جاش امن باشه و پیش خودتون، الان بگم بخاطر شرایط سختی که داره قطعا ازتون

متنفر میشه

-هزار بار پیش میوم شدم اما دیگه سودی نداره

-نگران نباش داداش اول جون اون بعد خودم به کشور ممنون تو و خانوادتم پیشن بخاطر گرفتن این گروه مخوف

-نیما جون تو و جون ماهورا

-حله فقط سعی کن فرار نکنی که جون منو ماهورا قطعا تو خطر میوفته!

-نه خیالت راحت اجازه نمیدی م در بره پرونده هاش هم کاملا داره قانونی پیش میره و هر مین حالاش حبس ابد در انتظارش ه

وارد آسانسور شدم و پارکینگ رو زدم

-باید قطع کنم

-تو پارکینگ کنار آسانسور دو تا جلیغله ضد گلوله هست و یه کلت کم ری

-مرسی

گوشی رو قطع کردم و ساک رو برداشتم و سمت ماشینی رفتم ...

تا در رو باز کردم ماهورا با لگد زد به قفسه سینه منم که یه لحظه نفسم رفت!

با حرص نگاهش می کردم... حیف که دوشش داشتم... وگرنه امانت بودنش نمی تونستم اون اعصاب خط خطی منو کنترل کنه!

یه نفس عمیق کشیدم و نشستیم تو ماشینی و پاهاش رو پرت کردم سمت کف ماشین...

بالا پایین اعتماد

انگشت اشاره دستم رو آوردم بالا

-دفعه آخرت باشه واسه من از این جفتک پرونی ها میک نی

-بذار برم

-فعلا نه

جلیغه ضد گلوله رو گرفتم سمتش

-از زیر مانتو تنت کن

دستش رو باز کردم که بی مکث از ماشین بیرون پرید!!

بدو بدو می رفت سمت پله های اضطراری...

با کلافگی یه نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم دنبالش رفتم...

البته دروغ بود اگه انکار می کردم سر و کله زدن باهاش برام لذت بخش نبود!

دنبالش از پله های اضطراری رفتم بالا

-ماهورا بچه بازی در نیار خونه خالیه کسی به دادت نمیرس ه

ورودی طبقه اول رو رد کرد و رفت بالا و دومی هم رد کرد و سوم رو رفت داخل تا وارد طبقه سوم شدم اون در اتاقش رو بست و صدای قفل

کردنش رسید به گوشم! لعن تی!

رفتم جلو در و یه لگد زدم به در

-باز کن این در لامصب رو

-گورتو گم کن

داشتم فکر می کردم چطور در رو باز کنم که شهاب زنگ زد -نیما!!

ماهورا به من زنگ زده م یگه تو اتاقم زود پیام خونه!

-خواهرتم عین خودته تا بجنبم فرار کرد حالا درم قفله!

صدای تک خنده شهاب رسیده به گوشم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

با اعتماد

-با این کاراش بیشتر دلتنگش شدم! همیشه ماهورا از اینج ا به بعد حذف بشه از نقشه ؟

-خودت میدونی اما اگه ریسک کنیم و آقا ب وی بیره مسئولیتش با تو

یهو جدی گفت

-برو اتاق مامان و بابام از کش و ی دراور سنگی ، داخل جعبه کوچیک کلید زاپاس اتاقش که یه عروسک بهش آویزونه رو بردار

گوش ی رو قطع کردم...

تو دلم خط و نشون واسه گرفتن حال ماهورا می ک شیدم و دنبال کلید م ی گشتم...

کلیدر و پیدا کردم و رفتم سمت در و کلید رو انداختم تو درو بازش کردم...

چشم م تو چشم های وحشت زده ماهورا گی ر افتاد...

جدی گفت م

-اگه ی ه بار دیگه بخوای از اینکارا ک نی یه کار ی باهات میکنم پا نداشته باش ی واسه فرار

رفتم جلوترو زدم رو پیشون ی م

-ماهورا انقدر منو سگ نک ن

-چ... چطور اومد ی داخل!

دیگه صبر نکردم و انداختمش رو کولم وراه افتادم...

جیغ و داد می کرد اما مهم نبود فقط سایز رون پاهاش که بازو هام دورش پیچید ه بودن رو مخم اسکی میرفت! او از اون بدتر مانت وی که

کنار رفته بود و جیب های شلوار لی خوش رنگش رو جلو چشمم می آورد...

رفتم تو آسانسور و گذاشتمش رو زم ین که شروع کرد به چنگ زدن با اون ناخون های بلندش که قطعاً کاشت زده بود! زیاد سر در نی آوردم

اما این همه نظم و زیبایی واسه ناخون طی عی نی تونست باشه! اونم انقدر براق!

من داشتم به چیا فکر میکردم؟! اصلا حواسم به حمله هاش و دفاع های ضعیف خودم نبود! یهو به خودم اومدم و دستهای رو با دستم قفل

کردمو دست گذاشتم رو دهن ش

بالا پایین اعتماد

-خیلی روت زیاد شده!

-من باهات نمیام

-برت می گردونم اما الان باید ب ریم

-نمیام

اسلح هر رو گرفتم سمتش

-همینجا ب می ری روح آروم میگ یره نه؟

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم برد بالا و همینطور ری مات نگاهم میکرد...!

خندم گرفت... جیگر بود! قند غسل بود! وای خدای من چطور میتونم الان لپه اش رو محکم نکشم!؟

نفسم با فوت دادم ب بیرون و دستش رو گرفتم و رفتم سمت ماشین...

جلیغه ضد گلوله رو برداشتم و گفتم -مانتو

رو در بیار اینو زیر لباست بپوش

با حالت مشکوک پرسی د

-اینو از بغل آسانسور برداشتی؟

-مانتوت رو در بیار تنت کن

دیدم داره وقت تلف میکن هر کلت رو گرفتم جلوش که دکمه هاش باز شد...

یاد اون شب افتادم... امیدوارم باز تکرار بشه...

جلیغه رو تنش کرد و کمکش کردم تا ببندتش و مانتو رو روش پوشید...

-به هیچ عنوان این و از تنت درن یار اگه سمت شلیک شد سرت باید تو سین ه هات باشه دست هات هم دورش

-مگه قرار بهم شلیک بشه!؟

-نه فقط واسه امنیت بیشترت... برو بشی ن

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



-خونمو به نامت میزنم

-برو

-ماشینم واسه تو

بهش لبخند زدم

-زود بر میگردی انقدر ولخرجی نکن!

سرش رو انداخت پایین و سوار شد

خواستم بشینم اما یه فکری اومد تو سرم...

رفتم سمت صندوق...

ماهورا

تو خونم نمیتونستم کاری کنم! 4 تا داداش داشتم اما هیچکدوم نبودن! حتی رهام نبود! وضعیت اصلا طبیعی نبود! نه نیمه شبی هم یه آدم بد بود و نه کارهای خوب بودن! چطور میدونست خونه خالیه و الان اومد اینجا؟! کلید رو از کجا پیدا کرد!؟

تو این فکرها بودم که بهو چسب نواری طوسی رنگ رو پیچوند دور دست هام!!

-داری چیکار میکنی!؟

-واسه امنیتم بیشتر خودته

-ولم کن

دستمو بست و یه چسب هم زد دور دهنم که دیگه نتونستم حرف بزنم! با چاقو تو داشبوردروی چسب لب هام یه سوراخ کوچیک درست کرد و خم شد روم و پاهام رو با تموم مقاومت من بست به هم!

داشت بسته بندیم می کرد! وقتی کارش تموم شد برگشت سر جاش

بالا پایین اعتماد

-خب اینطوری خیالم راحت تر میشه که جات امنه!

نه زورم بهمش میرسید نه اسلحه داشتم و نه کسی پشتم درم می اومد! واقعا مزخرفه ای ن شرایط! و از اون بدتر وقت ی اتفاق افتاد که منو از ماشی ن درآورد و انداخت رو کولش و بردتم انداختم داخل صندوق عقب!!

زل زده بودم تو چشم هاش... س عی می کردم اشکم رو نبین ه اما نمیتونستم با این دست و پاهای به هم چسبیده ه و آزار دهنده... خم شد با انگشت شصتش اشک گوشه چشمم رو پاک کرد

-گریه نکن مشکلی نیست من مواظبت م

دلتم می خواست میتونستم بزخم بمیره فقط! حالمو داشت از کلمه مواظبت به هم می زد!

همینطوری نگاه می کرد به منه مچاله شده تو صندوق...

-جات خوبه؟

ابروهام رفت بالا! این چه سوالی داشت ازم می کرد!؟ روانی!

در رو بست و من موندم و یه ج ای تنگ و تاریک...

صداش به گوشم می رسید داشت با همون آقایی کثافت حرف میزد

همینطوری داشت میرفت... هی چ نمیدونست م چی در انتظارمه! فقط حس خیلی بدی داشتم یه حس ی که بهم می گفت یه اتفاق بد میخواد بیوفته...

یه جا نگه داشت و پیاده شد...

یه مدت گذشت و من داشتم به این فکر می کردم که اون منو یه گوشه ول کرده و رفته! اما بهو صدای رگبارت یرها وحشت روانداخت تو جونم!! صدایت یرها پشت سر هم بدون مکث بودن! حداقل 20 نفر در حالتی راندازی بودن!

حتی چندتا به بدنه ماشی ن برخورد کرد و صدای چندتا مرد رو کنار ماشین شنیدم که یکیش می گفت

-تله بود لعنتی ها تله گذاشته بودن!

تاس روان
و شلیک کردن...

-سوار همین ماشین شو فرار کن نیم

تمام بدنم سست شد!

اما تا صدای در ماشین رسی د به گوشم چند تا شلی ک شد و صدای یه آشنا که داد زد

-ایست

اصلا نمیدونم چه خبر بود! فقط داشتم عی ن بیدم ی لرزیدم...! مرگم حتی بود

تیر اندازی ها بغل گوشم بود و داشتن گوش هام رو کر میکردن در ماشین به هم کوبیده شد و ماشین به راه افتاد!! بغضم ترکی د...داشت کجا میبردتم؟! خدایا خودت رحم کن

همینطوری ماشینی با سرعت میرفت و من از همه جا بی خبر که الان کی پشت فرمونه!

شاید 3 ساعت شد که همینطور ماشین داشت می رفت...

ماشینی بالاخره ایستاد

صدای باز و بسته شدن در ماشین تپش قلبمو برد بالا و یک ربع بعد در صندوق باز شد و نور فلش گوش ی خورد تو چشمم و صدای یه مرد غریبه

-بنده خدا چرا اینطوریه!؟

و صدای نحس نیما...

-نکرده بودمش تو صندوق اون دنیا بود! صندوقت رو باز کن

-الان که امنه! چرا بازش نمیکنی!؟

-بازش کنم دیوونمون میکنه فعلا همینطوری بمونه تا جاگ یر پاگی ر بشی م

-بازش کردم بیارش

نیما سرش رو آورد جلو و گفت

-ساعت دو شبه فعلا فقط تونستم یکم نون پن یر گی ر بیارم بی ا

چسب دهنمو باز کرد که جیغ زدم یه جیغ از ته جیگرم... دوباره جیغ زدم که دستش رو گذاشت جلو دهنم

-نیما جان راست میگفتی که قابل تحمل نیست ها!

بالا پایین اعتماد

-یه چسب بده این گشنتش نیست

اما من دلم از گشنگی داشت ضعف میرفت! خدا لعنتت کنه الان 4ساعته تو این صندوقم!

دوباره خواست چسب بزنه دهنم که تا دستش رو برداشت گفتم

-جیغ نمیزنم

مکث کرد و آروم گفت

-خیلی خب داد و بیداد نکن میارمت پای ن یه چ یز بخوری

از ماشین ک شیدتم بیرون و با چاقو دستمو باز کرد اما چسب دور پاهام رو چند بار دیگه زد و گفت

-دست هات و دهنه بازه اما پاهات نه پس بشین مثل بچه های خوب غذا تو بخور

کمکم کرد نشستم پشت ماشینی پرایدی که کنار ماشینش پارک بود

منو نشوند و خودشم کنارم نشست و اون مرد میانسال پر ریش و سیبیل که پشت فرمون بود...

یه نگاه ترسیده به دوتا شون کردم که اون مرده از آینه نگاهم کرد

-سلام دخترم ترس

اخم کردم که صدای نیما حواسمو پرت کرد

-بگیر

نگاه کردم به لقمه تو دستش که واسم گرفته بود

-کجا داری م می ریم!؟ این کیه؟

چشم هاش رو عصبی رو هم فشار داد و گفت

-بیخشی دکه وضعیت انقدر به هم ریخته! هم چین برنامه ای رو در نظر نداشتی م

-متوجه نمیشم!؟

-فعلا بخورس یر بشی

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

دو دل بودم که لقمش رو قبول کنم یانه که نون و پنی رو انداخت رو پام

-خودت بخور

روشو ازم گرفت و آرنجش رو تکیه داد به زانو هاش و سرش رو گرفت تو دست هاش...

-کجا می ریم!؟

-ماهورا سکوت کن الان نیاز دارم به سکوت

-یعنی چی!؟ میگم منو کجا دار میبری!؟

سرش رو کج کرد سمتم و با اخم نگاهم کرد

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی باز من پندازم ت تو صندوق!

چشمم و از تو چشم هاش کشیدم بیرون و لقمه تو دستم رو گاز زدم

حتی نمیتونم فکر کنم به اون صندوق لعنتی!

چند تا لقمه خوردم و بقیش رو گذاشتم توجیب پشت صندلی سمت شاگرد و سعی کردم از شیشه چی زی ببینم، اما همه جا تاریک بود!

تموم راه رو تو بی راهه ها بودیم و من حتی نمیتونستم پیرسم کجا داشتن میبردنم!

نمیدونم چی شد که یهو خواب هوش و حواسمو برد و یادم رفت تو چه وضعیتی...

با حس لمس شدن گونه سمت چپم چشم هام باز شد و با دیدن نیما تو فاصله ی کم ازم از جام پیدم

-آروم باش بی ابرو تو یه رخت خواب گرم و نرم ادامه خوابت رو داشته باش

با همون پلک های سنگینم اطرافمو نگاه کردم که متوجه یه تعداد گاو و گوسفند تو انتهای جاده شدم و صدای پارس سگ!

چشم هام باز تر شد و دقیقا تر نگاه کردم...

اینجا شبی هدهات هابی بود که تو فیلم ها دیده بودم!

لب هام چسبیده بود به هم!

بالا پایین اعتماد

نیما-بیا ب یرون وقت زیاده واسه دید زدن

-کجای یم!

-جای بدی ن یست فکر کن رفتی مسافرت و گردش

اخم هام رفت تو هم

-میگم این جا چیکار می کنیم؟! می خواهی چیکارم کنی!؟

یه لبخند کج اومد رو لبش

-پیاده شو این ماشین میخواد بره

دید تکون میخورم دستمو گرفت و کشید ب یرون اما چون پاهام بسته بودم یخواستم با کله بیا م زمین که گرفتم

-ببخشی دپاهات یادم نبود!

-چاقوش رو از جیب داخلی کاپشنی مشکی ای که تنش بود در آورد و چسب های پامو برید و تونستم یه نفس راحت بکشم

-نیما میخوای با من چیکار کنی؟

-هیچی فقط چند روز اینجایمون و سازگاری کن

-اونوقت چرا؟

-به وقتش برات توضیح میدم

-حداقل بهم بگو کجای یم؟

به اطراف اشاره کرد

-میبینی که! تو یه دهات تو شهر ساوه اینجای هواش سردتر از تهرانه لباستم خوب نیست، بیرون نمونی بهتر.

دستم گرفت و کشیدم سمت در آهنی و زنگ زده ای که معلوم بود خیلی وقته بهش رنگ نخورده بود!

منو کشید داخل که بهو سگ دید سمتون و صدای پارسش باعث شد جیغ بزنم و پام لیز بخوره با پشت بخورم زمی ن

نیما دست کشی درو سر سگ

-برو برو سرجات دوست ه

سگ رفت عقب و نیم ا از بازو هام گرفت و بلندم کرد

-نترس

ک کاهگلی که ن یما تند ازشون بالا می رفت و منو می

زبونم بند اومده بود از اون حیاط خوفناک... رفت سمت پله های کوتاه و کوچی

ک شید تا هم قدم باهاش برم...

رسیدی م ایوان بالا و یه پ پرزن اومد سمتون و با لجه گفت

-سلام دخترم خوش آم دی

همینطوری نگاهش م ی کردم! باید چی می گ فتم بهش!؟

نیما-مادربزرگ بنده هست ن

بهم تنه زد و زمزمه وار گفت :

-بی ادب نش و

-سلام ممنون

-ننه خستس خانمم اجازه بدید یکم استراحت کنه بعد با هم ب پشت ر آشنا بشی د

اومد جلو دست انداخت دور گردنم و پیشونیم رو بوسید و از جیبش یه مشت کشمش و مغز گردو داد بهم و به در ی که انتهای ایوان بود

اشاره کرد

نیما دستمو گرفت و کش ید سمت در... وارد شد و در رو بست قفل کرد

-چند روز اینجا مهمون ی م

کلافه داد زدم

-میخوام برم خون م

اومد جلو تو فاصله ی کم ازم ایستاد

بالا پایین اعتماد

-ماهورا تو نه اینج ازندونی هس تی و نه اس یر و هیچ اتفاق بدی قرار ن یست برات بیوفته، فکر کن چند روز اومدی مسافرت...

مشت زدم به قفسه سین ش

-من مسافرت اجباری نمیخوام لعنتی منو بهر خون م

-کیلومترها از خونت فاصله داریم

-خودم یه راه پیدا می کنم میرم

-باشه هر طور راحتی اما سگ های اینجا همه اهالی این دهات رو میشناسن و غریبه دیدنی تیکه پارش میکنن، اگه یه آشنا باهاشون نباشه! و این که زمستونه قراره برف بباره شبها هواش 10 درجه زیر صفر هم میره اگه موندی تو خیابون و یخ زدی از دست من ناراحت نشو

دندون هام رو محکم فشار دادم و این بار مشتتم رو محکم تر بردم سمت سینش که دستمو گرفت و جدی بهم گفت

-بین من نه آزاری بهت رسوندم نه قصد دارم اذیتت کنم هر آسیبی که ببینی خودت باعثش شدی من اینجا هر چی که بخوای برات تمام می کنم مگه خودت لیاقتش رو نداشته باشی و اون روی سگ منو بیاری بالا

جیغ زد -

خفه ش

و

-صداتو واسه من بلند نکن اینها از فام یل های من هستن و بهشون گفتم تو نامزد منی به ولای علی اگه بخوای باعث آبروری من بشی یه کاری باهات می کنم که به غلط کردن بیوفتی

با کف دست هام به شونه هاش ضربه زدم تا بره عقب

-خفه ش و

رفت از روی رخت خواب های دست جا انداخت بغل بخاری و گفت

-استراحت کن من میرم برات صبحونه آماده کنم

-کوفت بخورم

از اتاق بیرون رفت و من بالاتکل یف وسط اتاق مونده بودم

نگاهم و چرخوندم و متوجه دیوارهای گچ سفید ش با پشتی های قدیمی که رو پشتی های هویه کاری شده روش داشت و پنجره آهنی ای که وقتی ازش بیرون رو نگاه کردم متوجه یه تپه ای پر از درخت های خشک شدم..

نگاهم و چرخوندم سمت رخت خوابی که ن یما برام انداخته بود...

یه جای گرم و نرم تو غربت بدون هی چ آشنایی...

حتی نم یدونستم رخت خوابم ت م یز یا نه! و ح تی چی در انتظارمه!

بغل بخاری کز کردم و رفتم تو لاک تنهایی خودم... دلم واسه لباس بالم... واسه سر و کله زدن با داداش هام... حتی واسه دست پخت رها تنگ شده بود! چرا واقعا من اینجام؟! نه آزارم میده و نه آزادم میکنه!

نیم ساعت بعد نیما در رو زد و بازش کرد

-بیا صبحونه آمادس

-با همون لباس هایی که 10 روزه تو تنمه و یه دوش هم نگرفته بودم رفتم از اتاق بیرون و نیما اشاره کرد به در اتاق بغلی...

وارد شدم و اونم پشت سرم اومد داخل...

این بار به غیر از اون زنه یه پسر نوجوون و اون مرد م یانسالی که راننده بود هم دیده م ی ش د

یه سلام آروم دادم و با خجالت رفتم کنار سفره ای که پر بود از محصولات لب نی از سر شی ر تا خامه و خشک بار از گردو تا برگ قیس ی! به جرات م یتونستم م بگم هر چی داشتن تو خونه سر سفره بود! با قدردانی به ننه نگاه کردم

-ممنون خجالت زدم کردین

ننه که نزدیک من نشسته بود دستمو گرفت و با لجه گف ت

-عروس سر زده اومدی دفعه ی بعد برات قریونی میدیم و مهمونی می گی ریم

لبخند زدم که اون چند بار آروم زد پشت دست م

-بخور بخور که رنگ به رو ندا ری ننه

نیما هم ساعت تو دستش رو باز کرد گذاشت رو طاقچه که یه طرفش قرآن و چند تا جانماز بود ...

بالا پایین اعتماد
اومد کنار من نشست

اون مرده که ما رو آورد اینج ا رو به نیما گفت

-عمو جان لباس های خدا بیامرز ز رعنا داخل کمد هست میتونه خانم ازش استفاده کنه

نیما-ممنون عمو ناصر اما خودم شهر کار دارم میرم براش لباس میگیرم اون لباس ها رو شما با عشق نگه داشت

پسره با ناراحتی گفت
niceroman.ir

ت

-یه لقمه غذا ن میدا رید از گلمون بره پایین...

از جاش بلند شد و با قهر از اتاق رفت بیرون...

عمو ناصر با ناراحتی رو به من گفت

-بیخشی دپسرم خیلی وقت نیست که مادرش رو از دست داده

-متاسفم خدا رحمتش کنه

ننه - بذا رید بچه یه لقمه غذا بخوره

با یه لبخند به ننه شروع کردم به خوردن...

انقدر تنوع زیاد بود که چشم هام سی ر نمیشدن!

نیما دم گوشم گفت

-این م تنوع واسه شادی دل خانم

سرمو چرخوندم سمتش که دیدم یه لبخند کم رنگ رو لبشه

اما من اخم کردم و از سر سفره کشیدم عقب...

ننه با بداخلاق رو به نیم ا غرزد

-چی گفتی دم گوش عروس که کشید عقب؟

نیما چشم هاش گرد شد و خنده رو لب هاش محو

-هیچی ننه فقط بهش گفتم بخور من زن چاق دوست دارم

حیرت زده نگاهش کردم... عجب کثافتی بود بخدا!

ننه خندید

-زن باید یه پره گوشت زیر پوستش داشته باشه عروسم سفید که هست کم ی هم چاق بشه دیگه حوری های بهشتی باید بیان کارای
خونش رو بکنن

نیما زی ر زیر کی می خندید اما زیونش کوتاه نمی شد

-ننه این خانم ما نازش زیاده منتظر من براش لقمه بگیرم

-خب ننه نازشو بکش...

با خجالت نگاه کردم به عمو ناصر که زیر زیر کی داشت م ی خن دید قطعا اون م بدونست بی ن منو نیما هیچی ن بست

از جام بلند شدم و رو به ننه گفتم

-ممنون

خواست م برم که ننه گفت

-عروس بگم زن همسایه بیاد سفره رو جمع کنه؟!

چشم هام گرد شد و پاهام چسبید به زمین...! من باید سفره رو جمع می کردم!؟

نیما-ننه زخمیه دست پختی داره که هر کی خورده دیوونه شده! این که دیگه سفره جمع کردنه!

-ماشالله... ماشالله عروسم خانمه اما ای ن س ر ی مهمونه، غذا نه فقط یکم کمک کنه این سفره جمع بشه من پا درد دارم ننه

برگشتم و سی نی مس ی سن گین و بزرگ رو ک شیدم نزدیک سفره و ظرف ها رو چیدم تو سین ی اما وقتی خواستم بلند کنم نتونستم! نیما

اومد جلو سینی رو برداشت و گفت

-تو بقیه رو بیا ر

تو دستم دو تا ظرف برداشتم و افتادم دنبال نیما که از در چوبی وسط دو تا اتاق رفت اتاق بیگی که آشپزخونه و حمام بود...

بالا پایین اعتماد

شیر قدیمی رو باز کرد و گف

تو بیار من میشورم اینجا آب گرم ندارن انگشت هات یخ میزن

بی حرف رفتم سفره رو جمع کردم و آوردم ظرف هارو م یاددم به نیما و ن یما هم تند تند میشستیشون... دست هاش قرمز شده بودن از

سردی آب شیر!

تموم شد و با حوله دست هاش رو گرم کرد و رو به من گف

من میرم بیرون برات لباس گرم بیشت ری بگیرم اینجا هواش با تهران فرق داره چی زی احتیاج

نداری؟

بی اختیار گفتم

منو اینجا تنها میذاری!؟

خونه ای که آوردمت چ ای بدی نیست امن برات

نمیشناسمشون

تو اتاق باش کلی درو با خودم میبرم تا هی چ کس نتونه بیاد داخل

نه

چی پس؟

منو با خودت ببر

نمیشه کلی آدم دنبالمون دستشون بهمون برسه دوتا مونم مر دیم

حرفش تپش قلبمو برد بالا

تو رو نمیدونم اما من که هی چ کاری نکردم!

با دست های یخ زدش دستمو گرفت تو دستش

من مواظبت م

خودت منو بدبخت کردی

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

لبشو گاز گرفت

-حرف بد نزن دیگه برو تو اتاق بیام در رو قفل کنم

-نه نمیخواه میرم پیش ننه

-بی خبر کاری نکن این دهات خطرات زیادی واسه یه غریب ه داره

بقه پالت و ی مشک ی ای که مال خودش بود و داده بود به من که بیوشمش رو کشی د بالا...

-لباس گرم بیوش سرمای اینجا خطرناکه

ازم رد شد، از عمو ناصر س وی چ گرفت و رفت...

از با لای ایوان رفتنش رو دیدم و هر چقدر اون دورتر میشد من حالم خراب تر... نگاهم افتاد تو نگاه عمو ناصر که فکر کنم از چشمم حرف دلمو خوند

-عمو جان شما مهمان این خانه ای، راحت باش اینجا بر ای شما امن تر از هر جای دیگه هست

-ممنون

خواست بره که سرمو انداختم پایین با خجالت پر سیدم

-بیخشی د سرویستون کجاست؟

اشاره کرد به پای بن...

-کنار در وری

با حالت زار نگاهش کردم

-همونجا که سگتون خوابیده!؟

خندید

-نترس دخترم اون سگ بهت کاری نداره

بالا پایین اعتماد

-تموم سگ هایی که من تا حالا دیده بودم سگ های خونگی بودن، تا حالا سگ گله ندیده بودم!

-من کنارت میام برو

با خجالت رفتم پایین از پله هایی که ریسک خوردن زمین روشن 99 درصد بود! رفتم سمت دری که اشاره کرد

-من پیش تی ام شما برو

رفتم داخل سرویس که نه! یه اتاقک دو دریک که آجرهای دیوار هاش معلوم بود و مدل کاسه دوزنقه ای بود!

انقدر ترسناک بود که تو نگاه اول یادم رفت واسه چی اومدم اینجا!

هر آن احتمال داشت یه حشره ای حیوانی حتی مار از سوراخ های ریز و درشت دیواره ا بزنه بیرون!

داستان زندگی من اونجا تلخ تر شد که یادم افتاد امروز چندم ماه! قطعاً تغییر آب و هوا هم بی تاثیر نبوده و شدت گرفتن این وضعیت اسفناک! بغض سنگین شد ولی قورتش دادم الان وقت گریه نیست لعنتی...!

نمیدونستم چیکار کنم! حتی نمیتونستم از این اتاق تریک و کم نور بیام بیرون! دریغ از یه رول دستمال کاغذی! داشتم دیوونه می شدم...

نیما

صدای شهاب رسی د به گوشم...

-الو؟ الو نیما؟

-بگو

-این چه داستانی بود که پیش اومد!؟

-کف دستمو بو نکرده بودم که شاید بدل بفرسته به جای خودش!

-همه جارو داری م ضرب تی می گردیم و هر چی تو دست داریم رو گذاشتیم تو دایره، الان نگی ریم دیگه نی تونیم.

-شهاب باید بگی ریمش وگرنه امنیت منو خانوادت رو هیچ جوره نمیشه تضحی ن کرد

-بابا از خونه انداختتم بیرون وقتی فه مید داستان ماهورا چیه

-خوب بهشون می گفتی قابل اعتماد طرف!

-گفتم اما گوش نم کن! پشیمونم خیلی پیش یمونم، الان هی از ماهورا می پرسن من نمیدونم چی بگم!

-نگران نباش داداش اون جاش خوبه به روح پدرم قسم من مواظبشم

-کل خانوادم باهام چپ افتادن از اون طرفم رو دست خوردیم! از اون طرفم تو ماهورا آواره ای د

-ما جامون خوبه فکر گرفتن آقا باش اون مرد عی ن مار زخمیه الان

-حتی جرعت نمی کنم بگم بیای تهران این جا مراقب ت باشیم! همه جا کثافت جاسوس داره!

-حالا فعلا از هکره اطلاعات بگ ی رید خدا بزرگه

-امیرعلی؟! (نیما)

-بله؟

-پسر من ناموسم دست تو امانته ها

-میدونم داداش منو تو خیل ی وقته رفی قی م ، همیشه هر که این طوری نمی مونه بالاخره درست میشه تو امنی ت کامل همو می بی م

-پیداش می کنم ح تی شده کل شب و روز رو بگردم...

-میدونم که می تونی این ماموریت تموم میشه خستگیمون در میاد، خدایی من 4 سال عمرم تو این گروه جنایتکار تموم شد! تو هم ق و ی

باش بذار ریشه ی این جماعت کنده بشه

-نزر کردم اگه پرونده به خوبی و خوش ی تموم شد امام زاده صالح غذا پخش کنم

-درست میش ه

-مواظب ماهورا باش اون لوس بار اومده یه وقت سخت نگذره بهش!

بالا پایین اعتماد

-نه ننه پیشش هرتنه ن یست

-باید قطع کنم

-ایشالله س ر ی بعد رنگ زدی خیرای خوب داشته باشی

-امیدوارم، فعلا

گوش رو قطع کرد و من کلافه تر شدم...

بد بیا ری زیاد آوردیم... مخصوصا شهاب! حالا از چشم خانوادم افتاد!...

قبل از وارد شدن به بازار زنگ زدم به عمو و بعد از چند تا بوق جواب داد

-جانم عمو؟

-عمو ناصر اون امانته ها! من قول دادم یه تار مو از سرش کم نشه ها

-نگران نباش عمو جان اما...

ترسیده گفتم -

چیشده!؟

سکوت کرد و بعدش صدای در اتاق رس ید به گوشم...

-ماهورا؟

-نیما...

صدای گ ریش خورد به گوشم که دلم لرزید!

-تورو خدا بگو چیشده!؟

باز صدای گ ریش اومد!

-!! ماهورا!!

-نیما من... من...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

-تو چی؟

-به به چی زی احتیاج دارم...

-ترسیدم بابا! بگو چی احتیاج داری؟

باز مکث کرد! به چی احتیاج داشت که نمی تونست به من واضح بگه! و قطعاً شرایط آزار دهنده ای داره که گری هم می کنه!

- ماهورا؟

-نیما...

لعنتی چرا خودم نمیتونم حدس بزنم چی می خواد که نمیتونه بگه! لباس؟! نه قطعاً این گریه نداره! الوازم آرایش ی!؟ نه بابا اونم الان حوصلش رو نداره! به خانم دیگه چی می خواد!؟ بهو یاد به فیلم افتادم! بهو با هول گفتم:

-مشکلت خانمانست؟

اینبار با صدای ضعیف و بغض دار گفت

-نیما...

خندم گرفته بود! منم بالاخره تو عمرم وقت که ردم یکم مثل ی هر مرد عادی زن داری کنم!

-جانم، نگران نباش عزیزم من زود چیزایی که احتیاج داری رو برات تهیه میکنم

تند قطع کردم تا دیگه بیشتر از این خجالت نکشه

یعنی شهاب باید جونش در بیاذ تا بتونه از دل ماهورا ای ناراحتی ها رو در بیاره! یعنی ماهورا همشونو به چهار میخ می کشید!

از ماشین پیاده شدم و درو بستم...

البته برنامه اینطوری نبود! ماهورا قرار بود چند روز بعدش بره خونه! انتظار نداشتم آرشا ویر لوبره و یا آقا بتونه از تله فرار کنه و ما بخاطر امن یتمون فرار کنیم اینجا! واقعا اینا تو برنامه نبود! البته این که با ماهورا بودن بهت رین اتفاق اما جونمون تو خطر! و تا اونو نمی گرفتیم ما هیچ جا جامون امن نبود!

بدون وقت تلف کردن خریدها رو کردم...

وسیله مورد نیاز ماهورا یکم برام سخت بود تهیه کردنش! اما تجربه باحالی بود! چی میشد یه روز پوشک بچمونم همینطوری می خردیم!؟
از فکرم خندم گرفت با ای ن وضع یت فکر کن اون منو بخواد!

چند تا هم لباس برایش خریدم و سوار ماشین شدم و گاز دادم سمت خونه... ماشین رو جلو در پارک کردم و پاتند کردم سمت اتاق و با چند تا تاقه به در بازش کردم و رفتم داخل که متوجه شدم بغل دیوار خوابیده و پاهاش رو تکیه داده به بالای دیوار! منو هم دید جا به جا نشد! فقط دست گذاشت رو چشم هاش

پلاستیک ها رو گذاشتم بغلش

-من میرم بیرون چی زیاحتیاج داشتی فقط صدام کن

رفتم بیرون و رفتم سمت ننه که داشت نون می پخت و کنارش نشستم...

ننه عین که ته استکانی رو با گوشه ی روسری سفیدش تمیز کرد و گفت

-پسرم خانمت حالش خوب نیست مواظبش هستی؟

لبخند زدم و یه تیکه از نون تازه از تنور در اومده خوردم

-چه جورم

یاد یه چی زیاقتادم

-ننه قبلنا کرسی داشتی کجاست؟

-میخواهی چیکار؟

-خونه یکم سرده من سرما دوست ندارم

-تو اتاق ناصر گذاشتی تیش

-استفاده میکنه؟

-نه خودش که سرکار میره ممد خونه بمون نیست که! برو جمعش کن بیرون خودت و عروست

-ممنون

از جام بلند شدم و رفتم قسمت غربی خونه که یه در از ایوان طبقه دوم داشت به خونه ی عمو

ناصر...

در رو زدم و محمد در رو باز کرد و باروی باز گفتم

-ممد کرسی رو احتیاج دارید؟

-نه چطور مگه؟

-من میتونم ببرمش؟

-آره کمکت میکنم بب ریمش

با هم لحاف بزرگش رو جمع کردیم و من لحاف رو برداشتم محمدم چوب کرسی رو...

تا جلو در برام آورد که گفتم -

ممنون ب قیش رو خودم میبرم

-من امروز خونم کار داشت ی بهم بگو

زدم رو شونش

-چاک ریم

سرش رو تکون داد و ازم فاصله گرفت

بچه بعد از مرگ مادرش خیلی آرام و کم حرف شده بود

در زدم و ماهورا بعد از چند دقیقه گفت که میتونم برم تو و در رو باز کردم

اول بهم بی توجه بودم تا خجالتش یادش بره ...

کرسی رو گذاشتم وسط اتاق و لحاف رو انداختم روش...

برگشتم از اتاق بخاری برقی رو آوردم و گذاشتم زیر کرسی و زدمش تو برق...

نگاه انداختم بهمش که تو رخت خوابش تو خودش جمع شده بود و زل زده بود به بیرون پنجره...

-ناراحت نباش منو تو این حرف ها رو با هم ندا ریم، برات کرسی آماده کردم تا شاید حالت رو بهتر کنه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

بازم هیچی نگفت! رفتم سمتش و روی یه زانوم جلوش نشستم

-خوبی؟

آروم نگاه کرد تو چشمهام...

-ازت متنفرم

یه جو ری ریلکس و با بی تفاوتی بهم داشت از نفرت میگفت که ترسیدم! ای ن سندروم خانم هام چیز خطرناکیه

قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

لعنت به خنده ای که بی موقع میاد رولب...

-میخندی؟! تو دار ی به حال زار من میخن دی!؟

یا خدا این روشو چطور تحمل کنم!؟

لامصب خندم بدتر شد!

-پاشو جاتو بندازم زی ر کرسی تنت گرم بشه

اما تکون نخورد!

-پاشو دیگه!

-نمیخوام

به اجبار از ته تُشکش گرفتم و کشیدم سمت کرسی و لحاف رو انداختم روش و باطعنه گفتم

-همینطوری اخلاقت رو ن میشد تحمل کرد ای ن تغیی ر حالای الانت رو کجای دلم بندارم!؟

سر جاش ن یم خ یز شد

-کسی مجبورت نکرده منو اینجا نگه دار ی ولم کن برم

پوففف سرو کله زدن باهاش فقط حال دوتامون رو خراب م ی کرد ...

از اتاق اوادم بیرون و رفتم اتاق ننه تا یکم بخوابم...

نزدیک 36 ساعت بود که خواب ایده بودم! پتو رو کشیدم سرم اما فکرم پیش ماهورا بود! مسئولیت سنگینی گردنم افتاده!

نکنه به وقت عقربی ساس ی بیوفته تو تنش!؟

لعنت بهت آقا ی ح... زاده که منو بیچاره کردی

از جام بلند شدم و از کنار ایوان جارو خاک انداز رو برداشتم و از گنجی کوچی ک اتاق ننه یه پودر حشره کش برداشتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم...

په قلم: رانیه خیربادی
niceroman.ir

-ماهورا یا برو بیرون ی اسرت رو بکش من یکم اتاق رو از حشرات پاک سازی کنم

عین برق گرفته ها از جاش پ رید و رفت روی کرسی نشست

-مگه تو اتاقم ح یون هست!؟

-هیوون که نه اما شاید عقربی... کنه ای... ساس ی یا هزار پای باشه چون...

چرخیدم ادامه حرفمو بزنم که متوجه حالت تهاجمیش شدم

-ماهورا!

-من از حشرات متنفرم!

پودر رو تو دستم تکون دادم

-منم ای ن جام که این مشکل رو حلش کن م

انگشت اشاره دستش رو آورد بالا و با صدای لرزون گفت

-یعنی یه حشره از دستت در بره من میدونم و ت و

همینجوری نگاهش میکردم... لعنتی چشمات چرا اینطوری آخه! خدایا این چی بود گذاشتی تو کاسه ی دل من!؟ یه دختر پولدار

خوشگل خفن ولی گند اخلاق که دلم میره واسه یه نگاهش!

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم که ادامه داد

-نیمه همشونو می ریزی بیرون

به شوخی گفت م

بالا پایین اعتماد

-آقایون، خانوما بفرمایید ب رید ب یرون که خانم ما تو این اتاق راحت باش ه

-خانم ما؟؟؟ چرا چرت میگی؟! من ماهورا م

-ماهورا م

-نیما خفه شو دار ی عصب یم م ی کن ی

ایستادم

-بخاطر حرفت ناراحت شدم منو باش بخاطرت دارم اینجار و ت میز می کنم! بهتره بر م

داد زد

-پودر رو ب ریز ببین م

-بگو ببخ شید ادامه بدم

-منو به زور آوردی اینجا حالا بهت ببخش ید بگم! ؟

-من 5 سال از تو بزرگ ترم خیل ی بی ادبی می کن ی

با حرص گفت:

-ببخشی د بابابزرگ

یه لبخند کج زدم و ادامه دادم... زیر فرش ها و روشن رو کاملاً تی ز کردم و پودر حشره کش

ریختم

-کارش تموم شد راحت باش

بلند شد جاش رو تکوند و دوباره پهن کرد و دراز کش ید

-دور تشک منم ب ریز

-نمیش ه خطرناک ه

-ب ریز بمیرمم من م میرم

-نه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

احتمالاً

از اتاق خارج شدم و جارو خاک اندازه و پودر رو گذاشتم سر جاشون و رفتم سر جام و اصلا نفهمیدم ک ی چشم هام رفت...

نمیدونم چند ساعت خوابیدم! اما وقتی بیدار شدم کاملا سر حال بودم و خستگی ی این مدت از تنم در اومده بود

جامو جمع کردم گذاشتم گوشه ی دیوار و از اتاق اومدم بیرون که ننه رو دیدم با عمو از در خونش در اومدن و با دیدن من ننه گفت:

په قلم: رانیه خیر آبادی
niceroman.ir

-چرا تو اتاق خودتون نخوابیدی ننه؟

پلک هام رو با انگشتم ماساژ دادم و گفتم

-انقدر خسته بودم همونجا خوابم برد

عمو - ن یما وقته شامه من جوجه آماده کردم کباب کردنش با تو

-چشم عمو جان

رفتم سمت در اتاق ماهورا و در رو زدم و وارد شدم...

سر جاش تو خودش جمع شده بود! نگران رفتم سمتش که متوجه چشم های قرمزش شدم

-خوبی!؟

-من مسکن میخوام دیگه نم یتونم تحمل کنم

موهایش رو که به هم ریخته بود رو زدم پشت گوشش و گفتم

-بیخشی د که خوابم برد درد ک شیدی

احساس کردم بغض تو نگاهش بیشتر ر شد! لوس بود نازنازی بود اگه یک م دیگه باهاش اینطور ی حرف میزدم میزد زیر گ ریه! سخت گذشته بود بهش این مدت...

-الان برات قرص میارم

از اتاق رفتم بیرون و از ننه پرسیدم جعبه قرص هاش کجاست و بعد از پیدا کردنشون ی ه مسکن برداشتم و برگشتم تو اتاق و با یه لیوان

آب دادم دستش ...

نشست سر جاش و خورد و دوباره دراز ک شید!

بالا پایین اعتماد

-ماهورا! نمیخواهی از جات بلند بشی؟!؟

-نه

-چرا؟

جوابمو نداد

کنار بالشش نشستم...

-میخوام جوجه کباب کنم تو هم بیا دور آتیش گرمه

چشم هاش رو بست

-تو جام راحت ترم

نخیر قصد نداشتم از جاش تکون بخوره

-گشنت نیست؟ من از ظهر خوابم برده تازه بیدار شدم م بدونم که تو هم گشنته پس پاشوب ریم یه کباب داغ بزن یم به

بدن

یه جور رفتار می کنی که انگار هیچ مشکلاتی بین منو تو ن یست!

-مشکل ما چیه؟

چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد

-منو تو اس یر کردی اینجا اونوقت م یگی بی خیال باشم و کباب بخورم

سرمو بردم عقب و نگاهش کردم

-تو شبیه زندونی ها هس تی؟

پتو رو کش ید سرش و جوابمو نداد

-ماهورا؟ من بهت آ سیب زدم؟ ا ذیتت کردم؟ با تو بد بودم؟

پتو رو از سرش آروم کشیدم

-چیکار کنم تا بفه می من آدم بده نیستم؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-منو بیر خونمون

-قول دادم میبرمت و میبرم، فقط الان وقتش نیست

نشست سر جاش و کلافه گفت

-پس کی؟

-شاید الان شاید فردا شاید شایدم...

-من اصلا نمی فهمم دلیل خوبی هات رو و حتی بد نبودنت رو! واقعا من به چه درد تو میخورم!؟

-این حرف ها رو ول کن لباس گرم بپوش ب ری م

-کجا؟

با انگشتم زدم رو بینی ش

-کباب بپزی م

نگاه کرد بهم...

از کنارش بلند شدم و رفتم تو ایوان و از اونجا وسایل برداشتم و رفتم باغ پشت خونه...

آتش روشن کردم و نشستم رو تنه ی درختی که واسه نشستن گذاشته بودنش اونجا

زل زده بودم به آتش... اما فکرم گردش می کرد تو ماموریت این چند سالم...

یه پرونده رو 4 ساله 3 تا آدم دارن روش کار می کنن ولی آخرش باز از دستمون فرار کرد! البته این سری گرفتمش مسای با حکم ابداش
اما اگه بتونیم قبل از فرار بگی ریمش... بیشتر رین آسیب هم بین ما 3 نفر شهاب خورد چون قطعا ماهورا از دستش دل خور میشه! ب بیشتر
از همه هم من سود کردم چون میتونم چند روز رو با ماهورا باشم. اون وقتی که کلیپ رقص بالش رو دیدم هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم یه
روز این طور باشم! خدایا مری من شکرگذارتم فقط یه وقت از منگی ریش! یه جور ری رفته تو گوشت و پوست و خونم که
نباشه نیستم!

خندم گرفت از حرف هایی که به خدا میزدم...! پیشم بود اما جرات نمی کردم اونجوری که دلم میخواد باهاش رفتار کنم تا یه وقت شهاب

از دستم ناراحت نشه -خیلی خوبه اینجای

بالا پایین اعتماد

با شنیدن صدایش برگشتم سمتش و نگاهش کردم... صورتش از سرما قرمز شده بود، بهش اشاره کردم که کنارم بشینه...

-اینج ا فاصله با آتیش خوبه بشین

کنارم نشست و گف

-آسمون سفیده انگار میخواد برف بیاد!

-دی ماه دیگه

یه آه کشی د

-چیشد؟

-حتی مرده یا زنده موندنم معلوم نیست

-بعد از این که من مردم به مرگ فکر کن تا وقتی من هستم هیچ اتفاقی برات نی افت ه

عمیق نگاهم کرد

-پس چرا ولم نمیک نی برم خونه!؟

-یکم پیچ یدس... فقط به من اعتماد کن

خندید

-خدایی حرفت خ یلی مسخرست

ابروهام رفت بالا و گفتم

-این که دوستت دارم چی؟

خنده رو لب هاش خشک شد و کم کم چشم هاش ری ز

-نکنه تو منو دزدیدی که خانوادمو مجبور کنی بهت جواب بله بدن!؟

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم که گفتم

-هی من اصلا از تو خوشم نمیا د فکر و خیال نزنه به سرت

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

شیطانی لبخند زد م

-فعلا که دور دور منه، من نبودم الان حشره ها خورده بودند و سگه تیکه تیکه ت کرده بود

-خودم از پس خودم بر میام نیازی به تو نیست ت

-حتی یک ساعت من میتونی پای حرفت وایسی

-میتونم

از جام بلند شدم و رفتم از پله ها بالا و از ایوان رفتم تو حیا

خارجی باغ وارد باغ شدم و سمت ماهورا رفتم ...

عاقبت کل کل با من اصلا خوب نیست ت

تا سگه رو دید از جاش پرید و با دیدن من اسمم رو صدا زد

منم همین طوری بی ترمز داشتم می رفتم سمتش که بخاطر جیغ ماهورا تی تی چند بار پارس کرد و ماهورا فقط چسبید به دیوار خونه!

-نیما! واسه چی این و آوردی!؟

-هیچی دوست داشتم اینجاش تازه میخوام قلدش رو باز کنم

ماهورا جیغ زد

-تو اینکارو نمیکنی

-چرا؟

-نیما تو اینکارو نمیکنی!

-مگه نگفتی از پس خودت بر می ای! از چی می ترسی!؟

-نیما تو اون سگو باز نمیکنی

انگشت تهدیدش رو آورده بود بالا و هی تکرار می کرد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین
اعتماد

بالا پایین اعتماد
-نیما اون سگو باز نک ن

-بگو ببخ شی د

جیغ زد و تکرار کرد -

اون سگو باز نمی کن

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

همون گیر و دار محمد پسر عمو از پله ها اومد پایی ن و جلو ماهورا وایساد و به تی تی اشاره کرد

-تی تی بیا اینج ا

تی تی هم که عاشق صاحبش بود و زنجیرش رو از دست من ک شید و رفت پیش

محمد... ..

-ماهورا خانوم از جی زی نترس من م بیرم ش

محم دیه اخم به من کرد و تی تی رو برداشت برد که ماهورا یه نفس راحت کش ید...

واسه این که زیاد ضایع نشم با بی تفاوتی گفت م

-خب انگار از پس خودت بر می ای

رفتم سر جام نشستم که اون هم از دیوار جدا شد و اومد جلو من و زبونش رو درآور

د

-ضایع شدی

نگاه م افتاده بود به زبون کوچول و ی قرمزش... ..

زبونش رو برد تو و اون ور آتی ش رو به روی من ایستاد... ..

-میبینی خدا چقدر منو دوست دار ه

عمیق براندازش می کردم... ..

برف شروع کرد به باریدن... ..

ماهورا دست هاش رو گرفت سمت آسمون

-برف! اولین برف امسال!

فقط نگاهش می کردم... می ترسیدم وقتی برگردی م دیگه نتونم ببینمش...

لبخند اومد رو لب

ش -نیمه انگار دم

صبحه!

از جام بلند شدم چوب هایی که زغال شده بود رو جدا کردم ریخت م تو منقل...

-بیا سر ریح کباب رو آماده کن یم این برف رفته رفته سن گین تر م یشه

من مشغول کباب شدم ولی ماهورا چشم هاش به آسمون بود...

خانواده داشتن خیلی خوبه..

یه آه از گلوم ریخته شد تو هوا...

تو همون گیر و دار کباب زدن بود که شهاب بهم زنگ زد

یه دستم رو سیخ بود و با دست دیگم جواب دادم

-بله؟

صدای ذوق زده و بغض دار شهاب رسی د به گوشم

-نیمه گرفتمش

چنان حرفش بهم شوک وارد کرد که سر انگشتم سوخت و پ ریدم هوا

-واقعا!؟

-بخدا گرفتمش لب مرز با چند تا چمدون پول و مواد کارش تمومه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



بالدینا

بالا پایین اعتماد

-الان کجاست؟

-بازداشتگاه وقت دادگاهش چند روز دیگست، پاشید بیاید شهر امن و

امانه

-خسته نباش ی داداش یه کشور مدیونته

-تو هم خیلی زحمت کشیدی چند سال عمرت رو گذاشتی واسه این پرونده

خنده ی رولب هام عی ق و دلچسب بود -

شهاب تاوان زیاد دادی اما عاقبتش خوب ش

تن صدش کم ش د

-آره اما درستش می کنم، فقط خواهرمو برگردون ح تی اگه میتونی همی ن

الان

به برف تو آسمون نگاه کرد م

-اینج ایخبندونه فردا که آفتاب زد بر میگرددی م

-باشه من منتظرتون م

-پس فعلا

گوش ی رو قطع کردم که ماهورا شاخک هاش تکون خور د

-شهاب! پرونده؟ تاوان!؟

الان وقت حرف زدن نبود

-بحث و پیچوندم، برنامه من او کی شد فردا می ری م تهران و تو هم می ری خونت

-واقعا؟

بهش لبخند زدم

قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدین

بالا پایین اعتماد

-الان پی ش من خیلی بهت خوش گذشته

صورتش جمع شد

-تو خیلی پسر پر وی هستی

یه ابروم رفت بالا

-چون ح ری ف زبون تو میش م پروام؟

زبونش رو تا جای ممکن آورد بیرون

-اندازه نوک زبونم نیس تی

با پوزخند سرمو تکون دادم

این همه روشو کم کرده بودم اما این پررو تر از این حرف هاست

کباب هارو ریخت م لای نون گذاشتم تو ظرف

-پاشو ب ریم یخ کرد

من پله ها رو رفتم و اون هم بدو اومد دنبالم... یه مترم ن میتونه ازم فاصله بگیره ها باز زبونش

درازه!

ننه قبل از اومدن ما سفره رو چیده بود و من قابلمه رو گذاشتم وسط سفره که گف

ت

-نیما جان برو عمو و محمد رو صدا کن

-چش م

ماهور ا رفت دست هاش رو بشوره و منم رفتم صداشون کردم و اومدم...

دیدم دست هاش رو داره ها میکنه با دهنش! ب میرم براش آب سرد بوده... رفتم جلو دست هاش رو گرفتم تو دستم و سعی کردم گرمش

کنم...

متوجه شدم داره مات نگاهم میکنه

بالا پایین اعتماد

بهش یه چشمک زدم و گفتم

-دلم برات سوخت

با تموم لج بازی هاش و گنداخلاق هاش دستش رو از تو دستم نکشید ب یرون و من با ولع داشتم دست هاش رو تو دست هام لمس می

کردم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

همی ن که عمو اومد دستش رو آوردم پایین و گفتم

-غذا سرد شد

همگی رفتیم سر سفره و شروع کردیم...

ماهورا با وسواس و خیلی حساس داشت تیکه ه گوشت رون رو جدا می کرد

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم

-دختر خوب اینطور ری نه، بکش به نیش

نگاه کرد بهم که یه تیکه رون برداشتم و با دندونم کندمش

-اینطور ری بیشتر میچسبه، کباب خور نیستی ها!

-من معمولا گوشت رو برای خوردن انتخاب می کنم

-یعنی جوجه دوست نداری!؟

یه جور ری که بقیه ن بین نگاه کرد بهم و اروم ابرو هاش رو انداخت بالا

-چرا پس زودتر نگفتی!؟

ننه با دهن پر پرسید

-چیشده؟

پایس روان

ماهورا هول کرد و س ربع رون جوجه رو گاز زد

-هیچی ننه خ یلی عالی و خوشمزس

ننه از کباب خودش گذاشت تو بشقاب ماهورا و برنج بیشت ری براش کشید

ماهورا نفسش گرفت و با چهره ی وا رفته نگاه کرد بهم و زمزمه وار ازم پرسید

-سهم منو میخوری!؟

منم عی ن خودش ابرو انداختم بالا و لبم رو گاز گرفتم

چهرش جمع شد و دوباره یه گاز کوچیک از رون زد...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

نه دلش می اومد دل ننه رو بشکنه نه م ی تونست ای ن همه بخوره و نه حتی جوجه دوست داشت!

خیلی عادی گفتم

-ماهورا جان من م یخوام باز بکشم و بخورم، اگه بر ای تو اضا فیه بده من

ماهورا تند بشقابش رو گذاشت داخل بشقابم

-بیا همش مال تو

ننه گفت

-عروس دوست نداشتی!؟

قبل از ماهورا من جواب دادم

-ننه ماهورا انقدر منو دوست داره که از حق خودش میزنه تا من بخورم

همون تیکه رونی که گازش زده بود رو منم از همونجا یه گاز محکم زدم و نگاه کردم تو چشم هاش که بی صدا

خندید...

قشنگ میدونست دلم براش چه جو ری ضعف میره...

ماهورا م کم کم لیوان آبش رو می خورد تا غذای همه تموم بشه ...

سفره رو با محمد و ماهورا جمع کردیم و ظرف ها رو شس تیم...

بعد از برگشت مامان و بابا بیشتر درک کردیم که شهاب چ یکارا کرده! مامان که خودزنی می کرد! همش هم به بابا میگفت (اگه سرنوشتش مثل من بشه چی) مامان و بابا هیچوقت از اتفاقات بینشون حرف نزدن و فقط گفتن که ما از اول عاشق هم بودیم، اما قطعاً مامان هم تو شرایطی مثل مامان قرار گرفته بوده و می ترسیده از یه اتفاق...

شهاب تکرار می کرد که نیما قابل اعتمادده! هی میگفت اون طرف رو میگیرن و ماهورا بر میگردد

هممون تو استرس بودیم و از همه بدتر مامان... تو یه کلام داشت سخته می کرد!

شهابم که بابا تا داستان رو فه مید با کلی فحش کشی و دعوا انداختش بیرون و الان چند روزه ندیدمش البته آرشاویر هم بابا از خجالتش در اومد اما از خونه بیرون ننداختش

انقدر جو خونه سنگین بود که یه لحظه کم آوردم! نه میتونستم واسه ماهورا کاری کنم و نه می شد بهش فکر نکرد!

ساعت 11 شب بود که از کلافگی زدم بیرون...

نه حوصله مهمونی داشتم نه رفیق بازی... فقط دلم دستهای رها رو می خواست که بگیرمش تو دستم...

رفتم جلو درخونشون...

بهش زنگ زدم... بعد از چندتا بوق جواب داد

-سلام

-سلام چطوری؟

-خوبم

-جلو درتونم بیا پیشم کارت دارم

-نمیتونم خونه نیستم

برق از سرم پرید

-این وقت شب کجایی!؟

سکوت کرد

-رها بهت میگم کجایی!؟

چون خوب می شناختمش متوجه صدای ناراحتش شدم...

-از خونه شما در اومدم خونه نرفتم مستقیم رفتم به جای دیگه واسه شبانه روزی، اما اینجا بچه نگه

میدارم

عصبی شدم

-تو بیجا کردی! چرا به من نگفتی!؟

صداش تحلیل رفت

-بگم که چی بشه؟

-آدرس بد ه

-آرشام تو رو خدا از زندگی من پاتو بکش بیرون منو تو به درد هم نمی خوایم

داشت روان می م کرد

-چون پول دارم به درد هم نمی خوریم!؟ رها تو جز پول من میتونی علاقه منو هم ببینی!؟

بینیش رو کشید...

-داری گریه می کنی!؟

-نه

زدم رو فرمون

-رها داری عصب می کنی چرا صدات ناراحته!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceromania



بالا پایین اعتماد

سکوت کرد... داشت گ ریه م ی کرد!؟

کلافه تر شدم

-یا م یگی چپشده و کجایی یا هم ین الان میرم خونتون تا از بابات پیرسم

-نه آرشام...

-لعنتی با گ ریه صدام میزنی که بدتر منو آزار بدی!؟

-امروز...

-اول آدرس بده

-بیا ونک...

همون جو ری که گوش ی دستم بود دنده رو عوض کردم با دست دیگم و گاز دادم...

-امروز چی؟

-امروز پدر بچه وقت ی زنش خونه نبود اومد خونه... داشت با حرف هاش و کارهاش اذیتم م ی کرد... منم زنگ زد م به زنش که بیا د...

دوباره بغضش شکست ...

-زنش اومد، گفتم الان با شوهرش برخورد میکنه! اما تا شوهرش گفت: این دختره داشت منو از راه به در می کرد

زنه شروع کرد به دعوا با من! منو زد موهامو کشید... منم م یتونستم بزمنش اما ترس یدم حقوق 1 هفته ای که پیش کرده بودم رو نده... گفتم پولمو بده من میرم موهامو کشید از خونه پرتم کرد ب بیرون گفت پولتو نمید م

دوباره بغضش ترکید

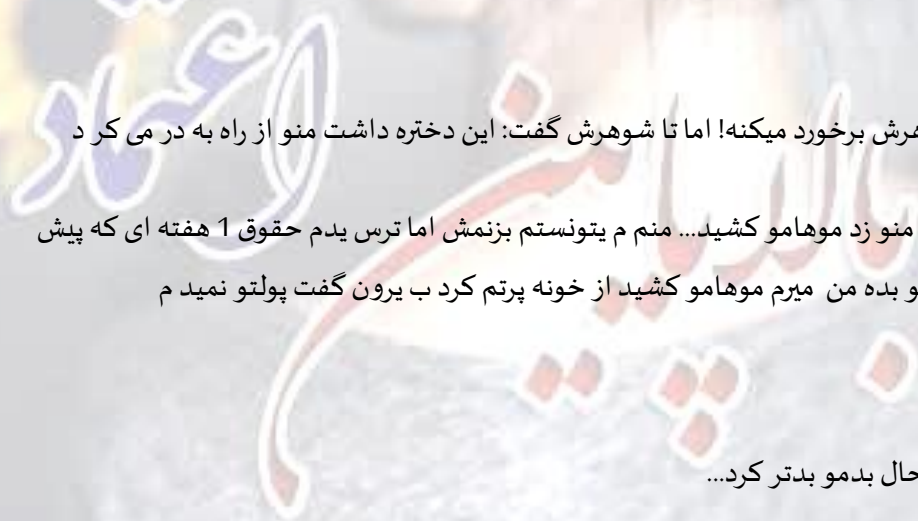
حالم خراب بود حرف هاش حال بدمو بدتر کرد...

-الان کجایی؟

-جلو در خونه منتظرم بیا ن بیرون باهاشون حرف بزمنم زنگ میزنم در رو باز نم ی کنن

-آدرس رو دقیق تر بگو

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



آدرس رو دقیق تر گفت و بالاخره از فاصله چند مت ری دیدمش که رو پله ی ساختمون نشسته بود، نگاه کردم به ساختمون 5 طبقه که با لامپ های س فید و طلایی فاخرتر به چشم م ی اومد

ماشین رو پارک کردم و رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و بلندش کردم

-خوبی رها؟

سرش رو با اون چشم های گ ریونش به نشونه تایید تکون داد

یه آه ک شیدم و با آرامش پرسیدم

-طبقه چندم میش ین؟

بازوم رو ترسیده گرفت

-آرشام توروخدا ولش کن ب ری م

-نه ع یزیم فقط خواستم بدونم طبقه چندمن همی ن

-طبقه دوم، اون پنجره که پرده قرمز داره مال اون هاست

سرمو تکون دادم و با هم از ورودی ساختمون جدا شدیم ولی با چشم هام تو باغچه جلو در ساختمون داشتم دنبال یه چ یز مناسب می گشتم که بالاخره خورد به چشمم...

-رها فامیلیشون چیه؟

-افخعی

رها رو نشوندم تو ماشین و در رو بستم و قفل کردم....

از داخل باغچه تیکه آجر رو برداشتم و با یه نشونه گی ری عالی زدم کل شیش هاش ریخت
ت پایین یه مرد و یه زنه از پنجره نگاه کردن
به من و بعد از اون بقی ه همسایه ها هم سرشون بیرون امد...

مرد داد زد :

-چیکار می کنی روانی!؟

بالا پایین اعتماد

با تموم جونی که تو صدام داشتی داد زدم

-پول مردمی خوری؟ آقای افخی واحد 3 طبقه ی دوم مردک پول هاتو جمع کن برو زن ص یغه کن ، تا چشمت دنبال ناموس بقیه نباشه!
به اون زنتم بگو صبح ها زود بیاد خونه تا خودش بچه رو نگه داره، اگه به بار دیگه چشمت دنبال ناموس بقیه باشه باز میام اینج ا آبرو
شرفت رو می برم، آی همسایه ها مواظب باشید

داد آخرمو بلند تر زدم

-این مرد ناموس دزده، شرف نداره آبرو نداره ناموس نداره...

تا حرفم تموم شد سوار ماشین شدم و گاز دادم و از اون محل دور شدم...

یه نفس راحت کشیدم و تمرکز واسه رانندگی بیشتر کردم که دیدم رها مات داره نگاهم میکنه!

-چی؟

خندید

-تو دیوونه ای!

-به عشق من چشم داشته انتظار داری کار دیگه ای می کردم؟!

-خب تو آبروشو کلا بردی!

-حقشه

گوشیم رو برداشتم و 3 تومن زدم به حساب رها و گوش ی رو پرت کردم زیر دنده که خالی بود

-3 تومن زدم به حساب 1 تومن حقوق یک هفته ات 2 تومن واسه دو هفته آیندت، می شینی تو خونه حرفم ن میزنی

بی حرف نگاهم می کرد

-چه کاری بود کردی؟! مگه نگفتم دیگه ای ن کاری نکن؟

عصبی زدم رو فرمون و داد زدم

-دهنتو ببند! مگه من بهت نگفتم حق نداری به جز خونه ی ما جای دیگه بری واسه کار؟! برای چی به من نگفتی و خود سر اینکار و کردی؟

-به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار می کنم

-تو میخوای کار کنی پول دربیا ری دیگه نه؟ برو خونه من دو هفته بمون و خونه ت می زکن و غذا پیز تا عوض این دو تومن در بیاد

-هزار بار این حرف زد ی هزار بار جواب دادم من پامو خونه ی تو واسه کار نمذارم چرا نمی فهمی؟

-خونه من ن میای که بری خونه هر کثافتی تا دنبال دست مالی کردنت باشه؟ ای ن همه هم پیش تو نیستم؟

دوباره بغض کرد

-آرشام اذیت م نکن من نمی دونستم اونا همچی ن آدما هاین

-منو چی؟ منو هم نمیدونی؟ این همه سال یک بار شد بهت بگم پول میدم به جاش باهام بخواب!؟ رها شد من یک بار این حرف رو بزدم!؟

دنبال چی هستی تو!؟ چطور بگم بفهمی دوست ندارم بخاطر پول هر کاری کنی!؟ها!؟

رها سرش رو تکیه داد به پنجره و هیچی نگفت اما من پر بودم خستم کرده بود

-رها دار ی منو آزار میدی وقتی م ی ری تو خونه ی بقی هواسه کار غرور منو می شکنی وقتی این جور ی مرد ای دیگه رو از من بهتر م

یدونی دل منو می شکنی

-آرشام تو فقط دوست منی من نمیخوام تو رو وارد تموم بدبختی ها و ندار ی های زندگی یم بکنم، از غرورت م یگی اما از غرور من که

جلوت بخاطر پولت باید بشکنه نم یگی!

اما ن از دست این غرور بی منطق رها...

-برم خونه یا پیادم کن خودم برم

یه ابروم رفت بالا

-این وقت شب اینجا ولت کنم؟

-آره، تو مسئول اتفاقاتی که برام می افته نیستی

بالا پایین اعتماد

سرمو با حرص تکون داد م -

رها خیلی رو مخم می ری

انگشت تهدیدم رو گرفتم جلوش

-دارم حرفم رو ج دی میگی م ای ن بار گوش ندی باهات برخورد می کنم به جز آرایشگاه و داروخونه حق ندار ی کار دیگه ای انجام بدی

-تو چیکار داری!؟

-دیگه من حرفمو زدم گوش نکن ببین چه ش ری میندازم

-آرایشگاه ها دیگه کس ی که مدرک نداشته باشه رو قبول نمی کنن من که همه چی رو تجربی بلدم فقط یه مدرک ساده آرایشگ ری دارم

-بهت رین مدرک رو میتونی از کجا بگی ری؟

-اون هایی که مشت ری های بیشتر ری دارن معمولاً مدارکشون واسه کشورهای دیگس ت و با چهره های مهم کار کردن دیگه کس ی

منو که یه مدرک ساده دارم و کارام قدیم یه رون م یخواد

فقط کاشت انجام م یدم که اونم انقدر درآمد نداره که بتونم خرج این زندگی و دارو بابا و مدرسه نوارو بدم!

سرمو به نشونه ی تائید تکون دادم

-آمار بگ یر بب ین مدرک کدوم کشور ها پیش کی میتونی مدرک بهت ری بگی ری

-چه فایده داره آمار گرفتن تو این کار و رشته باید کلی پول خرج کنی تا به سود برس

ی

-تو آمار بگ یر

-باشه

یه سوال که ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسیدم

-رها؟ یعنی اگه من ن میومدم تو خودت بهم زنگ نمیزدی پیام کمکت؟

-دستم رو شمارت بود اما...اما روم نمی شد بهت زنگ بزنم

-منو تو این حرف هارو داریم؟

-آرشام من خیلی به تو مدیونم

-یکم اخلاقت رو خوب کن هم مین دینت رو جبران می کنه...

هم لبخند زد و با هم رف تیم پل طبیعت تا یکم حال و هوامون عوض بشه...

دستش رو گرفتم تو دستم و شروع کردیم به قدم زدن رو پل...

ایستاد و نگاه انداخت به تهران غرق در نور....

-خیلی قشنگه

تکیمو دادم به نرده ها و نگاه کردم به صورت قشنگش...

-نه به اندازه تو

دستش رو آورد جلو یه تیکه از موهام که اومده ب ود رو پ یشونی م رو هول داد

عقب...

- تو خیلی جذاب و تو دل بر روی چرا دل دادی به یکی مثل من؟

-مگه تو چته؟

یه آه ع میق کشید -

فقیر بی کس... ادام

هر حرفش رو من

گفتم

-مغرور، محکم، تلاشگر، پیشرو، زحمت کش، مهربون، خوشگل، آدم دیوونه کن و ..

پایین

خندید

-بیا اصلا واسه هم نوشابه باز نکنیم بی ا ب ریم بالاتر اونجا فضا قشنگ تره

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

-راس تی از ماهورا چه خبر؟

-شهاب میگه حالش خوبه جاش امنه! اما خدا م یدونه بقیش رو

-شهاب واقعا کار بدی کرد

-بیخیال بهتره دربارہ شهاب حرف نزنیم و حالو خراب میکنه

عمیق طولانی و البته مظلوم و نازنازی تو چشمام نگاه کرد...

-واسم پشیمک میخوری؟

-پولشو باید خودت بدی

-زبونش رو برام درآورد گفت -من

فقط سهم خودمو میدم

دستش رو محکم تر فشار دادم و گفتم

-رها تو خیلی خسیسی! یکه بار نشد منو مهمون کنی! همیشه فقط سهم خودت رو دادی!

-همین که هست

-ازاون زنایی هستی که شوهراشون رو چندساله پولدار میکنن ها

خندید منم به هوای خندش لب هام به خنده باز شد...

با هم سلفی گرفتیم و اوون برام شعر از حافظ خوندم...

همه تنحریف بود! هم احساساتی هم منطقی! هم خسیس هم فراری از پول! کلا خاص بود! انقدر که دلم ضعف میره واسه بی هوای بگل

کردنش...

دستم گذاشتم دور کمرش که موهای بافته شدش به دستم خورد... با این که بافته بودتش باز بلندیش تا کمرش بود! یه بار خواست

بفروشتش اینم باز خودم ازش خریدم و گفتم بذار تو سرت بمونه! هه فقط باید پول بدم تا بتونم خواسته هام دربارش نگه دارم...

موهایش رو گرفتم تو دستم که سرش چرخید

منم طلبکارانه گفتم

-چیه؟! مال خودمه خ ریدمش!

نگاهش رو ازم گرفت اما من موهاش رو ول نکردم

یه خمیا ز کش ید و چشم هاش رو مالید...

-آرشام م یشه منو برسونی خونه؟ خیلی خستم بچه خیل ی شلوغ بود!

از حرفش دلم گرفت... حساب من پر بود اونوقت نی تونستم از مشکلاتش کم کنم!

با دل خوری نگاهش کردم

-اگه باز این کار رو انتخاب کن ی ازت دلگیر میش م

اونم یه پوزخند زد و با طعنه گفت

-مثل این 7 بار ی که می ری دنبال دخترای جدید واسه تنوع؟

موهاش رو کش یدم

-اما آخرش باز ور دل خودت م

-دور هاتو می زنی آخرش یاد من میافت ی

-وقتی قدرمو نی دونی!

-قدرت نیست م که قدرت رو بدونم هر موقع این و درک کن ی متوجه همه رفتارها م یش ی

دوباره خمیازه کشی د

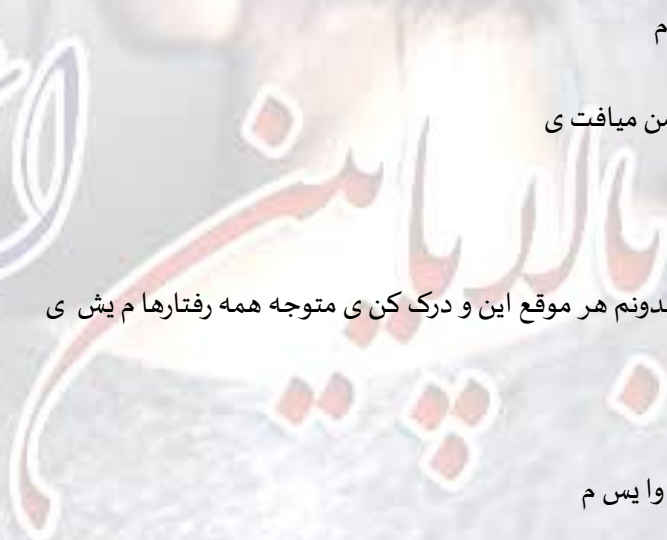
-آرشام واقعا رو پام نی تونم وا یس م

-یادمه یه باز گفت ی خوابم خیل ی سنگین ه

-آره خیل ی

یه لبخند شیطانی اومد رو لب م

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



بالا پایین اعتماد

-او کی تو بخواب

چشم هاش ری ز ش د

-یه جو ری گفت ی بخواب!

راه افتادیم سمت ماشی ن و شونه هام رو انداختم بالا

-خب نخواب!

سوار ما شین شدیم و هنوز پی چ اول رو رد نکرده بودیم که نگاهم افتاد به چهره ی غرق در خوابش...

یه لبخند اومد رو لبم... بدون این که نظرشو پیرسم راه خونمو پیش گرفتم...

خوبی رها این بود که آزاد و خود مختار بود اگه یک هفته هم خونه نمی رفت کسی ی نم ی پرسید چرا! اما آنقدر خانم بود که تو این همه سال ندیده بودم پاشو کج بذاره! تو عین آزادی محکم و قاطع بود...

خونه خودم یه خونه دبلکس بود که تو یه محل آروم و بی سر و صدا قرار داشت، یه نی اول بابا یه واحد آپارتمان داده بود بهم ولی بخاطر رفیق با زی هامو دخترایی که با خودم می بردم خونه با همسایه ها به مشکل خوردم و مجبور شدم پول بذارم روش ای ن جا رو بخرم

رفتم توح یاط و نزدیک در ور و دی پارکش کردم

خیلی آروم و بی سرو صدا کارهامو می کردم که رها بیدار نشه... رفتم در سمتش رو باز کردم و آروم جاش دادم تو بغلم و راه افتادم سمت خونه... دوست نداشتم این وقت شب ازش جدا بشم و بذارمش خونس بخوابه!

بی صدا در ها رو باز می کردم و بالاخره رسیدم به اتاقم و آروم تو تخت خوابوندمش ...

کفش ها و جوراب هاش رو از پاش درآوردم و ک یفش روتو کمدا گذاشتم

انقدر تو شرایط سخت خوابیده بود که می دونستم با لباس بیرون خوابیدن اذیتش نمی کنه اما من ی ه شلوارک و یه تاپ آستی ن حلقه ای پوشیدم و کنارش دراز کشیدم...

آروم دستش رو تو دستم گرفتم.

دنبال رابطه با هاش نبودم، ح تی دنبال دید زدنش هم نبودم! واقعا نمیدونم چرا ه مین دست هاش واسه به خواب رفتنم کافی

بود ... صبح با درد تو بازوم از خواب پ ریدم که صداش تو گوشم پ بیچ ید

-عوض ی منو پیچوند ی آورد ی این جا!؟

بازومو از دستش بیرون کش یدم

-کندی گوشتمو چته؟! دیر وقت بود کجا می بردمت؟! عین خرس افتاده بودی!

ناراحت و عص بی بهم نگاه میکرد... دستمو گذاشتم زیر سرمو نگاهش کردم...

-قربون اون اخلاق وحشی ت

با اخم روشو ازم گرفت و شروع کرد به بافت موهاشو باز کردن -

موهاتو وانکن بانوی موبلند باد عاشقت میشه آهسته تر

بخند...

دوباره با اخم نگاهم کرد

-هاپو نشو فقط دستت تو دستم بود...

شیطون ادامه دادم

-البته اگه کار ب یخ هم پیدا می کرد نمی فهمی دی خرس تنبل!

دست مشت شدش رو کوبید به رون پام، اما چون نزدی ک جای حساسم بود ناخودآگاه دوتا دستم رفت سمتش...

-هی هی اشتباه نزن خواجهم کنی!

اونم نه گذاشت نه برداشت رید بهم -

نترس آنقدر تا الان ساختی که بس میش

ه

-بچه من کار بلدم از این گافان میدم

بعد از باز کردن موهاش رفت جلو کنسول و شونه رو برداشت و تو موهاش کشید...

7- بار با من کات کردی 200 تا دوست دختر داشتی بعد آخرم می ای سراغ من!

بالا پایین اعتماد

-خوب نگه نمی داری که!

-بقیه دخترام این طوری می پیچونی میاری خونت؟

خندم گرفت

-نه اونا می پیچونن منو می برن خونشون

سرش رو چرخوند و ج دی گفت

-آرشام دفعه ی آخرت باشه از خواب سن گین من سو استفاده می کنی!

-کاش حداقل سو استفاده می کردم یه جام نمی سوخت!

-کلتو می کندم

-چیه باز می رفتی دبه می گرفتی؟!؟

چشم هاش رو واسه چند ثانی هر دو هم فشار داد... چرا بغض کردی؟!؟

بی هوا موهاش رو با کش سرش بست و شالش رو انداخت رو سرش

-کیف م کجاست؟

-چته؟! چرا قاطی کردی؟!؟

همه کمدم هام رو باز کرد کیفش و کفشش رو برداشت و از اتاق بیرون زد...

جا خوردم از کارش! افتادم دنبالش اما قبل از رسیدن من در رو محکم به هم کوبید رفت!

من که چی زی نگفتم!

تا به خودم بجنبم و لباس عوض کنم و ماشین رو درپیارم خی لی دیر شد و پیدا ش نکردم! زنگ میزدم بر نمی داشت! پ یام میدادم جواب نم

یداد! چه رفتاری که باهام داره؟! فکر کرده چه خبره این طوری منو ول می کنه میره؟! عصبی گاز دادم به ماشین و حرکت کردم...

همه خ یابون ها رو نگاه می کردم اما به چشمم نم می خورد!...

زنگ میزدم بر نمی داشت! پیام میدادم جواب نم یداد! لعنتی تو منو روانی می کنی آخر! دیگه خستم کردی

با عصبانیت بهش پیام دادم

-یا هر مین الان جواب میدی یا این بار واسه هر دور تو خط می کشم

اما خبری نشد! دوباره پیام دادم

-رها این دفعه دیگه دفعه ی آخره دیگه شورشو درآوردی خستم کردی! مگه چی بهت گفتم!؟

دوباره پیام دادم

-یا جواب میدی یا همه چی بینمون تموم میشه

منتظر بودم دیگه اینو جواب بده که با صدای پیام تند بازش کردم...

دو تومن انتقال وجه!! لعنتی!

چنان آمپر سوزوندم که اصلا نفهمیدم چی شد که گوش ی رو به شیشه کوبوندم

دو تومن زده به کارتم و یه تومن هفته ای که کار کرده رو برداشته!؟ کثافت! ناخواسته داد زد م

-داری دیوونم می کنی کثافت

یه سردردی گرفتم که چشم هام رو نمی تونستم باز کنم!

یه نفس عمیق کشیدم...

یعنی من از سگ کمترم اگه باز اسم تو رو ب یارم! تمومش دی واسه هر همیشه تموم شدی برام

لعنتی...

سعی می کردم آرام باشم اما یادش می افتادم عصبی میشدم..

آخه کی رو احمق تر از من پیدا می کنی

که ای نطوری پات وایسه!؟ کی...!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

و اعتماد

قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بعد از جمع کردن آشپزخانه، محمدم با ما اومد تو اتاق و 3 نفری زیر کرسی نشستیم..

به طرف محمد برگشتم و گفتم

-به عمو و ننه هم میگفتی بیان

محمدم - اون ها شبا زود می خوابن

نیما که تو فاصله ای کم از من نشسته بود رو به محمد گفت

-یه مدت دیگه میام اینجا می برمت تهران یک م حال و هوای عوض بشه

-میخوام دانشگاه تو تهران قبول بشم و مثل تو از اینجا برم.

شاخک هام تکون خورد

-نیما تو قبلا اینجا زندگی می کردی!؟

اما نیما بحث رو پیچون د

-من میرم چایی آماده کنم

از اتاق خارج شد که محمد گفت

-خیلی وقت بود که نیما نیومده بود اینجا این که یهو با خانومش اومد باعث خوشحالی ما شد، شما و نیما خیلی به هم م

یاید

لبخند زدم و تصدیق گرفتم باور مثبت و قشنگش رو خراب نکنم بالاخره که من از اینجا میرم...

از محمد با تردید پرسیدم

-مگه نیما اینجا زندگی می کرد!؟

-آره وق تی که من خیلی بچه بودم اینجا بود بعد که راه مدرسه براش سخت شد رفت تهران پیش ع زیز و آقا جون

- کی هستن این دو نفر؟

محم د چه رش جمع شد و با غصه گفت

-مادر و پدر مامان م

-مامانت چرا فوت کرد؟

-م ریض بود سرطان داشت

یاد بردیا افتادم...یه بغض گنده نشست تو گلوم ...

-درکت م ی کنم ع زیزم منم ع زیز از دست دادم

اما نتونستم بغضمو نگه دارم اشک هام روون شد...

محم د با چشم ه ای گرد نگاهم می

کرد -ببخشی د قصد نداشتم

ناراحتت کنم!

فقط لبخند زد و اشک رو گونه هامو پاک کردم...

-اشکال نداره، داش تی از ن یما م ی گف تی، چرا تا درباره گذشته پر سیدم بحث رو

عوض کرد!؟

محم د هم ک می مکث کرد و گفت

-شاید دوست نداشتم باشه من چی زی بگم!

همون لحظه نیم ا در رو باز کرد و بعد از بستن در چایی رو روی کرسی قرار داد...

-برف شدید تر شده داره کولاک میشه!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



بالا پایین اعتماد

با ذوق گفتم :

-من خ یلی دوست دارم همچ ین هوایی رو میش ه ب ریم ب یرون؟

نیما با تعجب بهم نگاه کرد

-دیوونه شدی!؟

اخم کردم بهش و رو به محمد گفتم

-تو نیا منو محمد می ریم

محمد د هم مثل اون تعجب کرد و گفت

-تو این بوران!

حالم گرفته شد و به دوتاشونم با اخم نگاه کردم که ن یما گفت

-اگه دختر خوبی باش ی برف که افتاد می ریم سرسره با ز ی

محمد د هم تایید کرد

-عالیه من هستم

-یعنی کی؟

نیما اومد کنار من زیر کرسی نشست

-فردا اول صبح راه می افت یم امشب باید برف با ز ی کن یم

محمد د-شاید بند نیاد!

-اشکال نداره تو کولاک می ری م

نیما تا رسید به آخر حرف به من یه لبخند دلچسب زد! یه جو ریه! نه بد بود نه خوب! نه آزارم میداد نه ولم م ی کرد! ح تی اذیت هاش هم فقط وقتیه که من اذیت می کنم! ح تی بیشتر مواظبم بود! وای یاد امروز صبح اون وسای ل هایی که برام خ ریده بود افتادم....

آبروم رفت... الان حتما داره تو فکرش تجسم م ی کنه که با اونا چطوری م یشم! عه کثافت شُل می گرفتم کار دستم م یداد...

همی ن طو ریش غش و ضعف میره چه برسه یه نخم از من بگیره... از فکرم خنده اومد رو لبم که صداش رس ید به گوشم

-به چی فکر می کنی که این طور شیطانم ی خندی؟

با همون خنده رو لبم نگاهش کردم و سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو آروم جو ری که محمد نفهمه پرس یدم

-چطور روت شد ب ری اون وسایل ها رو بگی ری!؟

-خنده های شیطونکی ت واسه اون...

رفت دم گوشم و ادامه داد

-واسه اون کوچولو قرمزه هاییه که با وسواس انتخاب کردم!؟

چشم هام گرد شد! لعنتی خندم چرا جمع نمی شد پس! حیرت زده اسمش رو صدا زدم

-نیما!

یهو روشو کرد به محمد گفت

-محمد برو ب بین برف کمتر شده یا نه

محمد هم با خنده ای که به زحمت جلوش رو گرفته بود از جاش بلند شد

-من برم نخودها رو جمع کنم زیر برف نمون!

چایش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون!

نیمای عوضی هم تا من بجنبیم از لحاف دستش رو برد گذاشت روی پام که عین برق گرفته ها پ ریدم

این س ری خندم جمع شد و با اخم نگاهش کردم

-دستت رو جمع کن

اما اون با اون لبخند کج رو لبش مست قی م بهم نگاه می کرد

-نیما میام میزنم تو دهن تا!

سرش رو تکون داد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

بالا پایین اعتماد

-خودت سر شوخی رو باز کردی!

-خودت میگی شوخی! نکن این طوری دیگه!

نیما با کف دستش زد پشتم و گفت

-شوخی شوخی بهو جدی میشه حواست باشه

دستمو زدم به کمرم و یه قدم رفتم عقب

-داری منو تهدید می کنی!؟

-تهدید واسه ترسوننده، فکر نمی کنم تو بدت بیادی ه پسر سیکس پک دار...

نداشت م حرفش رو ادامه بده

-ادامه نده!

خندش عمیق تر شد و همون طوری نگاهم می کرد...

-ماهورا خیلی مواظب خودت باش چون احتمال داره هر آن تحملم تموم بشه واسه دیدن اون لباس هایی که امروز برات خ

ریدم!

-تو هم خیلی مواظب باش چون یه جی غی می کشم که عالم و آدم بیان اینجا

یه آه عمیق کشید و نفسش رو داد بیرون...

-حیف که دوستت دارم! بیا بشین چایت رو بخور سرد شد...

-محمد دوست داشت پیش ما بشینه!

-اون اینجا باشه نمیتونم شیطانیهات رو جواب بدم که!

بحث رو عوض کردم

-واقعا من فردا میرم خونه؟

نیما یه قلوپ از چاییش خورد

-دلم برات تنگ میشه

-اما من از خوشحالی به روز تموم عربی می رقصم

عمیق نگاه کرد تو چشم هام...

-رقص عربیت هم مثل رقص بالته!؟

فکر کردم م یخواد مسخرم کنه با اخم پرسیدم

-منظور؟

-انقدر قشنگ میرقصی که تجسمت تو لباس عربی به چ یزخ یلی روان گردانی از آب درم یاد!

از تعریفش خوشم اومد و به چشم و ابرو براش اومدم و این ور کرسی ی رو به روش نشستم

-کی می ریم برف بازی؟

-محمد رو ب پیچون یم دوتایی ب ریم؟

-نه گناه داره

-باشه پس بیا فعلا چاییت رو بخور تا برف یکم آروم بگیره

مشغول نوشیدن چایی شدم و به سکوت طولانی بینمون حکم فرما بود...

چون اذیتم نمی کرد حس بدی بهمش نداشتم اما ام یدوارم این بار حرفش واسه برگردوندن من راست باشه

...

سکوت طولانی تر و طولانی تر شد... انقدر که حواسم نبود مدت هاست داره بهم نگاه می کنه...

نیما - سکوت قشنگه به فرصتی که ذهنت به چیزهایی رو بسپاره به حافظش...

-مثلا چی؟

همون لبخند همیشه گیش رو بهم زد

-مثلا چهره ی تو که از فردا دیگه پیش من نیستی... یا مثلا اذیت کردنت... ماهورا؟

بالا پایین اعتماد

-بله؟

-یه سوال پرسم؟

-بگو

عمیق تو چشم هام نگاه کرد

-اگه ب یام خواستگاریت چه جوابی بهم میدی؟

خندم مثل بمب ترکید!

-تو اصلا میتونی خرج منو بدی!؟

-یعنی واسه داشتن تو فقط باید بتونم خرجت رو بدم؟

-اولیش اینه وقت ی اینو نتونی تا مین کنی دیگه نیا ز نیستت درباره ب قیش بهت توضیحی بدم

-چرا انقدر سرسخ تی واسه ازدواج نکردن؟

یه آه کشیدم و سعی کردم بی تفاوت جواب بدم

-چون هنوز بردیاری و دوست دارم

-وقتی نیست!

-یکی دیگه رو نمیتونم قبول کنم

جدی نگاه کردم تو چشم هاش و بدون حتی لحظه ای تردید گفتم:

-بین من و تو هیچی نمیدونم! اما جواب سوالت رو میدم، من قصد ازدواج ندارم و تو رو هم دوست ندارم، اگه بخوای به من فکر کن

نی سر خودت بی کلاه میمون هر

یه لبخند کج زد و برام یه تیکه از آهنگ احسان خواجه امیری رو خوندم...

-تو رو آرزو نکردم، ای ن یعنی نهایت درد، خیلی چیزها هست تو دنیا، که همیشه آرزو کرد

-مرسی که حرف هام رو متوجه میشی

خندید

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-متوجه شدنش کار سختی نیست، کنار اومدن باهاش سخته!

-تو چند روزه منو دیدی اینطوری فکر میکنی که عاشقم شدی از هم جدا بشیم منو یادت میره

خندش بیشتر شد و سرش رو تکون داد ...

-چیه!؟

-داشتم به ای ن که دوست داشتنت از یادم بره فکر می کردم!

-خیلی آدم با فهم و شعوری هستی مرس ی

با اشاره انگشتم سمتش اضافه کردم

-تازه اگه بعد از این مزاحمم بشی هم بی فهم و شعوری

-اگه بگم دوست دارم هم بی فهم و شعورم یشم؟

سرمو به نشونه تایی د حرفش تکون دادم که گفت

-هنجارهای فهم و شعورتون رو قبول می کنم خانم راد

یه نفس عمیق کشی د و بالشت رو انداخت ز مین و زیر کرسی ی دراز کشید...

تو دیدم نبود دیگه اما احساس کردم از حرف هام ناراحت شد! خب بشه! به من چه! اینم یک ی دیگه از اون پسرا! هی چ معلوم نیست ک

یه! چیه!

اصل و نصیبتش چیه! اونوقت از من خاستگاری می کنه! انتظار داره منم بگم بی ابیا عزیزم من مال توام! از فکر خودم خندم گرفتم!

منم تو جام دراز کشیدم... دقیقا این ور کرسی ی هم راستای نیما...

با این که یه پسر غریبه ی عجیب بود اما اصلا از بودن کنارش ترس ی نداشتم! انقدر که بی هوا خوابم برد...

صبح با صدایش از خواب پریدم

-ماهورا پاشو تا صبحونه بخوریم دیر میشه

کش و قوسی به خودم دادم و سر جام نشستم

بالا پایین اعتماد

یعنی منو دارم یب ری خونمون!؟

-چیه دلت برام تنگ میشه؟

یه خمیازه کشیدم

-خوش خیال، حالا چطور برمی گردیم تهران!؟

دست و پاتو میبندم میندازم تو صندوق

چشم هام کامل باز شدن و حیرت زده نگاهش می کردم ...

خندید

-با اتوبوس می ریم، من ماشین ندارم، پاشو پاشو آماده شو

بلند شدم و خواستم از اتاق خارج بشم که دستمو گرفت

-لباس گرم بپوش!

-سردم نیست

از روی چوب لباسی پشت در پالتوش رو برداشت

-بپوش برو

پوشیدم و از اتاق خارج شدم... تو نگاه اول غرق اون برف های سفید و دست نخورده شدم که آفتاب داشت کم کم آبشون می کرد
خیلی قشنگ بود خیلی!

با حس خوبی که واقعا دارم میرم خونه تندتر از همیشه هرکارهام رو می کردم و وقتی بعد از چند سال سوار اتوبوس شدم یه حس ی
بهیم دست داد ...

مخصوصا وقتی که نگاهم تو نگاه نیما گره می خورد...

دوباره با تردید پرسیدم

-واقعا می ریم خونه؟

-بله می ری خونه

-اما هنوز نگفتی داستان چی بوده!

-چند ساعت دیگه متوجه میشی

سکوت کردم و از پنجره به مسیر پر برف و سرد جاده ها نگاه کردم ...

نیما برام چایی گرفت، چ پپس، پفک... پسر خوبی بود و البته مهربون فقط یکم پررو بود!

وسطای راه بودیم که نیما گوشش رو برداشت و شروع کرد به گشتن تو صفحه های ای نیستاگرام... لباس ها... خونه ها... ماشینی ها... یه لحظه صفحه ی گوشش تیره شد و تو صفحه ی تیره گوشش چشم تو چشمش شدم! نامحسوس چشمم رو ازش گرفتم اما بازم قایمکی داشتم نگاه می کردم که یهو رفت تو یه صفحه ی +18 و یه کلیپ آورد! از دهنم پری د

-بی ادب!

با ابروهای بالا رفت هر

-بی ادب تو وی یا من؟! چشمت از صفحش گوشش من تکون نمیخوره!

طلب کارانه گفتم

-اون گوشش من که پرتش کردی بیرون می دونی چقدر پولش بود؟! طلبکارم هستی؟ تو خجالتش میکشی از اینجور چیزا نگاه می کنی؟!

مودیانه نگاهم کرد -

چی دلت خواست؟

با مشت زدم رو بازوش و رومو ازش گرفتم...

اونم دیگه هیچی نگفت... رسیدیم به خیابون های آشنا انگار خون تو بدنم جریا ن پیدا کرد! دل تو دلم نبود که برسم...

بالاخره از تاکسی پیاده شدم و من در خونه رو دیدم!! بدو بدو رفتم سمتش و زنگ در رو زدم و با صدای مامان هیجانی تر شدم

-ماهورا!

-مامان در رو باز کن بدو

بالا پایین اعتماد

تا در باز شد عین پروانه پر زدم سمت خونه با ی هر هول محکم در رو باز کردم و چشمم افتاد به خانوادم...

اول مامان بعد بابا، آرشام، آرشاویر...

-شهاب کو؟!

هیچ کی ج و ابمو نداد و صدای نیما بدتر تو شوک بردتم

مات نگاهش می کردم که با همه داشت احوال پرس ی می کرد!...

رسید به من و با یه لحن جدید گفت

-سلام ماهورا خانم ستوان امیر علی شهبازی هستم، بخاطر اذیت هایی که شدین واقعا متاسفم اما به لطف شما و خانوادتون تونستیم جامعه رو از یه گروه ش یاد پاک کنیم.

همی ن طوری نگاهش می کردم!...

آرشاویر - ماهورا داستانش طولانیه فقط از دست شهاب نارحت نباش

نگاه کردم به آرشاویر...

- چه خبره؟!

آرشام رو به بابا گفت

-اجازه بده شهاب بیاد حرف بزنیم

بابا قطعاً بدون تردید جوابش رو داد

-نه شهاب دیگه حق نداره پاشو بذاره تو این خونه

با تعجب رو به بابا گفتم

-بابا!؟ داری درباره شهاب حرف می زنی!؟

-تمام این مشکلات پیش اومده تقسی ر شهبابه اون تو رو آرشاویر رو وارد ای ن پرونده بد و سن گین کرد

-متوجه ن میشم!

نیما رو به بابا جواب داد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

-آقای راد بزرگ شما دا رید اشتباه قضاوت می کنید! شهاب کلی برنامه ها رو تگی یر داد تا کمت رین آسیبی شامل حال خواهرش نشه! حتی ما هممون قبول کردیم که هر جا نا امن شد بر ای ایشون کل برنامه رو کنسل ک نی م و من خودم برش گردونم! من هم تمام تلاشم رو برای محافظت از ایشون انجام دادم، شهاب واقعا در تلاش بود که این پرونده به خوبی تموم بشه و تموم شد.

بابا تن صداش رفت بالا...

-همین مونده رفیقش بیاد ازش دفاع کنه! برو بیرون تو هم حق نداری پاتو بذاری تو این خونه شما همتون دیوونه اید! دختر منو فرستادید تو دل آتیش انتظار دا رید تش ویقتونم بکنم!؟

نیما سرش رو انداخت پایین و خیلی آرام جواب داد

-مسئولیت بنده تا همین جا بود اومدم این جا امانتی رو تحویل بدم برم؛ با اجازه

نیما بی حرف دیگه ای از خونه رفت! من همین طوری مات مونده بودم!...

-چه خبره!؟

مامان دوباره محکم بغلم کرد و با گریه قریبون صدقم می رفت ...

بابا هم اومد جلو سرمو بوسی داد و از خونه بیرون رفت

آرشا ویر - ماهورا بیا بشین داستان این اتفاقات رو برات تعریف کنم...

آرشام هم نشست کنارمون و همه تو سکوت گوش می کردیم و آرشا ویر حرف هایی رو می زد که مخم داشت سوت می کشید!

از رفاقت نیمه او و شهاب... تا برنامه هایی که ریخته بودن...

هر لحظه عصبی تر میشدم... شهاب چطور تونست این کار رو بکنه! نه امکان نداره شهاب منو بخاطر یه پرونده ای نطوری بازی بده!

بغض نشست تو گلو... من چقدر استرس کشیدم، عذاب کشیدم! و دلش برادرم بوده! وای خدای من!

با بغض به زحمت گفت م

-باید با شهاب حرف بزنم این طوری نمیشه!

آرشام اومد کنارم بغلم کرد

بالا پایین اعتماد

-هممون از دستش ناراحت یم اما خدا رو شکر به خیر گذشت ه

همی ن حرف کافی بود تا مثل بمب بترکم!

-به خی ر گذشته!؟ این همه عذاب و ترس و وحشت! ای ن همه آزار، تو صندوق عقب موندن! بسته و آسیب پذیر بودن من! ح تی... حتی جون

منو شهاب تو دست هاش گرفته بود و الان م یگی به خیر گذشته! ؟

ازجام بلند شد م

-من باید با شهاب حرف بزنم!

آرشا ویر دستمو گرف ت

-آروم باش اون کمتر از تو استرس نداشته چه ای ن برنامه رو پیاده می کرد چه اجازه م یداد یه غ ریبه بخواد این کارها رو انجام بده به هر حال تو بیشتر از همه بی ن ما توآسی ب بودی! اما این طو ری حداقل میدونست یه آدم قابل اعتماد پی ش تو هستش و تونست یم اون گروه رو گول بزنی م

-تو هم با اونی!؟

-نه ماهورا من هم ازدستش شا کیم اما بی انصافیه اگه بخوایم همگی بهش حمله ک نیم! اون یه برنامه ای چی د که هم از ما محافظت کنه هم مسئولیتش رو درقبال کشورش انجام بده!

حالم بد بود! چطور تونست ای ن کار رو با من بکنه!؟ چرا!؟ بخاطر یه پرونده!؟

با صدا ی گرفته گفتم:

-ارزشش رو داشت! ؟

آرشا ویر دست کش ید به موهای حالت دارش ...

-ماهورا این گروه کلی خانواده رو بدبخت کردن و جوون هامون رو فروختن!بخدا قسم پرونده سنگین ی بود! جنایت های زیادی کردن! شهاب اگه این برنامه رو پیش نم ی گرفت هی چ کس دیگه نهی تونست از پس اونا بر بیاد! شهاب از دل و جونش از ناموسش گذاشت تا کشور رو

امن تر کن هان

جوابش رو ندادم و پا تند کردم به طرف اتاقم...

خودمو پرت کردم رو تخت...

یاد نیما افتادم... تازه متوجه رفتارهایم بشم! چطور تونست انقدر خود دار باشه و نگه بهم داستان چیه؟! چطور تونست!؟

هر چقدر فکر می کردم حالم خراب تر میشد! گوش می قبلیم رو از کتو برداشتم و راه اندازیش کردم و تو اولین لحظه زنگ زدم به

شهاب...

تو حرف اولش گفت

-شرمندتم...

بغضم سنگین تر شد

-ماهورا؟ به خدا حواسم بهت بود

-چطور تونستی از جون من بگذری!؟

-نیما قابل اعتماد بود می دونستم که مواظبت هر

-می دونی چقدر عذاب کشیدم!؟

-میدونم قربونت برم میدونم فقط می خوام بدونی که ولت نکرده بودم! لحظه به لحظه آمارت رو داشتم الانم انقدر دلم برات تنگ شده که

اومدم خونت تا شاید ببخشیم و الان بیای این جا! من که روی دیدنت رو ندارم

-خیلی بدی

-متاسفم

-بخاطر یه پرونده!!!!

-ماهورا ناموس و جون مردم کشورمون تو خطر بود من راهی بهتر از این واسه ام نیت تو و گول زدن اون نداشتم! ن یما چند سال عمرش رو

واسه نفوذ تو اون گروه گذاشته! حق نبود من احساساتی بشم و بگذرم از تمام تلاش هایی که کلی آدم سر این پرونده داشتن!

-حتی من!؟

-منتظرتم بیای این جا تا رو در رو صحبت کنی م

-نمیام

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین احمد

بالا پایین اعتماد

-چرا؟

-چون ازت می ترس م

-من دوست دارم ابعی گلم من مواظبت بودم پا به پات عذاب کشیدم چه کنم که برنامه ها اون جور که باید پیش نرفت و داستان یکم پ

یچیده شد

-خیلی اذیت شدم

-نیما اذیتت کرد؟

سکوت کردم...که صدای کلافش رسی د به گوش م

-اذیتت کرده!؟

نه دونهستم چی بگم!

-نمیدون م

-دارم میام دنبالت نیما هم میاد اگه مشکلی برات پیش آورده باشه به والای علی تیکه پارش می کن م

هول کردم

-نه نه اون خ یلی هوامو داشت رفتارش خوب بود

-پس چرا مکث کردی!؟

-هیچی دیگه اصلا نم ی خوام ب بینمش! حتی اسمشم دیگه جلو من نیار

-ماهورا راستش رو بگو اذیتت کرده!؟

-نه فقط خوشم ن میاد ازش، برو خونه خودت من اصلا حوصله ی بیرون رفتن رو ندارم آنقدر که تو این مدت عذاب کشیدم! واقعا

خیلی از دستت دلخور م

گوش ی رو بی خبر قطع کردم و دست هام رو گذاشتم رو چشم هام...

واقعا باور نکردنی بود این کار شهاب! من ی رو که ای ن همه دوسم داشت رو فدای یه پرونده داشت می کرد!

بالاخره تونستم چشم هام رو بر ای مدت کوتاهی بذارم رو هم و یکم به خودم پیام و بفهمم که دیگه هیچ مشکل ی نیست!

یه دوش گرفتم و با یه دست لباس راح تی رفتم پای ین...

مامان باز منو دید زد زیر گریه! چرا!؟

بغلش کردم و نشوندمشم رو مبل

-مامان! ببین من حالم خوب ه

مامان اما انگار راه اشک هاش بسته نی شد!

-چرا ای ن طوری می ک نی مامانی منم گریه می کنم ا

-ترسیدم... ترسیدم راست باشه که دختر سرنوشتش عی ن مادرشه...

-زندگی به این قشنگی دار ی!

اما مامان شدت اشک هاش بیشتر شد!

مامان ه میش هیه چیزایی رو از ما پنهون می کرد! کاش میدونست م چرا انقدر همیشه آرومه... (فصل اول، شی صی تی که نداشتم)

با کلی ادا بازی بالاخره حواس مامان رو پرت کردم تا دیگه گریه نکنه...

باور نکردنی بود اما همه چی مثل قبله! انگار هی چ اتفاقی نیوفتاده! حتی منم دیگه از چی زی ترس نداشتم! چند روز رو فقط استراحت کردم و از خونه بیرون نیومدم اما واسه هفته ی جدید با گی ر دادن های آرشام و آرشا ویر از خونه بیرون زدم...

تو پارکینگ یاد آخ ری ن با ری که با نیما این جا بودم افتادم...

این که کلید اتاقم رو داشت ع جیب بود اما الان که می دونم شهاب آمارش رو داده بیشتر برام غی ر قابل باوره!

ست لباسم مشکلی بود اصلا حوصله هارمونی دادن به رنگ لباس هام یا ست کردن رو نداشتم!

ماشینم با این که خیلی کثیف بود اما همین که شهاب کاری کرد از پارکینگ آگاهی بیرون بیاد با ید شکر گذار باشم..

سوار شدم و افتادم تو جاده... باید شهاب رو میدیدم

رفتم اداره ای که داخلش کار می کرد، قبل از ورود حجابم رو ب یشت ر کردم و گفتم که با شهاب راد کار دارم، جلو در بودم که شهاب اومد دنبالم و خیلی بی تفاوت گفت:

بالا پایین اعتماد

-دنبالم بی ا

منم دنبالش راه افتادم و وارد اتاقش شدیم...

تا در رو بست محکم بغلم کرد و پیشونیم رو چند بار بوسی د

-قربونت برم آبی دلم برات یه ذره شده بو د

اما من با غصه نگاهش می کردم

-اون طور ی نگاهم نکن شرمنده ترم نکن

رفتم رو صندلی نشستم و اونم نشست کنارم...

به لباس تو تنش نگاه کردم... چقدر تو این لباس برازنده بود با اون موها ی شونه کرده و خوش حالتش!

با جون دل خودم بغلش کردم

-دلم برات تنگ شده بو د

-من که دیوونه شده بودم! مرس ی که اومد ی پیشم

-تو اگه منو بکش ی هم از دستت ناراحت نمیشم چه برسه این که عذاب بکشم و تحمل کنم تا تو به خواسته هات برس ی

-ماهورا منو ببخش

بهش لبخند زدم

-اولش خیلی از دستت ناراحت بودم اما کم کم که ذهنم و جسمم به آرامش رسید ناراحت یم از تو هم رفت! م ی خوام با بابا حرف بزنم آشت

ی کنید

شهاب سرش رو پای ن انداخت

-دل خانوادم شکستم اما ای ن درد برای خودم خیلی قابل تحمل تر تا دیدن خانواده های که ع زیزهاشون رو واسه ه میشه از دست

میدن، ماهورا من عاشق مردم کشورم هستم و عاشق خانوادم...

جمله آخر رو با بغض گفت و من واسه هم درد ی باهاش دوباره بغلش کردم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

با اعتماد
بالدین

-نمی خوام قضاوتت کنم، هم این که از پس ای ن پرونده بر اومدی برام خیلی با ارزشه و بقیه چیز ا رو از یادم م ی بره، دیگه غصه نخور
داداش ی خانواده ما باز دور هم جمع م یشن

بهم لبخند زد که تقه ای به در خورد...

با دیدن نیما تو اون فرم نظامی و احترامی که شهاب ایستاد و براش گذاشت! هم این طوری برگ هام داشت می ریخت...! چقدر تغییر کرده
بود!

به شهاب اشاره کرد که راحت باشه و رفت جای شهاب نشست!

من همی ن طوری مات نگاهش م ی کردم...! چقدر با این لباس جذابه! چشمم ازش کنده نمی شد!

صداش رو صاف کرد و با متانت تمام گفت :

-سلام خانم راد از دیدار مجددتون خوشحال شدم، امیدوارم بخاطر روزهایی که مجبور بودم هم چین رازی رو ازتون پنهون کنم تا کمتر از
شهاب ناراحت بشی د از دستم دلخور نباشید

شهاب - من بهش گفتم بهت بگه داستان رو، اما اون گفت تو این همه استرس و ترس همچی ن چیزهایی رو درباره من بدونی بیشتر از دستم
ناراحت میشی بخاطر همی ن اجازه نداد تو بفهمی

نمیدونستم چی بگم! سرمو تکون دادم که شهاب گفت

-اسم شناسنامه ای ایشون امی ر علی هستش اما بیشتر نیم ا صداشون می کنن

-بله

دوباره در زده شد و یه سرباز اومد داخل و احترام گذاشت

-جناب سرهنگ صادقی، با جناب سروان راد کار دارن

سربازه رفت و شهاب رو به نیما گفت

-فکر کنم درجه های جدیدمون اومدن! امیدوارم منصفانه باشه

شهاب رو به من گفت

-من میرم زود میام

بالا پایین اعتماد
شهاب رفت و در رو بست و منو نیما تنها موندیم...

تا نگاهم بهش افتاد بهم لبخند زد!

با چشم های گرد شده پر سیدم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

-چیه!؟

لبخندش عمیق تر شد -

خیلی سوپرایز شدی نه؟

با حالت بی تفاوت رومو ازش گرفتم

-خیلی دو رو هستی که همچی ن چی زی رو بهم نگفتی!

-نیاز نبود

نگاه کردم تو چشم ها

ش -واقعا خیلی عوضی

هستی!

سکوت بینمون طولانی شد که پرسید

-نظرت درباره خاستگاری عوض نشد؟ من دارم درجه می گیرم، و می خوام از آگاهی برگردم برم تو راهور ناجا، زندگی یم داره به آرامش
میرس ه فقط ...یه تو رو کم دارم

اخم کردم بهش

-یک بار جوابم رو بهت دادم

-یکم بیشتر فکر کن من دوست دارم!

-ولی من از آدم های دو رو متنفرم

کیف م رو برداشتم و از جام بلند شدم -

به شهاب بگو کار داشتم باید زود می رفت

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

از جاش بلند شد و اومد سمتم و جلو روم ایستاد...

قدش ازم بلند تر بود مجبور شدم سرمو ب یارم بالا

-یادت رفته تو الان زن م نی؟

-چند تا کلمه خوندی و توهم زدی؟

شونش رو انداخت بالا ...

-انتخاب حقته، کنار م یام با جواب منفیت ولی خاستگاریمو میام، آنقدر میام تا از رو ببرم ت

گستاخ زل زدم به چشم هاش

-در حدی ن یستی که بتونی مرد مورد انتخاب من باشی

باز بهم لبخند زد

-ولی اینو یادم می مونه که تو این روزای ماه نیام خواستگاریت!

یه ابروم رفت بالا یعنی چی حرفش!؟

-بهت قول میدم هر ماهی که هفته، کاری باهات نداشته باشم و نه حتی خواستگاریت پیام خوبه؟

تازه متوجه حرفش شدم! کثافت!

دست مشت شدمو زدم به بازوش

-خفه شو

پاتند کردم و بی توجه بهش از اداره بیرون زدم.

بالا پایین اعتماد

یه نفس عی ق کشیدم و سوار ماشین شدم...

خوشحال بودم که با شهاب آشتی کردم چون تحمل ای ن دوری رو نداشتم..

رفتم یه سر به آموزشگاه ها زدم...

دلتم تنگ شده بود واسه شاگردام، قرار شد دوباره کلاس ها رو برگزار کنم و بخاطر جذب دوباره شاگردهام ی ه ماه رو رایگانه براشون کلاس بذارم ...

دیگه هوا داشت تاریک می شد و راه خونه رو پیش گرفتم..

تو پارکین گ پارک کردم و مستقیم رفتم آشپزخونه...

تازه داشتم بیشت ر قدر مامان رو می دونستم، اون واقعا یه فرشته بود.

-سلام من اومدم

مامان بهم لبخند زد

-سلام عزیز دل م

-هبه یه شام خوشمزه داریم نه؟

مامان صدایش گرفته شد -

چه فایده شهپام نیس

ت

یه پر از کاهو برداشتم و گاز زدم

-امروز رفته بودم پیشش با هم آشتی کردیم بابا رو هم خودم راضی می کنم نگران نباش خیلی زود دور هم جمع میشی م

-دلتم براش تنگ شده

بوسیدمش

-آخ قربون اون دل مهربونت بشم من

صدای آرشام رسی د به گوش م

-مادر دختر چه دل و قلوه ای م ی دن!

براش زیون درآوردم -

چیه حسودیت شد ؟

شونش رو انداخت با

لا- ما که بغی ل نیس

تیم!

رفت جلو جا کفش ی و کفشهاش رو برداش ت

-مامان من امشب نیست م

-چرا ؟

-جایی دعوتم شیم هم دیر م یام

قبل از پوشیدن کفش هاش گفت م

-آرشام یه لحظه بی ا

نشستم رو میل و اون هم اومد کنارم نشس ت

-جونم؟

-احساس می کنم کلافه ای! چی زی شده ؟

دست کشی د به ابر و ی سمت راستش...

-نه

-رها چطوره ؟

رنگش عوض شد!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین
اعتماد

بالا پایین اعتماد

-اسم رها رو دیگه نیار

با تعجب پرسید

م - چی شده باز!

؟

-هیچی فقط دارم فراموشش می کنم دیگه برام مهم نیست.

مشکوک نگاهش کردم

-آرشام؟ تو که بخاطر کات کردن با اون کلافه نیستی؟!؟

بی مکث گف ت

-نه دیگه برام مهم نیست ت

خواست بلند بشه که دستش رو گرفت م

-آرشام!

-ماهورا دیگه اسم رها رو نیار

-باید باهات حرف بزنی بهم بگو چی شده!؟

نشست سر جاش و کلافه دست کشید تو موهایش...

-اصلا نمی فهممش! دیوونه تر از من کی و گریه میاره که این جور پاش وایسه!؟ چی می خواد که من نیست م؟!؟ به کجا می خواد

برسه که این طوری منو پس می زنه!؟ -دعواتون سر چی بود؟

پسم زد و از جاش بلند شد

-ولش کن بابا انقدر مزخرفه که ارزش نداره بهت توضیحش بدم!

در رو کوبید و رفت...!

صدای مامان رسی دبه گوش م

-چه خبرتونه!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



رفتم تو فکر... رها دختر بی قانونی نیست باید بفهمم چرا این طوری با آرشام رفتار می کنه!

رفتم تو فکر...



- صدای مامان منو به خودم آورد

- ماهورا بابات امشب زودم یاد بیا یه چایی براش دم کن

- آرشامم که شرکت نرفته بود!

- سهام شرکت بهم ریخته فعلا تو این وضعیت اقتصادی توی درو کم کردن یه سری هام اخراج

- وای مامان نگو که یه تعداد کارگر بیچاره تو این گرونی بیکار شدن!

- آره بنده خدا ها دیگه چیکار میشه کرد! چیخ تولید خوابیده بابات این کار رو نمی کرد خودش ور شکسته می شد!

- غصم گرفت... الان چیکار کنن واسه خرج خانواده هاشون!؟

- یه آه کشیدم و رفتم واسه بابا چایی بذارم...

- بابا اومد و لباس عوض نکرده با همون تی پ قشنگ و ستش بغلم کرد

- آخی از سرکار بی ای و دخترت رو این طوری بغل کنی!

- خسته نباش ی بابایی

- خندید

- از پشت می ز نشستن خسته شدم دخترم، یه مدت رفتی م با خانم گردش، دیگه پشتمون باد خورده

- دستش رو فشار دادم

- بابا کارگرا رو برگردون حتما

- ایشالله ب بینیم چطور میشه تو فکر این چیزا رو نکن تا من لباس هامو عوض می کنم چایی بیار

- چشم

بالا پایین اعتماد

بابا رفت بالا و من برایش چایی ریخت م و دور هم شام خوردیم ...

این که با آرامش می تونستم کنار مامان و بابا و داداش هام باشم واقعا برام با ارزش بود. آرشا ویر هم به ما اضافه شد آرشامم که قرار نبود بیاد شهابم که...

ر و به بابا گفتم

-بابا من از دست شهاب ناراحت نیستم، ببخشش، بذار برگرده خونه

بابا کافه رو تکون داد

-شهاب باید تن بیه بشه، اون وقت ها که منو دنی ز التماسش م ی کردیم که نره تو نظام به حرفمون گوش نکرد! حالا هم سر شغلش جون خانواده ی منو تو خطر انداخت!

-بابا این پرونده خیلی ی مهم بوده شهاب مجبور شده هم چین برنامه ای بچین ه

بابا از جاش بلند شد

-فعلا حق نداره پا بذاره تو این خونه تموم

بعد از رفتن بابا، مامان هم با یه شب بخیر رفت...

آرشا ویر با آرامش گفت -

نگران نباش آش تی می کنن

سرمو بردم نزدیکش...

-شهاب گناه داره خیلی غصه م ی خور ه

-تق صبر خودشه، منو هم کثی د وسط اما یه به من نگفت که همچ ین برنامه ای با تو ون یما داره

-یعنی تو هم درج ریان نبودی؟

ننه والا

-عجب... الحق که کارگاه و نفوذین

-نیما اذیتت نکرد؟

-نه فقط ...

نگاه کرد تو چشم هام

-فقط چی؟

-ازم خاستگاری کرد

آرشا ویر پوزخند زد

-هم بین مونده گریه نظامی دیگه بیوفتیم!

-آره والا، راس تی از ملانی چه خبر؟

-گفت امسال عید واسه همیشه بر می‌گرده ایران

-بالاخره پس خانم ول کرد دور دور تو اروپا رو!

-!! ماهورا این طوری نگو اون واسه تحویل رفت منم پای تعهدم موندم تا بیاد

-بخدا که اون خانواده جز پول هیچی چی زدیگه ای ندارن!

از جام بلند شدم و رفتم اتاقم...

یه مدت دیگه می‌بود و میرفتیم مشهد... دلم واسه مزار بردیا تنگ شده بود... یاد امروز افتادم... یه لحظه حواسم نبود که غرق نیما شدم!

چرا یه لحظه دلم براش لرزید!؟ چرا به بردیا خیانت کردم!؟

بغضم دوباره سنگین شد... خدا یا این چه درد بی‌درمونیه که افتاده به جونم!...

بالاخره خوابم برد اما صبح با یه سر درد بد چشم باز کردم...

وقتی رفتم پایین جز مامان هی چکس خونه نبود. بمیرم واسه مامانم همیشه داره واسه شوهرش و بچه هاش زحمت می‌کشه اصلا واسه

خودش نمی‌تونه باشه ...

-سلام مامان صبح بخیر

-سلام دخترکم بیا صبحونه بخور

بالا پایین اعتماد

با مامان دو تایی به صبحونه مفصل زدیم و رفتیم افتادم رو مبل جلو تلویزیون...

اما یه وی یاد آرشام و رها افتادم...

بهتر بود خودم با رها حرف بزنم واقعا چی می خواست از یه پسر که آرشام نداشت!؟

گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم...

بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله؟

می ونستم این خطم رو نداره خودم رو معرفی کردم

-سلام رها جان، ماهورا هستم خواهر آرشام

مکش طولانی شد

-سلام عزیزم حالت خوبه؟ من نگرانتم بودم اما الان که صدات رو سالم و سر حال می شنوم خیلی خوشحال

شدم

-قربونت مرس ی عزیزم رها جان میشه هموب بینیم؟

-چی زی شده!؟

-نه فقط یکم کپ بزنیم، اگه بتونی یه کافی شاپ آدرس بدم بیا اون جا

-باشه عزیزم آدرسش رو بفرست

-ساعت چند؟

-من بعد از ساعت 9 شب وقتم آزاد میشه

-خیلی دیر وقت میشه! زودتر نی تونی؟

-نه عزیزم سر کارم

-او کی پس ساعت 9 م ی بینمت

-پس فعلا خدا نگهدار

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

گوشی رو قطع کردم و ولو شدم رو میل...

مامانم اومد نشست رو میل بغلیم

- ماهورامی خوام برم واسه موهام دوست داری بیای؟

- آره ناخون هام آسیب دیدن و می خوام مدلشون رو هم عوض کنم

- چرا!!؟

- آخه...

یاد دست های گنده ی نیم افتادم! چه معنی داشت من دستم نسبت به بقیه انقدر کوچولو باشه!؟

- آخه دوست دارم دست هام ک شیده تر به چشم بیاد

- باشه یک ساعت دیگه وقت گرفتم آماده شو بریم، پس من دیگه ماشین میارم

- اوکی

بلند شدم رفتم اتاقم و آماده شدم...

خیلی دوست داشتم آرایشگاه رفتنو تغییری ر دادن رو...

مامان دوست نداشت اما به خواسته ی خودم موهام رو های لایت کردم تا یکم تنوع بدم به چهرم..

برگشتم خونه و یه دوش گرفتم و خیلی مرتب و شیک آماده شدم برم سر قرار...

داخل کافی شاپ نشستم رو صندلی و منتظرش بودم...

بالاخره اومد... با همون تیپ ساده همیشگی... نمی دونم والا چه فکری درباره خودش می کنه که آرشام رو این طوری رد

می کنه!

با لبخند نشست رو به روم

- سلام ببخشی دیر رس یدم تو ترافیک موندم

بالا پایین اعتماد

-اشکال نداره ع زیزم خودت خوبی!؟نوا چطوره؟ بابا حالش بهتر شده؟

-ممنون ع زیزم خوبن خدا رو شکر خیلی خوشحالم که شما حالت خوبه کم و بیش از مسائل و مشکلاتتون اطلاع دارم

به گارسون اشاره کردم اومد

-خدا رو شکر ب خی ر گذشت و تموم شد

منو رو گرفتم جلوش

-منتظر بودم بیای خودت انتخاب کن ی

-ممنون من فقط ی ه کاپوچینو می خوام

-چرا!!؟ بیشتر انتخاب کن منم روم بشه انتخاب کنم!

خندید

- هر چی دوست دار ی بگو خب!

سرمو تکون دادم

-باشه... من بستن ی اسکوپ، ش یز موز، گلاسه انار، کپ شکلاتی و ...

چشم م افتاد به چشم های گرد رها

صورتتم جمع شد و سرمو انداختم پایین...

-خجالت کشیدم

خندید

-همه اینا رو می خوای بخوری!؟

با ذوق گفتم

-نه با هم می خوریم، ی ه مدت گروگان یه مرد مزخرف بودم که ه یچی برام نهی خ رید! الان همه اینا رو دلم می

خواد

-ناراحت شدم بخاطر گروگان گرفته شدن ت

بالا پایین اعتماد

-بیخیال

منو رو دادم به گارسون

-همشونو بیار

گارسون رفت و یه نفس راحت کشیدم -

همش م ی ترسیدم دیگه نتونم پیام این

جا

-خدا رو شکر که الان این جای ی

لبخند زدم بهش...

-شیطون با داداش من چیکار کردی که ای ن طوری شده!؟

لبخند از رو لبش رفت

-چطوری شده!؟

جدی شدم

-کلافست، نا آرومه، شبا خونه نمیادا!

سرش رو انداخت پایین...

-یادش میره، یه مدت دیگه فراموشم م ی کنه

-رها؟

سرش رو آورد بالا و ادامه دادم

-مشکلت با آرشام چ یه؟

تلخ خندید:

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد
- همه جاش مشکل ه

- آرشام دوستت دا ره اینو من فهمیدم، تو چرا انقدر مقاومت م ی کنی!؟

- آرشام خواسته باهام حرف بزنی؟

- نه اون اصلا خبر نداره سمت میاد وحش ی میشه!

دست هاش رو گذاشت رو می ز و انگشتر نگی نی تو دستش رو چرخوند...

- قول میدی حرف های امروز ب بین خودمون بمونه؟ نهی خوم آرشام دوباره دلش برام بسوزه و

برگرده

- بین ما دوتا می مون ه

رها سکوتش طولانی شد و بالاخره حرف زد -

میدونی منو آرشام چطور با هم آشنا شدیم؟

- آره میدون م

- میدونی من پول دیه رو دادم خونه رهن کردم؟

- میدون م

- میدونی چرا آخ رین بار با هم دعوا کردیم؟

- نه آرشام گفت خیلی موضوع مسخره ای بوده!

- میدونی غرور چیه؟ می دونی حقیقت چ یه؟ میدونی تو این دنیا آدمای با هم مساوی نیستن؟

- متوجه ن میشم منظورت رو!

صداش دو رگه شد...


- من عاشقانه آرشام رو دوست دارم، ح تی می تونم با جون دل بم یرم براش! انقدر دوستش دارم که از خودم متنفر شدم! انقدر دوستش دارم

که تحمل این سرنوشت... این روزگارم... فقرم بی کس یم داره برام سخت شده!

با کف دستش اشک تو چشم هاش رو پاک کرد ..

-انقدر دوستش دارم که نهی تونم تحمل کنم غرورم جلوش شکسته بشه، نمی تونم تحمل کنم جلوش کوچیک و ضعیف باشم!

بغضش سنگین تر شد و نگاه کرد تو چشم هام...

-خیلی راحت بهم یاد آوری می کنه که من ازش پول دیه گرفتم! خیلی راحت بهم میگه که من بهت پول میدم، خرجت رو میدم چرا باهام بد رفتاری می کنی؟! با آرامش تموم شوخی می کنه میگه که کی رو مثل من می خوای پیدا کنی که این جور بهت سرویس بده؟! 

بغضش رو قورت داد

-ماهورا من دوست ندارم هم چوین آدم ضعیفی باشم جلو چشم مردی که عاشقانه قلبم واسش می زنه! من نهی خوام شکستن غرورم واسش عادت بشه! میدونی تقصیر اونم نیست، ما مال هم ساخته نشدیم، دنیامون جداسه، واسه اون پول بی معنیه! اما واسه من حکم زنده موندن بابام و درس خوندن خواهرمو داره

-خب چرا بهش نهی می کنی که دیگه این حرف ها رو نزنه؟! چرا باهاش کات می کنی!؟

-چون می خوام همین جا تموم بشه هر چی بینمون هست، می خوام براشی هر ره ای مغرور بمونم، دوست ندارم انقدر رابطم باهاش ادامه پیدا کنه که وقتی از چشمش افتادم با خودش بگه: این همه خرجش کردم بشه دیگه از چشمم افتاد! من نهی خوام برسم به جایی که مجبور باشم بی توجهی هاش رو تحمل کنم، چون اون دیگه مثل قبل دوستم نداره و عیب هامو مشکلاتم رو بیشتر می بینه. دوست دارم همین جا تمومش کنم... هر می نجا که من مقصرم من مغرورم...

دوباره بغض کرد

-من آدم بدم...

خواستم حرف بزنم که به نفس عمیق کشی دو ادامه داد...

-ماهورا خانواده شما جز ثروتمند های کشور به حساب میان و ما تحت پوشش کم یته امداد! آرشام هر ماه ماشینش رو عوض می کنه اما من لنگ یه کرایه ماشینی تا خونم می کشم! باهاش میرم مهمونی اون گرون ترین و قشنگ ترین لباس تنشه ولی من حتی یه لباس نو ارزون قیمت

-خب اون برات لباس می خره!

تلخ خندی د

بالا پایین اعتماد

-من دوست ندارم جل و ی عشقم انقدر ح قی ر باشم که لباس تو تنمو برام بخره، من می خوام اندازه اون باشم نم ی تونم، م ی خوام اندازه خودم باشم آرشام خیلی ازم فاصله داره! می بینی!؟ داستان منو آرشام مثل دوتا خط موازیه...

دستش رو گرفتم تو دست م

-رها سخت می گی ری

-آرشام سخته، سنگینه، بزرگه واسه من، نم ی تونم راحت بگیرم، نمی تونم باهاش خوش بگذرونم و ازش استفاده کنم تا یه روز که ازم خسته شد بدونم که به اندازه کافی ازش استفاده کردم! چرا اگه دوسش نداشتم شاید این کار رو میکردم. اما من آرشام رو با جون دل می خوام! صدش ضعیف تر شد...

-بخاطر ه مین فقط میذارمش واسه تنهایی هام... واسه وقت هایی که دلم گرفته و آهنگ گوش میدم... واسه وقت هایی که ب ریدم از زندگی و حالم بده... من آرشام رو واسه خودم می خوام واسه وقت هایی که تنهام... نه وقت هایی که لنگ پولم ی النگ ی ه آدم مثل بابا لنگ دراز ...

گارسون سفارش ها رو گذاشت رو م یز و رفت...

-دوست داشتن آرشام چی میشه پس!؟

خندید

-انقدر عاشق داره که دو روزه یادش بره یه رهایی هم وجود داشته

-پس چرا بعد از 7 بار ی که کات کردن باز برگشته پ پشت؟

-چون من بهش رو ندادم شک ندارم اوه یک شب بتونه باهام باشه و یا اجازه بدم که ازم سیراب بشه روز بعدش حت ی یادش م بره که من کی م

-این طوری نگو اون واقعا دوست داره!

-ماهورا من تو جامعه ای بزرگ شدم که از گرگش تا بره و افع یش رو دیدم! واسه من عین روز روشنه که آرشام یک شب با من باشه تموم میشم براش

-نمیدونم! واقعا نم ی دونم چی بگم! از یه طرف داداشمه نمی خوام این طوری قضاوتش کنم از طرفی هم حرفت درسته مرد جماعت

دنبال خواسته هاشه، بهشون برسه عوض میشه

- ماهورا ازت خواهش می کنم درباره ای ن حرف ها به آرشام چی زی نگو بذار اون واسه من مثل یه عشق خالص که حاله باهات خوب میشه ه
بمونه باشه؟

- آخه شما دوتا هم دیگه رو دوست دارید! این چه شکنجه و خودآزاری ایه!؟

- من به این شکنجه ها راضی ترم تا یه روزی که آرشام از دستم خسته شده باشه و دیگه براش ارزشی نداشته باشم! این طوری
حداقل میدونم من کسی هستم که کات کرده

یه نفس عمیق کشیدم

یه نفس عمیق کشیدم

- حرف هات قانعم نکرد اما بی این خوشمزها رو بخوریم که دارن از دهن می افتن

رها حیرت زده نگاه مرد به می ز

- همشو بخوریم!؟

با ذوق دستمو مالیدم به هم

- بیخیال آرشام و بی ایه دلی از عزا در بیاری م

رها خندید و با هم شروع کردیم به خوردن...

هر چی من می خورم اون هم اندازه من می خورد! منی هر قاشق اون یه قاشق! من یه گاز اون یه گاز! منی هر قلوپ اونم یه قلوپ! کلا آدم عج
یب غریبی بود! و حتی پول کاپوچین ویی که خودش سفارش داده بود رو هم گذاشت رو میز آخرش!

هر کاری کردم قبول نکرد! حتی رفتنی هم دیدم من اون پول رو بر نداشتم باز برنگشت از رو میز بر داره و از مغازه خارج شد! خدا می
چقدر سرسخت و مغروره!

حتی اجازه نداد تا خونش برسونمش هی می گفتم سیرت دور میشه!

چقدر رو مخه! آرشام دیونست ها!

بالاخره رسیدم خونه و متوجه جمعمون باز بدون شهاب شدم...

بالا پایین اعتماد
جاش واقعا خالی بود...

بعد از تعویض لباس هام رفتم کنار آرشام نشستم که کلش تو گوش ی بود...

با شوخی گفت م

-عکس جدید رو ببینم شیطان

اون هم با بی تفاوتی رفت تو صفحش و عکسش رو بهم نشون داد! بیچاره رها یک م که بیشتر بهش فکر می کنم ب بیشتر درکش می کن م

نگاه کردم تو چشم های آرشام و بالب و لوجه آویزون رازها رو گفت م

-بخدا رها خیلی دوست دار ه

آرشام صورتش اخمو شد

-گفتم اسمش رو نیا ر

بلند شد و رفت!

اع قرار بود نگم بهش! چرا من اصلا آدم راز دار ی نبودم!؟

پوف...

نیم ا

بعد از ساعت کاریم به جعبه ش ی ریخی گرفتم و رفتم سمت خونه ی عمو و زن عمو ...

یه پالت و ی مشکی تنم بود و یه شلوار کتان و ژله ی راه راه مشک لی سفیدم که از روی پیرهن سف یدم پوشیده بودم...

خوشحال بودم که دیگه مجبور نبودم اون تیپ های لش و لوش رو بپوشم! واقعا از ای ن که می تونستم خودم باشم لذت می بردم! ماموریت

سنگین ی بود اما با درجه سرگردی که گرفته بودم و انتقال به بخش راهورن یروی ناجا به شدت احساس آرامش داشتم و حالم خوب بود

در باز شد و وارد حیاط سر سبز خونه قدیمی عمو شدم...

چون سنشون بالا بود نهی تونستن زیاد فعالیت کنن اما به عشق دیدن من داشتن می اومدن حیاط که پامو تند کردم...

-سلام عمو جان

دستش رو بوسیدم و نزدی ک زن عمو شدم و پ یشونیش رو بوس یدم...

-من اومدم با ز

زن عمو اشک گوشه ی چشمش رو با روس ریش پاک کرد

-خوش اومد ی پسر دلتنگت بودم

عمو اومد دستم رو گرفت نشوند رو میل های قدیمی و پوست انداخته ی چرمش...

-بالاخره این مامو ری ت تموم شد؟

-بله بالاخره زحمت هامون به ن ت یجه رسید شدیم سرگرد مملک ت

عمو زن عمو مثل بچه ها با ذوق برام دست زد ن

-آف رین مبارکه مبارک ه

بعد از مدت ها با خیال راحت می تونستم با ع زیزهام بگم و بخندم و شاد باشم...

شب رو هم اون جا موندم...

باید دنبال اجاره یه خونه م ی رفتم دوست نداشتم آرامش دوتا آدم مُسن رو بهم بزن م

صبح با آرامش از خونه بیرون امدم و رفتم سر کار ...

یه ماش ین هم باید تهی ه می کردم...

خیلی برنامه ها داشتم... خ یلی زیاد! و از همه حساس تر ماهورا! وای ماهورا... ماهورا...

روز کا ریم رو با لبخند شروع کردم...

الان داره ی ک ماه میشه که من زندگی م به آرامش رس یده و می تونم آروم باشم ...

دیگه دنبال درجه ها ی بالا تر نبودم فقط دوست داشتم روزمرگی هامو بگذ رونم، دیگه خسته شدم! الان 12 ساله که من تو نظامم! واقعا

خسته شدم از این همه استرس و درگی ری!

بالا پایین اعتماد

بعد از ساعت کا ریم خواستم برم دنبال بنگاه ی که برام خونه پ یدا کرده بود...

با بنگاهی رفتی م سر خونه ...یه واحد کوچی ک و جمع و جور نزدیک به اداره ای که کار می کردم. ..

او کی رو دادم و رفت یم واسه قولنامه کردن که گوشی م زنگ خورد!

با دیدن شماره شهاب با لبخند جواب داد م

-سلام آقا شهاب

-کجایی؟

-چی شده!؟

-میگ م کجایی بی ناموس؟

چشم هام گرد شد!

-تو انگار حالت خوب ن یست! بگو کجایی من میام اونج ا

-بیا خونم زود باش

-باشه

از جام بلند شدم و با یه خداحافظی سر س ری پا تند کردم سمت جاده و با یه دریس تی رفتم خونه ی شهاب. ..

خونش تو واحد 18 بود زنگ در رو زدم و با آسانسور رفتم طبقه مورد نظر ...

تا خواستم در رو بزنم شهاب در رو باز کرد و با س ربع ت رین حرکت ممکن منو ک شید داخل و کلتش رو گذاشت رو

گردنم!

-شهاب!؟

از چشم هاش آتیش م ی با رید! کیود شده بود!

-با خواهر من چیکار کردی!

لبام چسبی د به هم... خودمو کشتم تا باز ویی های آقا از زیر دست شهاب دور بمونه اما انگار قسمت یه چیز دیگه

بود!

چشم هام رو بست م

-توضیح میدم

شهاب داد زد

قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

-من باید از دهن باز ج و ی اون ح... زاده بشنوم که تو فیلمت با خواهرمو نشون دادی بهش!؟ کثافت!

-شهاب داری اشتباه می کنی بذار توضیح بدم

اما اون پر بود

-لاش ی من به تو اعتماد کردم! تو به من قول شرف دادی که مواظب خواهرمی! چطور ی تونستی انقدر آشغال باشی!؟

یهو از کوره در رفتم و منم عین خودش داد زدم

-من باهش رابطه نداشتم! من فقط مجبور بودم واسه زنده موندش یه نقش ی بازی کنم و کلیپش رو به اون مردک نشون بدم، بین ما هی

چ اتفاقی نیوفتاد! بین ما فاصله یه لباس بود! از اون کلیپ 10 دقیقه ای من فقط چند ثانیه رو که میدونستم م نقش بازی کردنم معلوم

نیست رو به آقا نش و ن دادم، من کلی رو اون کلیپ کار کردم تا بتونم گولش بزنم!

-دروغ گوی پست فطرت!

-به من اعتماد نداری از خواهرت پیرس! چطورمیشه اتفاقی افتاده باشه و اون نفهمه!

-نیما مرد باش و راستش رو بگو

دست کشیدم داخل موهام و ازش کمی فاصله گرفتم

-قبل از این کار من صبیغ محرمیت خوندم، اون هوشیار نبود تا هیچی از این اتفاق نیوفته چون قرار نبود اتفاقی بینمون بیوفته!

شهاب پاتند کرد به طرفمو ی ه مشت زد تو دهنم! 5 سال ازش بزرگ تر بودم! می تونستم منم بزنمش! اما سکوت کردم و سرمو انداختم پای

ین

-گفت بده سگا بخورنش! این پیشنهاد رو نمیدادم باید از جونش می گذشتم

داد زد :

بالا پایین اعتماد

-قرار بود هر موقع ماهورا تو خطر این ماموریت کنسل بشه! هممون این رو قبول کردیم، چرا همون موقع نگفتی بهم لعنتی!؟

-این همه سال زحمت و عذاب و تحمل کرده بودم! بخاطر این اتفاق ساده چطور می تونستم ریسک کنم؟! ب بین منو خواهرت هیچ اتفاق نیوفتاد، اگه به من اعتماد نداری از خواهرت پرس

شهاب روشو ازم گرفت و دست کشید به پیشونی عرق کردش...

گوشیش رو برداشت و زنگ زد به ماهورا...

-کجایی؟

...

-خوبم

...

-بیا خونم هم بین الان

شهاب گوش ی رو قطع کرد و چرخید سمت من

-تو میدونی چه حالی شدم وقتی از بازجو این رو شنیدم!؟

سرمو پاین انداختم

-من از اعتمادت سو استفاده نکردم باهش هیچ رابطه ای نداشتم فقط با کلی ترفند و دستکاری ویدئو تونستم یه کلیپ ده دقیقه ای واسه گول زدن اون مرتیکه آماده کنم! همین!

شهاب شرشر ازش عرق می ریخت منم از خجالت این حرف ها با شهاب دوست داشتم آب بشم برم تو زمین...

حقم بود! اون وقتی که وسوسه داشتنش وجودم رو به آتش می کشید باید فکر این روزا رو هم می کردم...

سکوت بینمون طولانی بود...

بالاخره ماهورا اومد تا نگاهم بهش افتاد دلم لرزید! دلم برایش تنگ شده بود! کاش انقدر قاطع بهم جواب منفی نمیداد...

شهاب یه نفس عمیق کشید و به ماهورا اشاره کرد باهش بره تو اتاق...

حتی یه کلمه بینمون حرفی زده نشد!

شهاب و ماهورا رفتن تو اتاق... من که به خودم شک نداشتم پس نباید منتظر اتفاق بدی باشم!

سکوت بود که یه و شهاب وحش یانه با دسته ی جاروبرقی حمله ور شد سمتم! از خودم دفاع کردم اما دوست نداشتم بزنمش! چه خبر

شده!؟ چی شده!؟

امون نم یداد من یه کلمه از دهنم در بیاد! آخر ماهورا از ترس مردن یکی مون تو دعوا در رو باز کرد و داد و بیداد کرد تو راه رو و چند تا مرد اومدن و شهاب رو از رو من ک شیدن عقب!

niceroman.ir

نفس های پشت سر هم می کش ید... فحش بود که میداد و انگار اصلا حالیش نبود!

یه نفس گرفتم و از خونه ب یرون امدم...

الان وقت سوال و جواب نبود!

درب و داغون شده بودم! به زحمت یه ماش ین گرفتم و خودمو انداختم رو صندلی...

راننده - آقا بیرمتون بیمارستان؟

-نه

-کجا برم؟

-برو بهت میگم

چشم هام رو روی هم فشار دادم... درد جسم یم که هی چ حال روحیم بخاطر رفتار شهاب داغون بود... نمیدونم ماهورا چی گفت بهش که این طوری به هم ریخت!

خونه نداشتم برم! این طوری هم که نمی شد برم خونه ی عمو!

رو به راننده گفتم

-آقا برو یه مسافر خونه

چشم

چشم هام رو رو هم گذاشته بودم... چی شد که من نفه میدم!

بالا پایین اعتماد

جلو مسافر خونه پیادم کرد و رفت...

عجب سرگرد مزخرفی بودم من ...

یه اتاق اجاره کردم و تا رسیدم داخل خودمو رو تخت انداختم..

تنها درمونم خواب بود . باید ذهنم آرام می شد...

بعد از چند ساعت خوابیدن بالاخره یکم ذهن و تنم آرام شد...

از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم، گوشی م رو برداشتم و به شهاب زنگ زدم... داشتم از جواب دادنش نا امی د می شدم که برداشت

-شکایت نامه برات تنظی م کردم دادگاهیت م ی کنم به روز سیاه می شونمت ح... زاده

-شهاب من حرف هات رو نی فهمم!

-ماهورا گفت تو اونو بی هوش کردی و باهات رابطه اجباری داشتی! گفت تو بهش... بهش... آشغال من به تو اعتماد کردم!

-به روح مادر و پدرم بین ما هیچ اتفاقی نیوفتاد!

-خفه ش و

-بذار با ماهورا حرف بزمن

گوشی رو قطع کرد!

یعنی چی؟! چرا ماهورا بی دلیل گفته ما باهام رابطه داشتیم؟! سر در گم شده بودم! چه خبره؟! چه فکری با خودش کرده!؟

یه لحظه ذهنم یه فکر بد کرد! نکنه ماهورا با یکی دیگه رابطه داشته!

یه لحظه نفسم رفت!

از جام بلند شدن و از اتاق بیرون زدم

شماره خودش که خاموش بود شماره دیگه ای ازش نداشتم!

دیر وقت بود باید صبر می کردم تا فردا، اما چطوری؟! داشتم دیوونه می شدم!

زنگ زدم به رها... قبل از این که به گوشِ کسی برسه باید با ماهورا حرف می‌زدم

رها جواب داد و من سعی کردم خیلی طبیعی باشم باهاش رفتار کنم



-سلام رها خانم خوب هستی

-سلام بفرمایید!؟

-نیما هستم

-بله آقا نیما، خوب هستید؟

-ممنون خانواده چطورن؟

-خوبن خدا رو شکر

-رها خانم چه زحمت داشتتم براتون

-بفرمایید

-شما شماره جدید ماهورا رو دارید؟

-بله چطور؟

-یه مشکلی پیش اومده من باید با ماهورا خانم صحبت کنم میشه شماره رو ارسال کنید؟

-بله اما گه اجازه بدید از شما اجازه بگیرم

-یه صحبت عجله ای و کوتاه! دیر میشه! من سرگردا می‌رسم شهبازی هستم، قطعاً قصد مزاحمت برای ایشون ندارم!

-بله بله درج ریان هستم، اما از ماهورا اجازه که گرفتم شماره رو براتون ارسال می‌کنم

ای دختر یه دنده!

-پس بهشون بگی دکه من با ایشون کار واجب دارم

-بله فعلاً خدا حافظ

بالا پایین اعتماد

بعد از یه تای م کوتاهی به رها دوباره زنگ زدم

-آقا نیم ا شرمنده ماهورا گفتن به هی چ عنوان شماره رو به شما ندم!

-یعنی چی!

-نمیدونم واقعا!

-باشه خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و کلافه دست کش یدم به صورتم...

این طوری ن میشه...

یه مشت قرص اعصاب و آرامش بخش گرفتم برگشتم مسافر خونه...

روز بعد رفتم سر کار اما اصلا حواسم به هیچی نبود! بعد از تموم شدن ساعت کاریم با همون لباس فرم از اداره بیرون امدم و تصمیم گرفتم خودم دست به کار بشم تا احضاریه دادگاه نیومده در خونم! با کلی تلاش و زحمت ای ن درجه رو گرفته بودم! اجازه نم یدادم یه دختر خرابش کنه!

رفتم سمت آموزشگاه ی که فکر می کردم اون جا گیرش میارم

... ماشینش رو کنار خیابون دیدم و رفتم یه جای نزدیکش که دید نداره منتظرش شدم بیاد که بالاخره دیدمش از در آموزشگاه اومد بیرون..

باید یه کاری می کردم نتونه ازم فاصله بگیر!

تا خواست در ماشینی رو باز کنه با دو تا قدم بلند کلید رو از دستش کشیدم و در ماشینی رو باز کردم

تا سرش چرخي د سمت رنگش پ رید! هنوز مونده بچه...

با آرامش گفتم

-برو اون سمت ب شی ن

خشکش زده بود! دم گوشش عصبی زمزمه کردم

-ماهورا حرف دارم باهات مثل بچه ی آدم حرف گوش کن ب ریم یه جای خلوت

رفت سمت شاگرد نشست و منم پشت فرمون نشستم و راه افتادم...

دستم بلند کردم

-گوشی

گوشی رو از داخل کیفش در آورد و گذاشت کف دستم و با صدای لرزون پرسید

-کجا داری می‌ری؟!؟

یه لحظه سرمو چرخوندم و نگاه کردم تو چشم هاش...

-چرا؟

هیچی نگفت که بدتر منو عصبی کرد و بی اختیار با پشت دستم زدم تو صورتش که جمع شد گوشه‌ی صندلی

-با آبروی من چرا بازی کردی؟! ماهورا حرف بزن! انقدر پرم که دارم می‌ترکم!

باز حرف نزد! که ای نبار دیگه خون جلو چشمم رو گرفت و گوشه‌ی رو پرت کردم سمت

-سر چی داری رفاقت منو شهاب رو خراب می‌کنی؟! سر چی داری شکایت می‌کنی!؟

برگشت و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد

-من شکایت نکردم!

-شهاب داره دادگاه یم می‌کنه! من تازه درجه گرفتم! داری چی پیکار می‌کنی تو؟! حرف بزن تا دیوونه تر از این نشدم!

صداش از بغض می‌لرزید

-زن حرف می‌زنی م

-می‌زنی نه! حرف بزن! من کی با تو رابطه داشتم که خودم نفه میدم؟! چطور تو فهمیدی من نفه میدم؟! تو که جواب خاستگاری

منورد کردی! این چه بازی ای که درآوردی!؟

-ب ریم خونه‌ی من حرف بزن یم این طوری نمی‌تونم!

بالا پایین اعتماد

-آدرس خونت رو بد ه

-برو سمت فرشته ...

س عی کردم تا خونه آروم باشم رسیدیم به پارکینگ ساختمانی که مد نظر اون بود و بعد از پارک از ماشین پیاده شدیم...

چشم م افتاد به ج ای انگشت هام رو صورتش و رد سیاهی آرایش زیر چشم هاش که بخاطر اشک هاش بوده..

سوار آسانسور شدم م و طبقه مورد نظرش رو زد و کلید انداخت در تک واحدی رو باز کرد تا بازش کرد کلید رو ازش گرفتم و هولش دادم داخل و در رو قفل کردم کلید تو جیب م گذاشتم...

دنده عقب داشت ازم فاصله م ی گرفت... م ی خواست حرف بزنه اما از ترس زبونش بند اومده بود! سر اون فکر منفی ای که به سرم خورده بود از دستش شاکی بودم، فقط ام دیدوارم اون طوری که من فکر می کنم نباشه!

دکمه بالایی لباس فرم رو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا آب بخورم آروم بشم ...

از شی ر آب ی ه لیوان پر کردم و سرکش یدم...

وقتی برگشتم تو سالن، متوجه شدم نشسته رو مبل های کرم رنگش که حالت سلطنتی داشت...

رفتم جلو تر که سرش رو تو دست هاش گرفت

-حرف بز ن

-چی بگم؟

-این چه بازی ای که در آوردی؟

-سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد...

-به شهاب میگم ازت شکایت نکنه

صدام رفت بالا

-شکایت نکنه!؟ مشکل من هم یه فقط!؟

دستش رو به نشونه ی سکوت گذاشت رو بی نیش

-تو رو خدا داد نزن من این جا آبرو دارم

با حرص و صدای زیر گفت م

-آبرو دار ی که منو بد نام کردی!؟ من کی با تو رابطه داشتم که خودم نفهمیدم!؟

دوباره سرش رو پای ن انداخ ت

-می تونی ثابت کن ی که باهام رابطه نداش تی!؟

هی ن طوری مات نگاهش کردم! حتی م ی تونستم با یه برگه پزشک قانونی بگم که او لین رابطش واسه کی بوده! اما چی زی

نگفتم...

-منظور ؟

-بهت پول مید م که سکوت کن ی و اجازه ن میدم شهاب شکایت کنه!

حرف هاش داشتن عصب یم می کرد! بو های خوبی به مشامم نمی رسید!

یه نفس عی ق کشید م و با همون فاصله نگاهش کرد م

-یه توضیح کامل می خوام...

انگشت اشارم رو آوردم بالا

-کام ل

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد -

میگ م فقط جلو نیا! باشه ؟

نشستم روی مبلی که نزدیکش بود

-مونده به حرف زدن خود ت

بالب و لوچه ی آویزون که ترس رو می تونستم از همه جاش بخونم زل زده بود بهم... عصب ی پرسیدم :

-چرا دروغ گف تی ؟

بالا پایین اعتماد

-بخشی د

خندم گرف

ت -

بیخشید! ؟

لب هاش دوباره رو هم افتاد و هی ن طوری نگاهم می کرد

-نیمایک م برو عقب تر ای ن طوری نمی تونم!

پایین مبل رو گرفتم و کش بدم خودمو جلو که پاهاش رو جمع کرد رو مبل و دست گذاشت رو چشم هاش...

-تو رو خدا برو عقب...

-حرف بزن، اگه احساس کنم دار ی دروغ می گی صبر نمی کنم! عوض تموم کتک هایی که بی دل یل از شهاب خوردم رو سرت در میارم

از لای انگشت هاش نگاهم می کرد...

عصبی زدم رو م یزوس

ط -دار ی کلافم

م ی ک نی!

-بهت پول میدم، توضیح نخواه

-پول؟ الان به نظرت من ش بیه کسای هستم که اومده معامله؟! منو نگاه کن!

خم شدم سمت ش

-من اومدم که بشنوم! حرف نزن می کشمت حبست هم می کشم، تو پای آبروی منو کشیدی وسط! می فهی؟ الان انقدر عصبی م که می

تونم هی ن جا سلاخ یت کنم!

بغضش شکست و بالاخره حرف زد... بهتر می تونم بگم نابودم کرد ...

-یه لحظه تر سیدم از سوال شهاب... تو حتی بهم نگفته بودی که ازم فیلم گرفتی!

-چون اتفاقی بینمون نیوفتاده بود!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

سکوت کرد باز

- ماهورا دارم به چ یزای بدی فکر می کنم...

- من با بردیا بودم ...

چشم هام رو رو هم فشار دادم...

- منو بردیا باهام رابطه داشت یم، هیچ کس نم ی دونست! قرارم نبود کس ی بدونه! یا من بخوام ازدواج کنم! حت ی دنیال دکتر هم نرفتم از ترس این که یه جا بخواد درز کنه که دختر خانواده راد هم چین کار ی کرده!

بغضش سنگین تر شد و صداش دو رگه تر...

- شهاب ازم پرس ید ترس یدم فهم یده باشه! اما بعد که اسم تو رو آورد ، تو یه لحظه تصم یم گرفتم که بهش بگم آره ...

محکم دست کشیدم رو پیشون یم...

- ه... خودت رو انداختی گردن منی که می تونستم باهات باشم اما ای ن کار رو نکردم!؟ بخاطر تبرعه کردن خودت منو بدنام

کردی!؟

یه لحظه دیوونه شدم و میز وسط رو پرت کردم سمت دیوار...

اما داد نزدم! با صدای حرص ی و زیر تو چشم هاش نگاه کردم ...

- با چند نفر بودی؟! چقدر تو کثافتی! منو بد نام کردی که خودت رو راحت کنی!؟

بغضش ترکیب

- بخدا فقط با بردیا بودم!

به موهام چنگ زدم...

- ماهورا بد کردی... نابودم کردی

- من اون موقع سنم کم بود فکر می کردم در هر صورت با بردیا ازدواج می کنم! نم ی دونستم که جدا میش یم از هم!

- بعد از اون با چند نفر بودی؟

بالا پایین اعتماد

-با هیچ کس

داد زدم

-این همه دوست پسر داشتی! واقعا اعتماد کنم بہت کہ ہیچ کدوم!؟

ماہورا از جاش بلند شد و پشت مبل ایستاد

-نیازی نیست بہت توضیح بدم، بہ جاش بہت پول میدم تو فقط قبول کن و فراموش کن

وای وای حرف هاش داشت روان یم می کرد

پا تند کردم سمتش کہ عقب عقب رفت

بازوش رو محکم تو دستم گرفتم و ک شیدمش جلو...

-بین بد بازی ای رو راه انداختی!

با التماس نگاهم کرد

-تو رو خدا بہ کسی چی زی نگ و

-نگم!؟ دست رو دست بذارم آبروم بره!؟ بشم یہ بی شرف کہ از اعتماد رفیقش سو استفاده کردہ!؟

چنگ زد بہ لباس م

-این کار رو نکن خواهش می کنم

ازش فاصلہ گرفتم و پشتم رو کردم بہش

-با شہاب حرف می زنم

دید التماس جواب نم یدہ گف

-اصلا بگو کی باور می کنہ!؟ چطور می خوام ثابت کنی کار تو نبودہ!؟ شہاب منو باور می کنہ یا تو رو!؟

چرخیدم سمتش... از حرف هاش داشتم آتیش می گرفتم!

روموازش گرفتم و از خونہ بیرون زدم...

قلم: رانیہ خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدین

می موندم کتکش رو می خورد

تا رسیدم تو خیابون تونستم به نفس بگیرم...

خیلی واسه یه مرد سخته که بفهمه عشقش با یکی دیگه بوده! اونم منی که اونو بخاطر صیغ ه بینمون روش حس مالکیت

داشتم!

همی ن طوری قدم میزدم و حرص می خوردم...

چون لباسم رسمی بود و درجه هام مشخص، تو خیابون نظر همه رو جلب می کردم

سرگرد بی خونه و بی کس که حالا بد نام هم شده بود!

کب و دی های صورتتم نسبت به روز قبل بهتر شده بود، راه خونه ی عمو رو پیش گرفتم...

وقتی رس یدم با یه احوال پرس ی کوتاه ازشون دور شدم و اول به دوش گرفتم...

زیر دوش چشم هام رو بسته بودم و فکر می کردم... به رابطه نصف و نیمه ای که واسه من مونده بود...

فکر به این شرایط حالم رو بد می کرد! ثابت کردن این که با من رابطه نداشت خیلی راحت بود اما... این طوری واسه همیشه ه از

دستش میدادم! من این و نهی خواستم!

آبروی من میرفت بهتر بود تا اون پیش برادر هاش خراب بشه!

اما ی ه چی زی ته دلم می گفت ح قیقت رو بگو و خودت رو تبرعه کن!

صورتمو بردم زیر دوش... لعنت به این وضعیت...

باید یکم می خوابیدم...

صبح لباس هام رو اتو کشیدم خیلی مرتب، راه افتادم سمت اداره... خوبی کارم این بود که فقط پشت میز بودم بدون داستان و دردس ر

ی! 4 ساله عی ن آواره ها با یه مشت خلافکار و قاتل زندگ ی کرده بودم و این راحت ی واقعا حقم بود

گوشیم زنگ خورد، به شماره ناشناس!

-بله؟

بالا پایین اعتماد

-ماهورا م

مکت کردم که گف

ت -میش هر همو بی

نیم؟

-واسه چی؟

-شهاب از شکایتش کوتاه ن میاد!

-فعلا سر کارم ساعت 5 عصر کافی شاپی که آخ رین بار رفت ی م

بی حرف دیگه ای قطع کردم

احساس می کنم از چشمم افتاده بودا...

این همه سال از خواستگار هاش پول کثی د و ردشون کرد اما هیچ کدوم نفهمیدن که چرا این ازدواج نم ی کنه! هه چشم دلت روشن آقا شهاب...

بعد از سر کارم رفتم کافی شاپی که باهاش قرار داشتم...

زودتر از من اون جا بود اما کلافه و شلخته!

نشستم رو صندلی...

ماهورا - سلام...

جوابش رو ندادم...

-نیما...

حرفش رو ادامه ندا د

-لذت می ب ری از بد نام کردن من و تبرعه کردن خودت؟

-نیما تو رو خدا بنار بین خودمون بمونه، اصلا بیا معامله ک نیم!

عمیق نگاه کردم تو اون چشم های پر ترسش...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

زمزمه وار حرف می زد تا کسی صدایش رو نشنو ه

-نیمای این اتفاق واسه خیلی وقت پیشه به روح بردیا قسم من بعد از اون حتی وارد یه رابطه احساسی با کسی نشدم! چه برسه این

اتفاق!

عمیق تر نگاه کردم تو چشم هاش... دنبال صداقت بودم... لعنت به ای ن دل من که چند سال دل داده به یه زن...
حتی اولی ن رابطش واسه من نیست! اولی ن کسی که لمسش می کنه من نیستم! چرا! چرا باز دلم راضی نمیشه که لوش بدم و خودم
رو تبرعه کنم!؟ چرا می ترسم که واسه همیشه ه از دستش بدم!؟

-نیمای من نی دارم شهاب بفهمه بهت پول میدم سکوت کن فقط ط

-پول؟

-آره هرچقدر بخوای

-فقط یه سوال رو جواب بده...

ابر و هام خم شد

-با چند نفر بودی؟

ماهورا با صداقت و بغض تکرار کرد

-به چی قسم بخورم باور کنی فقط با بردیا بودم!؟

دست کشیدم تو موهام... احساس می کنم رگ تو گردنم داشت پاره می شد! نه... نه... نه... تونستم آروم باشم!

مشت م کوبیده شد به م یز چوبی که همه نگاهمون کردن...

-ماهورا من عاشقت بودم! ولی همه احساسمو خراب کردی!

-هر چقدر بخوای بهت پول می دم

سعی کردم آروم باشم! یه نفس عمیق کشیدم و بازدمم رو بیرون دادم...

بالا پایین اعتماد

-اگه یک بار دیگه اسم پول رو ب یاری چنان می زنم تو دهننت که با صدتا عمل نتونی درستش کنی! منو با پول ن میشه راضی کرد

با صدای لرزی دگفت

-خودت ضرر می کنی! به هر حال تو نمی تونی مدرک بیاری که کار تو نبوده!؟

عصبی زل زدم تو چشم هاش

-با یه برگه پزشکی قانونی می تونم با مدرک خودم رو تبرعه کنم! پس هی نگونی تونم ثابت کنم!

چشم هاش گرد شد و سکوتش طولانی تر...

حالا التماسش خالصانه تر بود

-تو رو خدا نبش قبر نکن زندگی گذشته منو..

واقعا نمی دونستم چیکار کنم! فقط می دونستم دلم نمی خواد از دستش بدم!

-یه راه هست واسه شکایت نکردن شهاب...

تند پرسید

-چی؟

سکوتم طولانی شد...

-بیش بگو می خوام با من ازدواج کنی

حیرت زده نگاهم می کرد...

و من گریه رو دم حجله کشتم...

-حق طلاق بهت نمیدم، حق کار کردن بیرون از خونه هم ندارم، بی خبر از من هم حق ندارم جایی بری. میشی یه هزن خونه دار تو خونه من، این طوری منم بد نام شدنم رو گردن می گیرم.

بغضش ترکید

-نیما من دوست ندارم!

-تصمیمت رو گرفتی بگو تا فردا صبح بهت وقت میدم، بعدش قرارمون تو پزشک قانونیه

از کافی شاپ خارج شدم و با یه تاکسی خودمو از اون جا دور کردم...

حالا که پول اجاره خونه یه ماشین قسطی رو داشتم ب بین چه کارهام داره می پیچه! خونه به اون خوبی رو از دست دادم!

از وقت ی اومدم مزاحم عم وینا شدم حالا هم که این مسئله ها پیش اومده هیچ تکل یفم معلوم نیست!

اگه ماهورا پیشنهاد منو قبول می کرد هم خونه داشت هم ماشین! دوتا دوتا می خوایم چ یکار؟

یه پوزخند اومد رو لبم... تو کابوس هاش هم نم دیدید یهو مجبور باشه این طور ی با کس ی ازدواج کنه! حقشه...

تا وقتی خوابم بیره منتظر بودم بهم زنگ ب زنه ولی نزد! خوابم برد که یهو با صدا ی زنگ گوش یم از جام پ ریدم...

خواب آلود جواب دادم

-بله!؟

-ماهورام...

-این وقت شب چرا زنگ زدی؟

-خوابم نم ی برد...

-خب؟

سکوت کرد

-زنگ زدی که سکوت کنی؟

-من باهات هی چ شه ری نمیام، تو خونه ی من زندگی می کن یم، کلاس های بالمو میرم، حق طلاق هم می خوام

-نه

گوش ی رو قطع کردم! عمرا

بالا پایین اعتماد

دوباره گوشیم زنگ خورد و جواب دادم

-باشه حق طلاق نی خواهم

-کلاس هاتم نی ری

-نی تونم!

-قطع کنم؟

-نیما چرا وحش ی شدی!؟

-وحشی م کردی! ب بین حرفم اینه: حق هیچ نظر و یا شرطی رو ندارم، حرف حرف منته

-دارم زور میگی!

-همین که هست

-مزخرف!

گوشی رو قطع کرد

وقتی این همه رو راضی شده بقیش راحت باز زنگ میزنه

صبح وقتی از خواب بیدار شدم گوشیم رو چک کردم

بله پیام داده بود (باشه هرچی تو بگی)

یه پوزخند اومد رو لبم

-درست می‌کنم

روز کاریم با فکر و خیال گذشت ... اما این که می‌خواستم با ماهورا ازدواج کنم هم حاملو خوب می‌کرد هم آزارم

میداد!

هیچ وقت دلم نم‌ی‌خواست این طوری داشته باشمش ...

تصمیم گرفته بودم فعلا واسه رهن خونه صبر کنم، قطعا خونه ای نم‌ی‌تونستم اجاره کنم که در حد ماهورا باشه و یه خونه ی ساده و

ارزون هم قطعا باب میل اون نبود! ای ن‌اختلاف طبقاتی مشکل بدی بود!

رفتم خونه ی عمو. ..

قبلنا انقدر معذب نبودم اما الان خیلی خجالت می کشم! یه مرد سن و سال دار که نه خونه داره نه ماشینی!

اگه منم یه پدر پولدار مثل شهاب داشتم شاید خیلی چیزها بهم بود...

درباره ماهورا بهشون هیچی نگفتم چون وضعی ت هنوز معلوم نبود، حتی روم نمی شد به شهاب زنگ بزنم! اصلا زنگ بزنم چی بگم؟! بعد از دوش گرفتم رفتم کنار عمو و زن عمو تا با هم چایی بخوریم...

زن عمو حق مادری گردن من داشت، ایشالله بعد از این که وضعیتم بهتر بشه حتما یه مسافرت مشهد می بردمشون ...

چایی هامون نصفه بود که عمو گفت ت

-نیما جان باید برات آس تین بالا بزنیم دیگه

زن عمو خندید

-دختر! واسه گل پسر صاف می کشن

لبخند زد و سرمو انداختم پایین

-ایشالله اگه قسمت باشه یکی رو انتخاب کردم

البته تو دلمی هر چی زی گفت: خوردی به شاه ماهی حالت نیست! خونه! ماشین! پدر زن پولدار!

عمو-به به مبارکه حالا کی هست؟

-فعلا بهتره دربارش حرف نزنیم ایشالله اگه قسمت شد میارمش اول دست بوسی شم

زن عمو-همونی که باهاش رفته بودی دهات؟

نگاهش کردم... از کجا می دونست!

زن عمو سرش رو به بالا و پایین تکون داد و گفت ت

-از محمد شنیدم

س عی کردم بحث رو بیچون م تا وارد جزئیا ت نشم... ..

-من خست م باید بخوابم شب ب خی ر

از جام بلند شدم و ازشون دور شدم...

رفتم تو رخت خوابم اما تا چشم هام رو بستم ماهورا جلو چشمم امد. دیگه مثل روز اول از دستش ناراحت نبودم، خب اونا عاشق هم

بودن! **چشمه: رامیه خیرابادی**

niceroman.ir

اما از این که م ی تونستم به این هونه واسه خودم داشته باشمش حس خوبی بهم می داد...

یهو چشمم افتاد به ساعت که متوجه شدم مدت هاش دارم به ماهورا فکر م ی کنم!...

اول صبح ماهورا بهم زنگ زد و من با لحن خیل ی سنگ ین و بداخلاق جوابش رو دادم

-بفرمای د

-حداقل زنگ بزن به خانوادم بگو که م ی خوی بیای خاستگاری!

-با شهاب چ یکار کردی ؟

-فعلا فقط به شهاب گفتم که م ی خوام با هم ازدواج ک نی م

-اون چی گفت ؟

-فکر کرد از ترس م ی خوام باهات ازدواج کنم بعد که گفتم خودمم راض یم دوست دارم یک م داد و بیداد کرد و دیگه هیچی نگفت

دست کشید م تو موهام و کلافه گفت م

-حتی روم نمیش ه بگم به خانوادت!

-چرا!!؟ به پدرت بگو زنگ بزنه به بابام بیاید دیگه!

-سخت بود گفتن ای ن حرف... ..

-پدرو مادرم رو از دست دادم

-خدا رحمتشون کنه پس م ی خوی چ یکار ک نی ؟

-با عمو و زن عمو میام کسایی که پیششون چند سال زندگی کردم، پدر و مادر رعنا ی خدا بیامرز

بالا پایین اعتماد

سکوتش طولانی شد..

-نیمه؟ تو رو خدا کوتاه بیا

-از چی؟

-از این ازدواج!

-پس مجبورم آبرو و شرفم و حفظ کنم

گوشی رو بی خبر قطع کرد!

نگاه کردم به صفحه‌ی گوشی...! تو مال منی تموم

شروع به ادامه کارهام شدم...

بعد از ساعت کاری رفتم بنگاه ماشین و اون ماشین پرآیدی که هفته‌ی پیش چشمم رو گرفت هر بود رو قولنامه کردم...

ماهورا خودش ماشین داشت، و من هم حتما باید ماشین داشته باشم

یه جعبه شی رین ی گرفتم و رفتم خونه‌ی عمو...

کلی خوشحال شدن بنده‌های خدا و زن عمو بر ای ماشینم تخم مرغ شکوند...

دور هم نشسته بودیم که با تردید پرسیدم

-عمو؟ زن عمو؟ من بخوام برم خاستگاری شما همراهیم می‌کنید؟

عمو - حتما

زن عمو-پسرم من تا تو رو نفرستم سر خونه زندگیت اصلا نمی‌تونم بمیرم!

-زن عمو این چه حرفیه؟! خدا بهتون عمر باعزت بدهد

-پسرم من دل خوشیم تو شدی بعد از رفتن رعنا...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

خدا رحمتش کنه تا زنده بود خونه ی دهات روح داشت، عمو زن عمو خوشحال بودن، تا رفت انگار همه چی رفت...

بعد از خوابیدن زن عمو، عمو اومد کنارم شروع کرد به نصیحت کردن...

از انتخابم... تا بچه هایی که می خواهم بیا ریم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

از همه دری گفت اما من نگفتم که ای ن ازدواج زیاد عادی نیست و عروسم هم می خواد سر به تن من نباشه!

آخرای شب بود موقعی خواب، توی جام بودم و داشت خوابم می برد که صدای زنگ گوش یم ضربان قلبم رو برد بالا! تند جواب دادم

-بله؟

-سلام

یه نفس راحت کشیدم

-عادت داری آخر شب ها زنگ بزنی و منو بد خواب کنی؟

-دیوونم کردی تو

-با بد کسی خواستی خودت رو تبرعه کنی، اشتباهی زدی

-خیلی پشیمونم

-اشکال نداره عوضش یه شوهر خوب گیرت اومده!

-تو؟

-خندم گرفت

خونمون چند مت ریه؟

-خونمون؟

-مگه نگفتی شرط دارم که تو خونه ی من زندگی کنی؟ خب منم این لطف رو در حقتم کردم!

-خودت خونه نداری؟

بالا پایین اعتماد

-رفتم ما شین خ رید م

-چی؟

-پراید

-نکشیمون!

یه خورده بهم برخورد! اما باید صبر و تحملم رو تو این مورد ها می بردم بالا... چون از این حرف های مالی قطعا زیاد بینمون پیش می اومد

-خودت رو آماده کن چون با رخشم می خوام ب یام ببرمت خونه فامیلات

صداش رفت بالا

-نیما! یعنی منو بکش ی هم سوار اون نمیشم!

-هنوز مونده...

-چی؟

-مشکلات زندگی با من

-مشکل روانی داری؟

-اوف زیاد

-معلومه

-حالا بذار عص بی بشم ببین چه کارهایی ازم سرم ی زنه!

-میرم ازت شکایت می کنم

فانوس بران
با شیطنت گفت م

-نه یه بوسم کنی آرام میشم

په قلم: روانیہ خیر آبادی

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

-اون وقت ی که مثل سگ هار ش دی پیام بوست کنم!؟

-سگ هار!!؟ یه سگ هار ی نشونت بدم من... تا در خونه رو واسه فرار کردن سین هخ یز ب ری

سکوت کرد که صدای خنده من بلند شد

-شوخی کردم ناز و نوازش رو ب یشت ر دوس دارم

-عوضی!

گوشی رو قطع کرد! مات به گوش ی نگاه می کردم! اونم یاد گرفته بی خبر قطع کنه ها! از این که باهش سر و کله میزدم لذت می

بردم!

با یه حس خوب خوابم برد...

ماهورا

با حرص گوش ی رو قطع کردم و بالشت رو گذاشتم رو دهنم و جیغ زدم! روان پ ریش م ریض!

چرت و پرت می گه به من! داره منو می ترسونه تا زهر چشم بگیره! خدایا چرا همچی ن آدمی قرار شوهرم بشه!؟

سرمو تکون دادم... خودم کردم که لعنت به خودم....

الان چند شبه که خوابم نمی بره از فکر و خیال! از شهاب خواستم درباره ای ن داستان ها به مامان این اهیچی نگه

باید مامان این ا فکر کنن که ما دوتا داریم عاشقانه ازدواج می ک نیم وگرنه بابا عمرا منو میدا د به پس ری که نه پدر داره نه مادر و نه حت

ی خونه!

ماشینش که پرایده! وای خدای من فکر کن منو تو اون ماشی ن ببین! لعنتی... .

صبح با خستگی ی تو تنم از جام بلند شدم و رفتم پایین... .

چون جمعه بود همه خونه بودن و باید امروز به خانوادم می گفتم که من عاشق شدم و نیمه ی گمشدم رو پیدا کردم!

شهاب باهام سر سن گین بود اما رفتارهای بقی ه عادی...

دو ر هم صبحونه خوردیم و تا من آشپزخونه رو جمع کنم مامان ناهار ش وید پلو گذاشت. ..

همه چی عادی بود تا این که متوجه صحبت های شهاب با بابا شدم! از استرس بدنم شل شده بود! یعنی چی داشتن می گفتن؟

بابا اخمو بود چهرش و شهاب جدی...خدایا اگه این داستان ها رو به خیر تموم کنی قول میدم دختر خوب تری بشم

از ترس محل رو ترک کردم و رفتم تو اتاقم و رو تخت تو خودم جمع شدم...

تموم لذت هایی که از بردیا به یاد داشتم الان برام حس پشیمونی شده بود! اگه خانوادم می فهمیدن من چیکار کرده بودم دیگه بهم اعتماد نمی کردن! بابا خیلی روی این مسئله حساسه، همیشه به پوشش و حتماً آدام های که باهاشون در ارتباط بودم گیر میداد! همیشه می گفت مواظب آبروی خانواده باشید شماها نباید اجازه بدید به آبرو و اعتبار خانواده ضربه ای بخوره!

در زده شد و شهاب وارد اتاق شد و با دیدن من تو اون وضعیت جنینی گفت

-قربونت برم دوست ندارم باهاش ازدواج کنی چرا قبول کردی؟

نشستم و اونم اومد کنارم نشست

-بذار دادگاهیش کنم

-نه من می خوام باهاش ازدواج کنم دوستش دارم

-واقعا؟

-آره بعد از بردیا احساسم به اون تغییری کرده

شهاب عمیق نگاه کرد تو چشم هام و سرش رو به چپ و راست تکون داد

-واسم عین روز روشنه که دارم دروغ می گویی!

نزدیک تر شدم بهش

-شهاب من می خوام با اون ازدواج کنم فقط خواهش می کنم به هیچ کس نگو چه اتفاقاتی بین ما افتاده

-باشه

بالا پایین اعتماد

با تردید نگاهش کردم...

-به بابا چی گفتی؟

-گفتم که نایما می‌خواهد بیاید خاستگاری، اومدم دنبالت ب‌ریم باهاشون حرف بزنی

-خب؟

-تا وضعیت نایما رو گفتم گفت من یه تارم و ی ماهورا رو به اون نمیدم!

-می‌گفتی من دوستش دارم

-گفتم اما باز راضیش نکرد!

کلافه دست کشیدم رو بینیم...

-شهاب ای ن ازدواج باید صورت بگیره من نایما رو انتخاب کردم

-من نمی‌خوام بانایما حرف بزنم خودت بهش زنگ بزنی بگو زنگ بزنی به بابا وقت خاستگاری بگیره

-باشه

-بیا پایین منتظرتن

شهاب از اتاق بدون هیچ حرفی رفت و حال منو بیشتر خراب کرد...

با استرس از اتاق خارج شدم و رفتم پایین...

همه دور هم نشسته بودن... از اون یه دست مبل متنفرم! چون همیشه تو بحث‌های مهم همه اون‌جا جمع می‌شدیم...

با سر پایین رفتم رو مبل کنار ماما نشستم

بابا-ماهورا شهاب چی میگه!؟

زبونم انگار نمی‌چرخید واسه حرف!

مامان-این همه خواستگار خوب رد کردی که به این جواب بله بدی!؟

آرشام - مجبور کرده!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

سرمو آوردم بالا

-نه فقط دوستش دارم، م ی خوام باهاش ازدواج کنم

آرشا ویر - یه وی عاشقش شدی؟ تا جایی که من یادم ه مثل سگ و گربه بودید!

-خب... خب الان دوستش دارم

بابا-واقعا دل دادی به همچ ی مردی که بی کسو کاره؟

یهو مامان ت یز نگاه کرد به چشم های بابا! یه جو ری نگاهش می کرد که رشته حرف ها پاره شد...

مامان با حرص گفت:

-باز شروع کردی؟

بابا عصبی به من اشاره کرد

-این با تو فرق می کنه! ای ن نی تونه تحمل کنه! کم بیاره داغون میشه خودت می دونی زندگی کردن چقدر سخته! انتظار ندا ری دخترمو که تا حالا چی زی نبوده که بخواد و براش فراهم نشده باشه رو بدم دست پس ری که هیچی نداره! ماهورا باید خودش رو بکشه پایی ن تا اندازه زندگی کردن با اون بشه!

مامان - از زندگی با من هنوزم پشیمونی نه؟ هنوزم دلت راضی نیست از این که من زنت شدم مادر بچه هات؟!

مامان صداش بغض دار شد و بلند شد و رفت بالا...

وای خدای من چرا این طوری شد!

از جام بلند شدم و صداش زدم

-! مامان!

بابا - ماهورا نرو بشین، خودم باید برم سراغش

آرشام ترکید

بالا پایین اعتماد

-بابا چرا از گذشته خودت و مامان چی زی نی گی؟! چرا ما همش باید بد شد حال مامان رو ب بین یم و صبوری شما رو!؟ (فصل دوم، نَت نوازش)

-این مسئله ها به شما ربطی نداره الان بحث ماهوراس ت



با لرزش تو صدام جواب دادم...

-من دوشش دارم می خوام به خواستگا ریش جواب مثبت بدم

بابا-تو مطئ نی؟ -

بله... با اجاز ه

از جام بلند شدم و فرار کردم به اتاقم از دست اون جو سنگی ن

بغضم گرفته بود... یاد بردیا می افتادم بیشتر حالم بد می شد... یاد اون عشق پر پر شده...

بغضمو قورت دادم ...

زنگ زدم به نیما...

-باز نصف شب زنگ زدی؟! -

دوباره بغضم سنگین شد...

-خوبی؟ -

نه

-چی زی شده؟ -

-نمیدونم

-نمیدونی که قرار زن من بشی؟

- اذیت م نکن

-باشه دوست ندار ی باهام ازدواج نکن!

نه

-پزشک قانونی می بینم ت

-نه

صدام دو رگه شده بود اما س عی می کردم معلوم نباشه که چقدر حالم بده...

-به بابام زنگ بزن وقت خاستگاری بیگی ر

-این صدای دورگت یعنی اذیت می کنم؟

-خیلی

-کارت خیلی اشتباه بود! بدنام کردن من ناحق بود

-میدونم ببخشی د

-اگه انقدر ازدواج کردن با من سخته برات بیخیال، من رازت رو نگه میدارم

-دیر شده شهاب به خانوادم گفته که منو تو رو دوست دارم و می خوام به خواستگاری ت جواب بده بدم

-ماهورا؟

-بله؟

آروم و شمرده حرف می یزد... برعکس من!...

-قبل از مشکلات پیش اومده، من عاشقت بودم، آنقدر دوست دارم که می تونم تا وقتی زندم واسه تو یه همسر خوب باشم، این طوری با

بغض باهام حرف نزن

-منو تو خیلی از هم فاصله داریم

-اگه با هم باشی فاصله ها کم میشن

-اگه احساسم بهت تغییری نکرد چی؟

-می خوای به همه بگی چون عاشقم شدی به خواستگاری می دادی! کم کم خودت هم باورش می کنی

بالا پایین اعتماد

-باور میکنم، زنگ بزن به بابام واسه وقت خاستگاری

-ممنون

-شب بخیر

-صدات رو می شنوم تا چند ساعت بی خوابم

-دیوونه ای مگه!

-دیوونه ای تو بودن رو دوست دارم، خوشحالم که زور کی زور کی هم شده داری واسه خودم میشی

-اجبار ای ن وصلت اجبار! من زن زندگی واسه تو نمیشم یه مدت بعد از عروس ای درخواست طلاق میدم

-حق طلاق ندارم منم طلاق نمی دهم دادگاه اسلام ای هم حق رو به من میده

-مهرم حلال جونم آزاد

-شرطم یادت رفته؟ مه ریه تو چند تا شاخه گل قراره باشه

-نخیر

-تو این یه مورد کوتاه نمیا م چون نمی خوام بهانه دستت بدم واسه دادگاه بازی هات! ماهورا من ول کنت نبودم، با ای ن وضعیت هم ول کنت اصلا نمی شم!

-چه فایده دوست نداشته باشم!؟

-وقتی اسمم تو شناسنامه بیاد گذر زمان همه چی رو تغیری میدی، زمان بهت رین دارو واسه بعضی مشکلات

-دلم نمیخواد الان درباره ای ن جور چیزا حرف بزنم شب بخیر

-شب بخیر خانم خوشگل من

-با یه حس بد گوش ای رو قطع کردم و چنگ زدم تو موه ای کوتاه و مشکیم...

-از اتاق رفتم بیرون تا یکم آب بخورم...

-از جلو در اتاق مامان و بابا داشتم رد می شدم که فضولیم گل کرد و گوش وایسادم بی ن چی می گن...

-صدای بابا رسیده به گوشم

-دینز بعد از این همه سال زندگی این چه حرف هایی که می زنی!؟

-چرا به جو ری حرف میزنی که گذشته رو یادم بندازی؟

-قربونت برم من درباره ماهورا حرف میزدم! تو که الان خانم این خونه ای! چراغ ای ن خونه ای! چرا به دلت میاد به حرفی که از رو عصبانیت میاد رو لیم؟

-چرا به مدت هی می ری مسافرت؟

صدای خنده بابا اومد -آها

مشکل این جاست

-می ری مسافرت بهمم زنگ نمی زنی!

-منظورت بیش تر از 3 بار، صبح دست رو نشسته و ظهر ناهار نخورده و شبم تو رخت خواب؟!؟ دقیقا کی دیگه باید زنگ بزنی که خانمم راضی بشه؟

-با من مثل بچه ها رفتار نکن! میگم چرا بهم بی توجهی!؟

-ببخشی دفعه ی بعد 10 تا بیشتر برات کادو میارم...

خندم گرفت از حرف های بابا! انگار داشت با بچه کوچولو حرف می زد ماما با حرص گفت

-میگم چرا بهم بی توج هی!؟

-رنگ موهای جدیدت رو دوست ندارم

-شاهین!؟ خودت گف تی ای ن رنگ مو قشنگه!

-گفتم قشنگه نگفتم حتما به تو میاد که !

-یعنی به رنگ مو باعث میشه تو بهم توجه نکنی!؟

-نه قربونت برم فقط نظرمو گفتم من بهت بی توجه نشدم فقط مثل قبل دیگه حوصله این کارها رو ندارم، ببخ شید که 15 سال ازت پ یر ترم...

-شاهین ای ن واسه من مهم نیست فقط چشم هات رو از روم بردار

یکم سکوت شد و که صدای بابا رسی د به گوشم

-چشم فعلا بیا این جا...

ویدی از در فاصله گرفتم و خندم رو به زحمت نگه داشتم و رفتم سمت پله ها...

پیر مرد پی رزن چه حرفام ی زن!

بعد از آب خوردنم رفتم اتاقم و خوابیدم...

روز بعد کلاس هام رو تا آخر وقت رفتم اما آنقدر ذهنم درگیر و بیمار بود که نمی توانستم آرامش داشته باشم!

انگار همه چی داره یه جور دیگه پیش میره و من نمی توانم کاری کنم! احساس بدی دارم! خدایا خودت رحم کن

عموی نیما به بابا زنگ زد و قرار خاستگاری رو گذاشتن ...

بابا هی از شهاب درباره زندگی و خود نیما می پرسید و شهاب هیچی ز بدی ازش نمی گفت! نمیدونم یا داشت واقعیت رو می گفت چون

شهاب آدم دروغگو و بی نبود! یام واسه این که این وصلت اتفاق بیوفته داشت حرف های الکی میزد!

خلاصه که مرد ایدآل از نظر بابام مردی بود که: اعتیاد نداشته باشه، خوش اخلاق و سالم باشه، شغل شرافتمند و خوبی داشته باشه،

از نظر ظاهر ی نرمال باشه و خانواده دارو با اصالت و البته پولدار باشه

خب از نظر همه این ها ایده آل به حساب می اومدن! اما نیم ا دوتای آخری رو فقط نداشت! البته یکم م قدش از نرمال بلند تر

بود! دست هاشم یکم... نه! خیلی گنده بود! انگار راکت تنیس بود!

از فکرم خندم گرفت... ..

بعد از کلاس رو تختم دراز کشیده بودم و تو اینیستاگرام م چرخ می زدم که یه و چشمم خورد به پست ملانی تو صفحش!!!!

عکس ملانی با پسر س فیر ارمنستان!! تب ریک نامزدی!! خدای من! اینو آرشا ویر اصلا نباید ببینه!

یه جور ی اعصابم به هم ریخ ت که بی صبر رفتم دایرکش و گفتم: ه... ی عوض ی داداش من چند سال منتظر تو ای یک بی ری

مونده اون وقت تو عکس جشن نامزدیت رو با اون کثافت م یذاری!؟

داشتم ی هر چند تا فحش آب دار و کش دار دیگه می نوشتم که همون لحظه بلاکم کرد!! کارد میزدی خونم در نمی اومد! چقدر به آرشا ویر

گفتم این دختر تنوع طلب روش حساب نکن! این همه پاش وایساد الانم عکس هاش با نامزدش رو باید ببینه!

زنگ زدم به آرشا ویر...

جوابمو نداد! چند بار دیگه زنگ زدم اما باز جواب نداد!

نگرانیش شدم زنگ زدم به آرشام و داستان رو بهش گفتم و او اون در کمال تعجب گفت (نگران نباشه آرشا ویر ناراحت نیست)
اما بهم توضیح نداد چرا؟! چطور میشه این همه سال منتظریه نفر باشی و بعد بخاطر ازدواج کردنش ناراحت نباشی؟!
تا شب که آرشا ویر بیاد هزار تا فکر و خیال کردم ولی وقتی آرشا ویر رو با یه جعبه شی رین دیدم حیرت زده نگاهش کردم! بنده خدا فکر کنم هنوز نی دونه چی شده!

-رفتم جلو بغلش کردم

-حالت خوبه؟

خندید

-بهتر از همیشه

-می دونی چی شده؟

-بله خبر دارم

با تعجب گفت م

-چرا پس انقدر خوشحالی!؟

-چون بالاخره راحت شدم

-وا!

بلندتر خندید که مامان از ته آشپزخونه داد زد

-قربون اون صدای خندت

آرشا ویر خندش ع میق تر شد

بالا پایین اعتماد
-شی رینی ازدواجش ه

-واقعا؟

بهم چشمک زد

-بهت می گم داستانش رو

ازم دور شد و رفت سمت مامان...

با تعجب رفتنش رو نگاه می کردم! بسم الله نکنه دیوونه شده!

رفتم از بغل مامان کشیدمش ب بیرون و آوردم رو مبل نشوندم

-بگو ببینم چه خبره!؟

-داری م یترکی از فضولی؟

-تو که ملانی رو دوست داشتی! چرا یهو از ازدواجش خوشحال شدم؟

-قبلنا دوش داشتم...یه مدت که متوجه شدم بهم بی توجهی، آمارش رو گ رفتم و فهمیدم هر روز با یه نفر داره می پره و هر شب تو بغل یه نفر! اولش باور نمی کردم! یه سفر کوتاه رفتم پیشش بی خبر، متوجه شدم واقعا همش راسته! اون با همه هست و منو اون جا اون طوری نگاه داشته!

بعد از اون از چشمم افتاد و دلم نخواست باهاش ازدواج کنم اما چون اسم هامون در اومده بود از آبروری می ترسیدم! که خدا رو شکر عکس نامزدیش رو دیدم. دیگه کلا راحت شدم از دست اون احساس پوچ

بهم لبخند زدم

-خوشحالم که متوجه ذات بد اون دختر شدمی

لپمو کشیدی

-مقصر منم که به حرف های آبی خوشگلم گوش ندادم و باور نکردم اون جز پول هیچی نداره، چه برسه یه دل واسه عاشقی و وفا دار!

از سر ذوق محکم بغلش کردم

-مرسی که ناراحت نیستی من داشتم غصه تو رو می خوردم

-قربونت برم، بزرگ شدم عاقل شدم اون موقع کم سن تر بودم و گول خوشگلی های ملانی رو خوردم

-مرس ی مرس ی عاشقتم داداش ی

-فقط...

کشیدم عقب و نگاهش کردم

-چی؟

آرشام خالکوبی اسم رها رو از روی کتفش با کلی درد کشیدن پاک کرده! چی شده؟! رها باز چ یکار کرده؟

صورتتم جمع شد

-رها هم دوشش داره اما میگه ما مثل دوتا خط موازی هس تی م

آرشا ویر تکی ه داد به میل..

-بالاخره اختلاف طبقاتی زیادی بینشون هست، ملانی که باز نزدیک موقعیتش با ما بود و کلی ادعا می کرد جز اصل و نصب داره است این

طوری از آب در اومد! آرشام چطور می تونه به اون اعتماد کنه!؟

-آرشا ویر انقدر بد بی ن نباش به همه چی! همه مثل ملانی نیستن که از اعتماد و باور آدماسو استفاده کنن!

-بی خیال دیگه دربارش حرف نزن من اونو خیلی وقته گذاشتم کنار الانم که خ یالم راحت شد تموم

-آرشام الان کجاست؟

همون موقع در ور وی سالن از طرف حیاط باز شد و آرشام با رنگ و روی پ رید وارد شد

منو آرشا ویر رفتی م سمت ش

-آرشام!؟

آرشام شونه هاش رو صاف کرد و گفت خوبم، سر صدا نکنید مامان منو ن بینه نگران نشه

اما همون موقع مامان از پله داشت می اومد پای ین! آرشام با هول پاتند کرد و از پله های این سمت آسانسور رفت بالا!

بالا پایین اعتماد

مامان اومد و پرسى د

-صدای در حیاط رسی د به گوشم! کی بود؟

-آرشام

-پس چرا من ندیدمش!؟

-باید از سر ویس استفاده می کردم عجله کرد زود رفت

مامان خندید سرش رو تکون داد و رفتم سراغ تلو زیون رو روشن کرد و رو به من گفت

-ماهورا دارم یه جا میرم کلاس آموزش غذاهای ایتالیا یایی، بابات تو سفر ایتالیا از چند تا غذا خوشش اومده بود. دوست داری تو هم بیای؟

-نه مامان ممنون من حوصله این کارها رو ندارم

مامان سرش رو تکون داد و گفت :

-تو فعلا باید بری همون کلاس آشپزی در حد نیمرو و سبب زمینی سرخ کرده! ایتالیایی یاد بگیری چیکار کنی؟! اشتباه کردم اصلا پرسیدم

آرشام ویرنیشش باز شد

-مامان تو رو خدا یکم خونه داری بهش یاد بده آبرومون میره ها

مامان-تا نسوزونه و خراب نکنه که یاد نمیگیره

-من خدمتکار و آشپز میگیرم

مامان به شوخی گفت

-آره نکه شوهرت قرار پول دار باشه!

آخ هم رفت تو هم... اون شوخی کرد اما من جدی جدی بهم بر خورد!

پاتند کردم و از پله ها رفتم بالا... توف به این زندگی! ای همه دوست پسر و خواستگار پولدار داشتم خودمو گری این نیم انداختم!

چشمو خورد به در اتاق آرشام و رفتم سمتش

در روزم

-بله؟

-بیام تو؟

سکوتش طولانی شد و من بی اجازه رفتم داخل...

تا چشمم بهش خورد دلم لرزید!

-چیکار کردی با تنت دیوونه!؟

دستم از رو زخم کتفش زد کنار

-دست نزن

-تو که رها رو گذاشته بودی کنار! بی خیال این خالکوبی می ش دی چرا باز رفی با عذاب پاکش کنی!؟

جوابمو نداد

-آرشام!؟ چرا انقدر حالت بده تو!؟

با صدای بی رمق جوابمو داد

-ماهورا ولم کن

-این طوری؟ با این حالت!؟

عصبی نگاهم کرد تو چشم هام و با تن صدای بلند گفت

-چیه!؟ منتظری بگم نتونستم بذارمش کنار!؟ منتظری بشنوی که انقدر مرد نیستم که یه دختر رو از زندگی یم بکنم و بندازم دور!؟

با تاسف نگاهش کردم و بغض نشست تو گلویم...

-آرشام تو رو خدا این طوری نکن! دوشش داری بهش بگو باهش ازدواج کن غرورتو بذار کنار! بهو چشم باز می کنی بیخیالی دیر

شده!

بهو چشم باز می کنی دمی بپنید یکیتون دیگه نیست و اون یکی حسرت یه لحظه ش نیدن صداهش

بالا پایین اعتماد

با مشت زدم تخت سینش...

-منو ببین؟ هنوزم تو حسرت یه لحظه تکرارِ بودن بردیام! حسادت می‌کنم به کسانی که می‌تونن لحظه‌هایی رو داشته باشن با عشقشون!
آرشام دنبال چی هستی؟! می‌خوای انقدر دیر بشه که حسرتش به دلت بمونه!؟

آرشام منو تو بغلش گرفت و فشار داد... اما من زخم دلم دوباره باز شده بود! دوباره یاد حسرت‌ها و حسادت‌هام افتادم... یاد روزایی که بردیا باید بود، اما نبود! تموم نمیشه که! این فاصله تموم نمیشه... بیشتر م‌یشه اما کمتر نه...

یه دل‌سیرگر ریه کردم... طوری که آرشام دیگه داشت منو آرام می‌کرد!

-آبجی جونم؟ گریه نکن!

سرمو بلند کردم و نگاه کردم تو چشم‌هاش

-بخدا این دنیا ارزش عذاب کشیدن نداره! اگه انقدر دوست‌دار ی دلش رو به دست بیار

دست‌کشی‌د تو موهاش...

-نه ماهورا این بار تمومش می‌کنم، ببین...

به کتفش اشاره کرد

-این خاکوبی اسمش بود که رفت

بهش لبخند زدم

-پس بعد از این به چیزهای بهتر فکر کن و با خودت درگیر نباش باشه؟

لپمو کشید

-دیوونه یه جور یگریه کردی که درد خودم یادم رفت!

خندم عیق‌تر شد -

خوب شد پس

از جام بلند شدم

-میرم یه چایی لیمو و دم می‌کنم تا یکم اعصابمون آرام بشه

-یه مسکن هم برام پیدا کن

-باشه

از اتاق خارج شدم و یه نفس عمیق کشیدم تا حالم سرجاش ب یاد

بعد از شام مثل هر شب دور هم جمع بودیم... با این که بابا شهاب رو بخاطر درخواست مامان راه داد تو خونه اما هنوز هم بابا تخم ویش نمی گرفت و فقط درباره نیمه از سوال می پرسید و حتی جواب سلام شهاب رو هم نمیداد!

مشغول خوردن پفیلابی که مامان درست کرده بودم بودیم، چون آرشا ویر دوست داشت، مامان هفته ای یک بار برایش درست می کرد. البته یه شب واسه آرشام کمپوت میوه درست می کردی ه شب واسه شهاب کیکی های فنجونی کاکاوی درست می کردی واسه منم هر چند ماه یک بار کلی آلو و زغال اخته و قیسی می گرفتی و آلو و لواش برام درست می کردی، و من یه چی زیم خوب بود که هر روز می خوردم.

صدای گوشی من باعث شد حواسم پرت بشه و ظرف پفیلاب رو بذارم کنار و گوش می بردارم، نمیاد!

(سلام حالت خوبه؟)

اولش خواستم جواب ندم اما باید یه قرار باهاش میداشتم و کمی باهاش حرف میزدم واسه من زن مطلقه بودن قابل تحمل تر از بدگویی گفتن پشت بردیا بود! دلم نمیخواست کسی بفهمه و بخواد یه کلمه حرف بد پشت سرش بزنه! حتی خانوادم!

آرخ یلی حرف ها بود که باید به نیما میزدم...

جوابش رو دادم

(فردا ساعت 5 تو خونم منتظرتم)

(زمان رو تو تعیین کنی! یاد بگیر اول سلام بدی زشته واقعا)

ایش بذار خرم از پل بگذره هم چین بزنم تو دهنتم که بفه می من کیم تو کی هستی

(سلام)

(فردا وقت ندارم، پس فردا ساعت 8 صبح بیا اداره تو دفترم باهاش حرف می زنم)

(8 صبح!!! نیما تو می دونی من اون ساعت سخت از خواب بیدارم یشم!!!)

(پس بهت لطف می کنم میام خونت می بینمت)

بالا پایین اعتماد

(عقدہ زور گفتن بہم رو داری؟)

(نہ فقط حال میده سر و کله زدن باہات)

(دیونہ)

(آدم دیونہ کن)

پہ قلم: رانیہ خیر آبادی
niceroman.ir

من جوابش رو دیگہ ندادم و اون ہم دیگہ پیامی نداد! اصلا از اخلاق ہاش سر در نم ی آوردم! تو ظاہر آروم بودا! اما شیطنت از سر و کولش مثل مور و ملخ بالا می رفت!

روز 4 شنبہ یعنی دو روز قبل از قرار خاستگاری ساعت 8 شب تو خونم باہاش قرار گذاشتم و از صبح با یہ خانم کہ معمولا م ی اومد خونمو تمیز می کرد رفتم خونم و ہمہ جا رو تم یز کردیم... دوست نداشتم فکر کنہ دختر شلختہ ایم! البتہ کہ بالاخرہ معلوم می شد...

ساعت 7 بود کہ بالاخرہ کار تموم شد و خانمہ رفت و من اولی ہ دوش گرفتم تا ب و ی بد تنم برہ ولی انقدر بدو بدو کردہ بودم ال کی کہ یک ی ندونہ فکر می کنہ کاری کردہ بودم!

باید یکم خونہ داریم رو تقویت می کردم، واقعا زشت بود یہ خانم تو سن من ہیچی بلد نباشہ! بعد از دوش با همون تن پوش ولو شدم رو تخت ...

دیشب انقدر حرفہایی کہ قرار بود بہ نیما بزنم رو مرور کردہ بودم کہ بیشتر از 3 ساعت نتونستہ بودم بخوابم...

نیما

بعد از تموم شدن کارم از ادارہ زدم بیرون و با انرژی رفتم خونہ عمویہ دوش گرفتم و بہت رین لباسم رو پوشیدم، لباسی کہ تش کیل شدہ بود از یہ بافت مشکئی با سر آستی ن و یقہ سفید و یہ شلوار کتان تیرہ...

بعد از کلی عطر و ادکلن و ور رفتن با موهام بالاخره راه خونه ماهورا رو پیش گرفتم... داخل دست کلید هام کلید زاپاس ی که شهاب بهم داده بود رو هنوز نگه داشته بودم حتی ماهورا هم نمی دونست من ک لید زاپاس دارم و دوست داشتم یه وقت که شرایطش خوب بود حالش رو می گرفتم

رسیدم جلو در رو زنگ زدم... جوابی نداد! دوباره زنگ زدم و در رو با سر کلیدم چند بار زدم... احتمالا هنوز نرسیده! کلا دختر بدقولی بود! نه بهتر بگم یکم بی قانون!

کلید انداختم و رفتم داخل و قبل از نگاه انداختن به داخل یه یالله گفتم اما خبری نبود!

چشم م خورد به پالتو و کف شهای ماهورا... این که خونه بود! شایدم یه دست دیگه رو الان استفاده میکنه!

رفتم جلو پالتوش رو بو کردم...

ب و ی ادکلش بین یم رو زد، از این پالتو تازه استفاده کرده و حت ی کفش هاش هم داخل جاکفشی ی نبود!

یه لحظه نگران شدم و بی اجازه رفتم سمت درهای اتاق که همشون قسمت آخر سالن بودن...

اولی که نبود دومی رو که باز کردم متوجه یه جسم مچاله شده تو حوله قرمز رنگ روی تخت شدم! چشم هام از تعجب گرد شد! مگه با من قرار نداشت، چرا ای ن طوریه!؟

رفتم جلو تر و آرام صداش کردم...

-ماهورا؟

چرخید و به بدنش کشو قوس داد و من ه مین جور خشکم زد! رومو ازش گرفتم و پشتمو کردم بهش و از اتاق در اومدم بیرون... بهتر بگم فرار کردم! نه نمی خواستم دوباره اشتباهم رو تکرار کنم!

انگار تو جونم آتیش افتاده بود! واسه این که حواسمو پرت کنم رفتم سمت چایی سازش... اما هر چقدر سر و کله زدم نفهم یدم چطوری روشن میشه! هم مدلش خیلی عجیب غریب بود هم همی ن بهم شوک وارد شده بود که مغزم کار نمی کرد!

آخر تصم یم گرفتم از خونه برم بیرون و از پشت در به گو شیش زنگ زدم

با صدای خواب آلود جواب داد

-بله؟

بالا پایین اعتماد

-پشت درم چرا در رو باز نم ی کنی؟

-مگه ساعت چنده؟

8- و نیم

- چی!! وایسا وایس الان م یام

-نیاز نیست کلید دارم

گوش ی رو قطع کردم و دوباره وارد خونه شدم...

آروم آروم قدم بر می داشتم تا ب یاد...

همون جو ری که دکمه آخر پیرهن کوتاهش رو می بست و با اون موهای به هم ریخته و نم دار... اومد سمتم و با اخم داد زد

-تو کلید خونه ی منو از کجا داری؟! برای چی بی اجازه اومدی داخل؟!!

دوباره که چشمم تو چشم هاش افتاد دلم لرزید...

نمی تونستم حرف بزنم! فقط داشتم نگاهش می کردم...

-هی با توام!

دلم می خواست فقط نگاهش کنم...

-واسه چی خشکت زده؟!!

تکون دست هاش جلو چشم هام باعث شد به خودم بیام

-شهاب قبیلن بهم یه دونه داده بود واسه روز مبادا!

عجب روز مبادایی...

نشستم رو میل که ماهورا اومد جلوم وایساد و با اخم دستش رو دراز کرد سمتم

-کلید

نگاه کردم به دست هاش و از دست هاش به چشم هاش...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

نه دیگه بس بود! دستش رو کشیدم و دست گذاشتم رو کمرش و روی پام نشوندمش

حرفم نی اومد! فقط دوست داشتم نگاهش کنم... لمسش کنم ...



-هی چیکار می کنی!؟

-دلم برات تنگ شده

-خیلی بده بی اجازه یه خانم رو بغل کنی!

-زنمی

-هنوز که هیچی معلوم نیست!

بهش لبخند زدم

-اگه ازدواج نکنی مجبورم از شرافتم محافظت کنم

اخم هاش رفت تو هم

-تو که گفتی اگرم انتخاب نکنم باز هم رازمو نگه می داری!

یه چشمک زدم -

اشتباه کردم

-عجب آدمی هستی!

نا خواسته دستم داشت از رو کمرش به سمت شونه هاش حرکت می کرد و دوباره بر می گشت سر جاش...

این بار با خشونت تو رفتارش خودش رو ازم کند و رو میل رو به رویم نشست...

-پس گوش کن به حرف هام ...

زل زد تو چشم هام

بالا پایین اعتماد

-منو تو فعلا نامزد می کن یم، بعد از عی د عقد می کنی م

-نامزد؟!

-یعنی به همه میگی م که ما داری م ازدواج می کنی م فعلا به جشن نامزدی م ی گی ری م

سرمو کج کردم نگاهش کردم ...

-که بعد از عی د تمومش کنی ؟

-فعلا دربارش فکر نکردم اما من فعلا آمادس عقد باهات رو ندارم!

می دونستم چه نقشه ای تو سرش داره اما چاره ای نداشتم! باید یه سری چیزارو به نفع اون م ی کردم، به هر حال اون خیلی ما هی بزرگی بود واسه برکه کوچ یک زندگی من!

-باشه فعلا نامزد می کن یم

-توی خاستگاری م یگی که هر چی نظر ماهورا خانم بگه

ابروهام رفت بالا اداش رو با تکون دادن بدنم در آوردم

-هر چی ماهورا خانم بگه!

-بعدش می گی که فعلا نامزد می مونیم تا ب بیشتر همو بشناسیم، اگه بابام گفت که شما ها عاشق همید! م یگی که بهتر یه فرصت کوتاه به هم بدیم او کی ؟

سرمو تکون دادم...

-عید ما یه مسافرت م ی ری م پش عمه ش یدام تو کانادا و یه مسافرت چند روز با ماشین خودمون به مشهد، این جاها رو با ما میای او کی ؟

باز سرمو تکون دادم و اون ادامه داد

-و از همه مهم تر که ما یه جشن با شکوه واسه نامزدیمون می گی ریم

-من در حد درآمدی که دارم می تونم بهت رین مهمونی رو برات بگ یرم، نه بیشتر!

با یه حالتی بدی گف ت

-به پول تو باشه که باید بشینم تو خونه و کسی م دعوت نکنم! تو فکر پول مهمونی نباش اونو بابام می گیره، گفت ی خونه هم هنوز اجاره نکردی! فعلا تو خونه من باش تا یکم پول جمع کن ی بتونی واسه خودت خونه اجاره کن ی

خیلی بد داشت باهام حرف م ی زدا! خیلی داشت بهم بر می خورد!

-ماهورا از کلمات بدی دار ی استفاده می ک نی! مواظب حرف زدنت باشه

-چی گفتم مگه!؟

-من به اندازه خودم پول رهن خونه دارم، اگر صبر کردم واسه این بود که دلم نی خواست از خونه به این بزرگی قشنگی ببرم جای کوچیک و ساده! ولی حالا که میگ ی فعلا ازدواج نکنیم، من برای خودم یه خونه اجاره می کنم. درباره خرج جشن هم به نظرم این مراسم سو ری نیازی به تدارکات نداره! برای چی می خوای هم چین مهمونی ای بدی ؟

-اونو دیگه خودم می دونم

یه آه ع میق کشیدم و دلخور گفتم

-س عی کن تا وقتی با منی خودت باش ی چون من ال ویت اولم داشتن خودته، شک نکن اگه دوست نداشتم بدون ای ن برنامه ها و نگه داشتن رازت از زندگی ت می رفتم بیرون! اما نی تونم ای ن فرصت رو واسه داشتنت از دست بدم!

کف دستمو برایش باز کردم و نگاه کردم تو چشم هاش

-بین... من با تو عین کف دستم، نه پخمم نه پولکی و نه دنبال بازی کردن باهات! من دوستت دارم حتی اگه قرار باشه سهمم ازت یک روز باشه و بعدش بخوای بزنی زیرش

همی ن طوری نگاهم م ی کرد...حرف دلمو زدم تا حداقل بعد از ای ن که خرم از پل گذشت و یادم افتاد پشیمون نباشه از بودن باهام...
اضافه کردم...

-ماهورا من زندگی سخ تی که پر از تنهایی بود رو پشت سر گذاشتم، س عی کن با پولات منو تحق یر نکنی چون یهو قاطی می کنم دعوا منو همیشه!

بین من شرمندتم که نی تونم اندازه نیازت واست پول خرج کنم، اگه منو خواس تی که باید س عی کنی کمی از خرج های اضافی ت بزنی، نه که تا من هستم فقط اندازه خودت خرج کن اندازه خودت از خانوادت پول دریاف ت کن، به هی چ عنوان تاکید نکن رو نداشته های من متوجه هستی ؟

بالا پایین اعتماد

احساس کردم یکم از نوع حرف زدنش پشیمون شد! چون گف

-بیخشی دمنظوری نداشتم!

لبخند زدم بهش

-یه نکته ی دیگه که من چایی زیاد می خورم، از کی این جا نشستم یه لیوان آب هم ندادی دست من!

-تو هم درباره من یه چی زی روی بدون: یاد بگیر کارات رو خودت انجام بدی من کلفت تو نیست م

-یعنی چایی بدی دست من شدی کلفتم!؟

-کلی گفتم، من مثل ملکه ها بزرگ شدم دلم نم ی خواد واسه ی کی دیگه هی پاشم آب بیارم، چایی بیارم غذا بپزم، مامان این طوری زندگی کرد کافیه

-مگه مامانت چطور زندگی کرد؟

-فقط موقع شروع هر فصل 10 تا خانم و آقا میاره تو 3 شبانه روز عمارت روت می ز می کنه و بقیش رو کلا خودش کارهاش رو انجام میده! می گه دوست ندارم کسی ی جز خودمون تو خونمون باشه!

-چه مادر عاقل و خونه داری!

-چه فایده همه عمرش رفت واسه بزرگ کردن ما 4 قلوها!؟

-بی فایده نرفت که! الان یه کارگاه داره، یه وکیل، یه دختر بال رین و ...

چشم هام رو ریز کردم و نگاهش کردم

-راس تی آرشام کارش چیه دقیقا!؟

-مدیر عامل شرکت

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و کمی آب خوردم...

از دور نگاهش کردم

-بانو ماهورا شما همچنان پرنسس ی

خندید بهم! دیگه از اون حالت تهاجمی اولش خبری نبود، احساس می کنم نامزد کردنمون باعث راحتی خ یالش شده بود.

بالا پایین اعتماد

برگشتم سر جام و رو میل نشستم ...

ماهورا - همیشه از پدر مادرت بگی؟

سرمو تکون دادم

- نیازی نیست

- حقمن نیست بدونم!؟

- تائری رو این شرایط و برنامه ها نداره و من دلم نم ی خواد دربارش حرف بزنم .

- باشه

سکوت شد بینمون ...

بی پرده زل زده بودم بهش ... اون هم انگار معذب شده بود چون دکمه سر آستینش رو هی باز و بسته می کرد!

لبخندم ع میق تر شد ... آخه بهش نمیخورد سر به زیر بودن و آروم نشستن!

سرش رو بلند کرد و با دیدن لبخند من گفت:

- چیه!؟

لبخندم ع میق تر شد

- رابطه با شهاب بهتر شده؟

خنده از لب هام رفت و از جام بلند شدم ...

- قرار بهتر بشه؟

- آخه پیش بابا همش ازت تعریف می کنه!

همون جور ی که گوش می رو قرار میدادم داخل جیب م گفتم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

-شهاب دروغ گ و ی خوبی ن یست

-یعنی همش راسته؟

بهش چشمک زدم و جوابش رو ندادم...

-حرف هامون تموم شدن و به ن نتیجه رسیدی م بهتره من برم

خواست م قدم بردارم سمت در که گفت:

-نرو!

با تعجب گفتم:

-نرم!؟

-شام مهمون م نی!

با پوزخند گفتم

-سلف سر ویس رستوان سر کوچه؟

-خیلی با ک یفیته!

-اگه خودت غذا می پی می مونی

با تعجب گفتم:

-چی بیزم!؟

-چی بلدی!؟

سکوت کرد... بعله گشنه قرار بمونیم

-با هم کوکو م پی پی خوبه؟

-خوبه

برگشتم و قبل از ورود به آشپزخونه دست هام رو شستم و بعد وارد شدم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

ماهورا هم خواست بیاد آشپزخونه که دستمو جلوش گرفت م-نه!

اول موهات رو ببند بعد، من از م و ی تو غذا متنفرم!

دست کثی د به موهاش

-خدای من! من ح تی موهامو شونه هم نکردم!! یعنی بهو خوابم برد و تو پشت در مونده بودی هول کردم ببخشی

رفت سمت اتاق که از یاد آوری تو اون تن پوش قرمز لبخند نشستم رو لیم...

زود برگشت و گفت:

-خب چیا احتیاج داری؟

به شوخی گفتم:

-هویچی، کلکی، زرشکی...

با جدیت گفت:

-فقط هویچ دارم و زرشک

از حیرت چشم هام گرد شده بود!! به زحمت جلو خندم رو گرفتم

-شلغم چی؟

صورتش جمع شد

-متنفرم!

دیگه نتونستم جلو خندم رو بگ یرم و ترکیدم!

از رو صندلی بلند شدم و به چاقو مناسب برداشتم و گفتم:

-چند تا سیب زمینی پیاز و تخم مرغ... بیار

بالا پایین اعتماد
دست زد به کمرش -
منو اسکول کردی!؟

لیمو گاز گرفتم

-شلغم تو

کوکو!!

دوباره خندم ترکید

-ماهورا تو تو این همه سال عمرت چی یا گرفت ی پس!

یه قیافه حق به جانب به خودش گرفت گفت:

-ما انواع کوکوها رو دا ریم من چه بدونم منظور تو کوکو سیب
زمینه!

چشم هام گرد تر ش د

-نمی خوام قبول کنی هیچی از خونه دار ی بلد نیستی!؟

انگشت اشاره دستش رو آورد با لا

-تو هم، رو نداشته هام تاکی د

نکن

خندیدم و سرمو تگون داد م

-بیخشی د پرنسس

اومد کنارم ایستاد و گفت:

-خوبه آشپ زی بلدی من دیگه یاد نمی گیرم

همون جور که با چاقو مشغول خردکردن گوجه ها بودم نگاهش کردم -

هیچی دیگه، سر کار برم بعد پیام خونه، آشپ زی کنم! بد نگذره بهت!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

-دیگه داشتن من این طوری است، تو که می گی انقدر منو دوست داری باید این رو هم قبول کنی

عمیق نگاه کردم تو چشم های گستاخش...

-پرنسس ماهورا تاج سر من، لازم باشه موهاشم شونه می کنم و شبا برایش لالی می هم می خونم

یه لبخند محو نشست روی لب هاش ولی با بدجنسی گفت:

-واسه همه دوست دخترات این طوری زبون می زنی؟

-چیه حسودیت شد؟

روشو ازم گرفت:

-نه اصلا برام مهم نیست

-من وقت نداشتم واسه دوست دختر داشتن و خوش گذرونی، قبلش که بچه دبیرستانی بودم بعدشم که وارد دانشگاه افسری شدم با قانون های خاص خودش...

-چی شد رفتی نفوذی شدی؟

-چون هیچ کس این ماموریت رو قبول نمی کرد و من هم نه کسی رو داشتم نگرانم باشه ونه زنده یا مرده بودنم فرق می کرد! البته یه اتفاقی خیلی زندگی منو تغییر داد

کنجکاو پرسید:

-چی؟

چاقو تو دستم از حرکت ایستاد و دوباره نگاهش کردم...

-یه کلیپ چند دقیقه ای از رقص باله ای تو، تو گوشه شهاب ...

با شیطنت ادامه دادم

-پاهای ظریف و کشیدت و کمر با ریخت...

دست گذاشت روی چشم هاش

بالا پایین اعتماد

-ادامه نده

-رنگ قرمز خ یلی بهت میاد! انقدر که حتی فکرشم نمی تونی بکنی چه به روز من م یا ری!



-نیمه خ یلی چرب زبونی می کنی ها!

-همه حرف هام حرفای دلمه، باورش با ت و

سکوت کرد و من بقیه آشپزی م رو کردم...

غذا آماده شده بود اما ماهورا هنوز رو صندلی نشسته بودو به کارهای من نگاه می کرد

...

با طعنه گفتم

-بدنگذره!؟ حداقل م یز رو که می تونی بچینی!

از جاش بلند شد بالاخره که گفتم

-آ ماشالله

خندید رو در یخچال رو باز کرد و هر چی دستش اومد و گذاشت رو میز...

منم ظرف کوکوها رو وسط گذاشت م

-مهمون شما به زحمت من

-دستت درد نکنه

مشغول خوردن بودیم که با تردید پرسید

-بخاطر بردیا...

اجازه ندادم ادامه بده

-اون موقع نه من بودم و نه دوست داشتم ، زندگی خودت بوده. اما الان...

یه ابروم رفت بالا و ج دی بهش نگاه کردم

-س عی کن با غیرت من بازی نکنی

سکوت شد بینمون اما اون انگار زیاد به خوردن راضی نبود و فقط دوست داشت حرف بزنه!

-آشپ زیت خیلی خوبه! کجا یاد گرفتی؟

-وقتی گشنه بمونی و پول غذای رستوران رو نداشته باشی مجبوری که خودت رو آتیش بده چی واسه خودت سرهم کنی

-احساس می‌کنم خیلی آدم پخته‌ای هستی!

یه لبخند کج نشست رو لبم

-من دیگه انقدر پختم که ته دیگ بستم

خندید -چرا؟

به شوخی گفتم

-من که مثل تو پرنسس نبودم!

-حالا هی بگو پرنسس تا حالم ازش به هم بخوره!

-می‌دونی، من طعم تنهایی رو زیاد چشیدم، همیشه مجبور بودم رو پاهای خودم از زمین بلند بشم چون کس‌ی دستش رو برام ستون نمی‌کرد!

من تجربی بزرگ شدم... انقدر خوردم زمین... شکستم... ب‌ریدم... آزار دیدم و دوباره پا شدم که باعث شده بشم یه آدم تجربی! یه آدمی که همه چی رو فهمیده!

با یه لبخند عمیق نگاهش کردم

-یه عشق رو نفهمیده بودم که اونم تو گذاشتی تو کاسم!

خندید و با عشوه موهاش رو زد پشت گوشش و گفت

-بعله من کلا دلبرم

سرمو یکم بردم جلو...

خندید و یه لقمه تو دهنش گذاشت ...

بعد از شام هم با ماشینش منو تا یه جایی رسوند و رفت خونه ی خودشون...

حتی فکرشم نمی کردم یه روز بتونم ماهورا رو داشته باشم! درسته اجباره اما خودم قدم به قدم رابطمون رو بهتر می کنم، قطعاً زندگی قشنگی می تونیم بسازیم...

بالاخره روز خاستگاری رسید... اولین کاری که کردم واسه خودمو عمو زن عمو، گرفتن یه دست لباس خوب و مناسب بود. درسته ماهورا جوابش در هر صورت بله بود اما دوست داشتم همه چی خوب باشه

ماهورا تا روز خاستگاری بهم زنگ نزد و من هم اذیتش نکردم با زنگ زدنم، می ترسیدم یهو همه چی به هم بخوره و از دستش بدم! بخاطر هم این زیاد پا پیچش نمی شدم... همون قدر که حس خوبی داشتم، استرس دیوونم میکرد! انکار کردن این که ماهورا واسم لقمه سنگی نبوده اصلاً درست نبود!

اما ممنون بودم از خدا که هم چنین شرایطی رو ایجاد کرد که بتونم به داشتن ماهورا نزدیک بشم! خدایا چاکرت می

با وسواس یه دست گل بزرگ و لاکچری خریدم و از شی رینی فروشی یه سی نی شیرینی که تزئین شده بود با تور و گل و مروارید، خریدم. دوتا شون هم هزینه های زیادی بردن اما چون خونه رهن نکرده بودم پول رهن رو می تونستم استفاده کنم

رفتم پیرایشگاه و موهام رو دادم یه مدل خوب و سن گین بزنه... مثل تموم این سال ها، هر آرایشگاهی میرفتم از موهام خوشش می اومد چون رنگ خوش رنگ بودن و پر...

برگشتم خونه و یه دوش گرفتم... عمو زن عمو هم داشتن کارهاشون رو می کردن تا واسه ساعت 9 شب آماده بشن...

سعی می کردم از هر نظر ایدآل باشم اما حی ف که پ در مادر نداشتم با هیچی قابل پوشوندن نیست!

از خونه بیرون اومدم و عمو نشست جلو زن عمو عقب منم گتم رو در آوردم و نشستم پشت فرمون ...

لباسم یه کت و شلوار اسپرت طوسی روشن بود با یه پیرهن طوسی تیره، من که زیاد تو این فازا نبودم اما فروشنده گفت ای نخی لی بهم می یاد!

رسیدی م جلو در خونشون و ماشین رو پارک کردم...

زن عمو تا چشمش افتاد به عمارت بزرگ گفت:

-طبقه چندم میشین؟!؟

بهش یه لبخند زدم تا با جوابم استرس نگیره

-همش مال خودشونه یه خونه ی چند طبقه س ت

زن عمو رنگش پ رید و با استرس گفت:

-نیم جان! ما رو کجا آوردی!؟

عمو هم اضافه کرد

-چه فکری کردی رفتی سراغ همچی ن خانواده ای!؟

خندم گرفت و با اعتماد به نفس گفتم:

-دختره دوسم داره خودش ازم خاستگاری کرد منم قبول کردم

قشنگ فک آویزون شده عمو و زن عمو معلوم بود!

-دیر شد بری م

رفتم جلو زنگ رو زدم و بعد از چند دقیقه در باز شد...

زن عمو تا حیاط خونشون رو دید انگار پاهاش سن گین شد

-حیاطشون اینه خونشون چیه!؟

نگاه کردم بهش گفتم:

-نگران نباشید داخل خونه آسانسور دارن

-ننه بیای م من چند تا تیکه طلا هندی داشتم اونارو می نداختم!

عمو - خانم ما باید سرمون بالا باشه همچی ن پسری داریم که دختر این خانواده ازش خاستگاری کرده!

موقع ورود به سالن دو تا خدمتکار با لباس مخصوص که سرهمی اندامی مشکی و بدون روسری هم بودن با موهایی که سفت بالا سرشون

گرد شده بود و در رو برامون باز کردن

زن عمو که نمی دونست اینا خدمتکاراشون داشت می فت سمت یکیشون باهاش رو بوس ی کنه که دستش رو گرفتم و آروم دم گوشش گفتم

-زن عمو اینا خدمتکاراشون ن

عمو که بنده خدا چشم از روشون نم ی تونست برداره!

از خنده می خواستم فوران بزنم!، خدایا خداوندا امشب رو بخیر کن

-انتهای راه روی ورودی به خانم پالتو و کیف رو آزمون گرفت و رفت

زن عمو دم گوشم پر استرس -

نیما من تو کیف م پول داشت

م

-نگران نباش زن عمو مشکلی نیست

وارد سالن که شدی م متوجه حضور همه به غیر از شهاب شدم!

انتظارش رو هم داشت م

برای سلام علی ک رفتم سمت آقا شاهین و بعد آرشام و آرشاویر و دنیز خانم و در آخر ماه بان و ی خودم! چقدر رنگ لباس فایروزه ای بهش می اومد! خدا روشکر که حداقل خانوادشون به یه سری چیزا مقید بودن و حجاب ماهورا و مادرش کامل بود البته اگه من به اون جوراب شلواری نازک تو تن ماهورا رو آنالی زنی کردم!

آقا شاهین خیلی سرد و سرسنگین بود! طوری که چند دقیقه اول، جو به شدت خوف آور بود!

خدمتکارها شروع کردن به پذیرایی با چای و قهوه و...

آرشام رو خدا خیر بده که یه بحث انداخت و از جو سنگین کم شد!

عمو هم وسط حرف هاش با آرشام بحث رو آورد سمت من

-نیما جان من هم مثل طلا با ارزش...

زن عمو با صدایی که می لرزی داد ادامه داد حرف عمو رو

-آفاست، آقا

سرمو انداختم پایین...

آقا شاهین - بله دختر ما هم پرنسس این خونس ت

آرشا ویر - البته مهم دل که باید برای همه دیگه بپه! وگرنه داشته ها فقط باعث شناخت ما از هم دیگه میشه

آرشام - آشنایی ما با آقا نیمه یکم متفاوت و غیر قابل قبول بوده اما شهاب از حسنات ایشون زیاد برامون تعریف کرده

آقا شاهین با به حالت تحقیر کننده ای گفت

-خب بگو بین ما چی داریم که دخترم ندارتش؟ شایدم منم راضی بشم به این وصلت؟

صدام و صاف کردم و نگاه کردم تو تخم چشم هاش و با اعتماد به نفس گفتم

- از نظر مالی چی داریم که شما برای ایشون فراهم نکرده باش...

وسط حرفم دنی ز خانم گفت

-ماهورا از نظر عاطفی هم کمبود نداشته نه فقط مالی!

-بله دختر شما نه کمبود مالی و نه عاطفی و خانوادگی داره و من به این واقف هستم، درباره داشته های منم...

نگاه کردم به ماهورا که ساکت نشسته بود و نگاهم می کرد...

-ماهورا خانم به من گفتن معنی ویات برایشون مهم تر از مادیات هست! که من به خودم اجازه دادم با خانوادم که جی ای پدر و مادرم هستن، امشب مهمون خونه ی شما باشی م

آقا شاهین - درباره پدر مادرت بگو

سرمو انداختم پایین... هم یسه هر موقع که می خواستم درباره پدر مادرم حرف بزنم به عرق سردی تو تنم میشس

-پدرم رو تو سن کم از دست دادم و مادرم هم... فوت کرده ایشون...

به عمو اشاره کرد م

-پدر زن عم و ی خدا بیامر ز منه و ایشون هم همسرشون، ای ن دوتاع زیز من رو بزرگ کردن و حق پدر و مادر معن و ی بودن رو برای من ادا کردن

نمی دونم چرا! اما بهو رنگ از روی مادر ماهورا رفت!

با یه ببخشی د جمع رو ترک کرد!

آقا شاه یین - خب چه برنامه ای واسه آینده داری؟

-آینده رو با ماهورا خانم می سازم هر جور که اون دلش بخواد

-اگه بگه از نظام بیرون بیا چی؟

نگاه کردم به ماهورا

-آزش می پرسم دوست داره کارم چی باشه، من به شدت پتانسیل تغییر واسه ایشون رو دارم

ماهورا یه لبخند محو نشست رو لب هاش ...

آرشا ویر - خب خونه ی ماشین دارید؟

-یه پراید خ ریدم و اندازه پول رهن خونه هم کنار دارم

ماهورا پ رید وسط حرف

-فعلا نامزد می کنیم خونه مهم نیست

آقا شاه یین - شما حرف هاتون رو زدین؟

ماهورا -بله چون هم دیگه رو دوست داریم قبول کردیم چند ماهی نامزد بمونی م تا با عشق کور همدیگر رو انتخاب نکنی م

عمو - هر جور که این جوونا بخوان

آقا شاه یین از جاش بلند شد

-فعلا تصمیمی نمی تونیم بگی ری م هفته ی دیگه زنگ بزنید. ببخ شید خانم من حالش بد شد به کمک احتیاج داره

رفت و جمع سکوت شد

زن عمو - آقا شاه یین که راضی نیستن!

ماهورا بالبخند جواب زن عمو رو داد

-راضی هست

زن عمو ماهورا مشغول حرف زدن با هم چن دی بعد از این که مادر و پدر ماهورا اومدن از جمع خدا حافظی کردیم و رفت

په قلم: رانیه نیرآبادی
niceroman.ir

تا ماشین راه افتاد عمو شروع کرد

-پسر این که راضی نیستن؟! شما دوتا بچه واسه خودتون بریدین و دوختین؟

-دختره راضیه

-اصلا تو می تونی خرج همچین دختری رو بدی؟

-نه

-پس چرا دست گذاشتی روش؟

-چون دوستش دارم، بقیش مهم نیست من احساسمو قربانی پول مقام و طبقه های اجتماعی نمیکنم

زن عمو - خانواده خوبی بودن کلا همه چی شون عالی بود ایشالله هر چی خدا بخواد...

با الدیای اعتماد

آرشام

دو روز از روز خاستگاری گذشته و بابا همچنان ساز مخالف میزنه! البته منم جوابم منفی بود اما دخالت نمی کردم تو این مسائل وقتی ماهورا خودش ال نی داره می گه که من می خوامش! یه چی زی هم خوبه که ماهورا از بردیا داره می کشه بیرون! شاید نیما باعثی ه شروع تو زندگیش باشه! بسه چقدر پای عشقی که مرده وایسه؟! مگه اون بر می گرده!؟

تو دفتر پشت میز نشسته بودم و درگی بررری پروژ برج تو فرمانیه بودم که واسه یه سازمان قرار بود بسازیم،

بالا پایین اعتماد

البته که کار اصلی ما مد و پوشاک بود اما من بخاطر و صیت بابا بزرگ تصمیم گرفتم به علاوه مدی ریت کارخونه بابا، ساخت و ساز هم کنارش ردیف کنم، و خدا رو شکر از پیشش بر می اومدم و بعد از آقا جون جایگاهش از ب بین نرفت

در زده شد و بابا وارد شد



-اول این که من واسه شهاب هیچ کاری نمی کنم اصلا حیفا اون دختره واسه اون یه دنده لجباز نظامی، دوم این که اسم نبردم کدوم پسرم!

چون حس می کردم تو نخوای قبول کنی

-بابا من ح تی فکر ازدواجم ندارم چه برسه ای ن طوری!

-باشه با آرشا ویر حرف می زنم

-ممنون

حرف های بابا همچین حال رو به هم ریخته بود که رفتم سمت می زو در لپ تاچم رو بستم

-بابا من باید برم

بدون توجه به بابا از دفترم بیرون زدم و پناه بردم داخل ماشینم که چند ماه پیش عوض کرده بودم و یه جک مشکی خریدم بودم...

چرا انقدر حالم به هم ریخت؟! از چی ترسیدم؟! چی حاملو خراب کرد!؟

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم...

جوابش رها نیست رها لعنتی نیست! خواستم زنگ بزدم به المیرا که یهو چشمم افتاد به اسمش (لا کپشت) هه یه دنده لجباز!

یه نفس عمیق کشیدم و زنگ زدم به المیرا...

بعد از چند تا بوق صدای به شدت عشوه دارش رسید به گوشم

-جانم

-کجایی؟

-امشب تارا مهمونی داره، اومدم واسه خرید لباس

-آدرس بده بیا پیشم

هول کرد

-الان؟! خب... خب باشه بی بازار...

گوشی رو قطع کردم و رفتم دنبالشون

جلو پاساژ کسری تو بازار نگه داشتم و ماشینی رو پارک کردم..

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد

چون از سر کار اومده بودم زیاد مرتب نبودم اما واسه فرار از فکر هام مجبور بودم همون لحظه با یه دختر برم عشق و حال...

بالاخره پیداش کردم و سمتش قدم برداشتم



یه دختر پولدار و خیلی پر طرفدار که از بالا تا پاین رو تراشید و الان واسه خودش یه جن یفر کامل شده!

با لبخند باهاش دست دادم

- تنها اومدی خ رید!

- آره دیگه امروز این طوری شد

- پس به موقع رسیدم!

خندید

- چه جورم عشقم

کنار هم تو پساژ قدم بر می داشتی م

بعد از کات کردن با رها، المیرا رو آوردم تو زندگی م تا فراموشش کنم اما نمیدونم چرا المیرا هم نم ی تونه انقدر برام جذاب باشه!

کلی با هم خ رید کردیم و رفت یم خونه ی من...

دوش گرفتیم و آماده شدیم واسه مهمونی رفتن...

دعوت نبودم اما به عنوان پارتیز المیرا می شد رفت، واقعا دلم مهمونی می خواست!

ماشین و زدم تو دنده و رو به الم یرا گفتم

- ب ریم بترکون ی م

راه افتادیم و بعد از مدتی به وی لای تو لواسون رسیدیم

رفتم داخل...

به شدت انرژی مهمونی عالی بود! یعنی اصلا پ یک هم نم ی زدی فول فول می شدی!

شاید چند سالی بود که مهمونی به این خف نی نرفته بودم! واقعا عالی بود! آخر شب انقدر المیرا مست بود که نم ی تونست رو پاهاش وایسه!
دلَم نیومد همون جو ری و لَش کنم برم! سوار ماش ینش کردم و راه خونه رو پیش گرفتم. ..

تو ماشی ن سکوت بود چون الم یرا خوابش برده بود ، یه سکوتی که کل حال مهمونی رو داشت برام خراب می کرد...

پشم رزینی نیر آبادی
niceroman.ir

تموم لذت های دنیا لحظه این... اما لعنت به خاطره ها که مثل یه چرخ و فلک فقط م ی چرخن تو سرت و آزارت میدن!
یاد شبی که رها رو بی اجازه بردم خونم افتادم ...

یه لبخند نشست رو لبم ...

یه لحظه انگار یادم رفت قراره از ذهنم حذفش کنم! رنگ لاک ناخونش آخ رین با ری که دیدمش... موهاش رو که شونه می زد...

یه لحظه احساس کردم اشتباه رفتم!! چند تا کوچه رو از خونم رد کرده بودم!

دور شدم و رفتم داخل حیاط و صداش زد م

-المیرا؟

بی جون جواب داد

-چیه

-پاشو برو بالا بخواب

تا خواست از ماشین پیاده بشه عق زد و شروع کرد به بالا آوردن بغل بوته ی گل رز تو حیاط خونه ی من!! عه لعنت ی

واسه آرام کردن اعصابم یه نفس عمیق کشیدم

-پاشو ب ریم داخل لباس دارم یه دوش بگیر بخواب وضعت خرابه

با کمک من بالاخره رسید به اتاق و مستقیم فرستادمش حموم...

اصلا حالیش نبود چه حرف هایی داره میزنه و چه یکار می کنه!

آخر مجبور شدم دوش آب سرد رو بگیرم رو کلش که جی غ زد

بالا پایین اعتماد

-المیرا به خودت بیا! سر و هر یکت رو کثیف کردی!

بالاخره خودش رو جمع کرد و به دوش سطحی گرفت و لباس هاش رو کمک کردم تنش کنه و عین می ت افتاد رو تخت ...

چشم هام رو ازش گرفتم و رفتم جلو پنجره ای که رو به باغچه بود...

یه مدت بود س یگار نمی کشیدم اما الان عجب یب دلم سیگار می خواست! نمی دونم این حال گرفتم چرا باید بعد از اون همه عشق و حال و خوش گذرونی پیش بیاد! چرا انقدر نا آروم بودم؟! انگاری ه اتفاق بد قرار بود بیوفته!

نه حوصله داشتم برم بخوابم نه آروم بودم که ی ه غلطی کنم!

یه نفس عمیق کشیدم و س ویچ رو برداشتم...

یه کم دور دور حالمو بهتر می کرد ...

از ح یاط بیرون امدم و بی هدف راه افتادم...

حتی دلم موزی که هم نمی خواست! بی هدف بودم... اما یهو جلو در خونه ی خانواده رها ترمز زدم!

اونم ساعت 3 شب! واسه چی اصلا اومدم این جا؟! دنبال چی بودم!؟

چون شیشه هام دودی بود داخل معلوم نمی شد، دست گذاشتم زی ر سرمو چشم دوختم به در کوچیک و زنگ زدشون...

یاد اون موقع ها افتادم که سر کوچه تو ماشین منتظرش می موندم و اون با استرس یه نگاه به چپ، یه نگاه به راست بدو بدو می اومد

سوار می شد وتند می گفت -برو برو تا کس ی ندیده

یه لبخند نشست رو لبم... خنده هاش... لبخندم ع میق تر شد...

فکر کن من با این ذهن درگ یر با رها بتونم ازدواج کنم! واقعا نامردی در حق خودمو اون دختر بود!

تو فکر خودم بودم که یهو در خونشون باز شد و رها با یه پیره ن آس تین کوتاه و یه شلوار گل گلی خونگی با موهای که نصف از کش سرش

زده بود بیرون دوید بیرون داد زد -کمک! کمک کنید... بابام بابام

همه چی با سرعت اتفاق افتاد! بی مکث از ماشین خارج شدم و دویدم سمت رها و دست هاش رو گرفتم تو دست هام

- چی شده!؟

رها از گریه نم ی تونست حرف بزنه! فقط تکرار می کرد بابام... بابام ...

پیش زدم و دویدم سمت داخل خونه ...

اول چشمم خورد به نوا که بی اشک یه گوشه خشکش زده بود و از اون چشم هام رفت سمت مردی که داخل حموم رگش رو زده بود و خون همه جا رو رنگی کرده بود!

هنوز صدای داد رها می رسید به گوشم...! نه الان وقت مکث نبود! نوا رو سفت گرفتمش و به سمت در خرو جی رفتم و گذاشتمش داخل ماشینی و دست کشیدم به سرش

-عمو نگران نباش همه چی درست میشه

اما اون بی حرکت خشکش زده بود!

در رو بستم و رفتم سمت رها که بی مکث جی غ می زد و کمک می خواست...

-رها؟ رها آرام باش...

اما جی غ هاش هر لحظه بی جون تر رو حنجرش آس یب دیده تر می شد...

بالاخره آمبولانس رسید و بردمش سمت جایی که پدر رها بود...

تا رسیدن بالا سرش من ول کردم و برگشتم پیش رها که گوشه دیوار کز کرده بود و یکی از همسایه های ه چادر نماز انداخت بود روش...


کنارش نشستم روز مین و آرام صدایش کردم

-رها...

حتی نگاهم نکرد!

-رها؟ عزیزم؟ همه چی درست میشه نوا...

تا اسم نوا رو آوردم از جاش پرید و صاف وایساد

-نوا کو؟! 

بلند شدم از جام -تو

ماشین نشسته پاتند

بالا پایین اعتماد

کرد سمت ماشین و تا نوا

رو دید بغض هر دو

تاشون ترک ید...

قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

نوا که سفت چسبیده بود به رها اما رها باهاش حرف می زد... بایه بغض شدید و صدای ب پمارکننده...
- آجی یقی م شدیم... زندگی سیاهمون رنگ تیره تری هم داشت

بی مکث گری می کردن...

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سراغ بابا....

تا نزدیک در حموم شدم با دیدن خون هایی که لخته زده بود حالت تهوع بهم دست داد...

پرستاره اومد جلو یه برگه خونی و خیس سمتم گرفت

- این تو دست متوفی بود

- فوت کرد!؟

- بله شاهرگش رو عیق ب ریده! کل خون بدنش رو از دست داده

سرمو با تاسف تکون دادم

- یکی از اعضای خانوادهش بیا د امضاء بده ما بب ریمش

- بیرون

این برگه رو ببر امضاء کنن

برگه فوت رو با اون برگه ی تا شده گرفتم و رفتم سمت رها و نوا...

وقتی از جلو دید پرستار خارج شدم از جیبم خودکار درآوردم و خودم امضا کردم و اسم و فام یل رها رو نوشتم و برگشتم دادم

دستشون...

اون ها مشغول کارها بودن و من تای برگه رو باز کردم...

سلام دخترای مظلوم و بی کس من

رها جان بابا منو ببخش دیگه غ یرتم اجازه نم یداد که من بخوابم تو خونه تو شب و روز اون ب یرون کار کنی تا خرج داروها ی منو بدی! بابا منو ببخش فقط خواستم دردی رو از روی دردها ی تو بردارم، درمونت نبودم، نخواستم درد رو دلت باشم. این طوری حداقل کار می کنی واسه خودت و نواست، واسه بهتر شدن زند گیتو ن... من بودم م صیبت بود حداقل نبودم آرامش شما رو ب یشتر م ی کنه. بابا جان منو ببخش که خودخواهی کردم و شما رو تنها گذاشتم. به والله که لحظه به لحظه من تو عذاب بودم! زجر می کشیدم! ببخش بابایی ببخش که بیشتر از این نتونستم ای ن دنیا رو تحمل کنم...

دوستتون دارم از طرف بابایی که تهاتون گذاشت

بی هوا تک یم خورد به دیوار...چه داستان داغون و دردناکی!

بنده ی خدا از درد غیرتش و رو سیاهی خودش رو کشت...

نامه رو تا کردم و گذاشتم تو جیبم و همراه برانکار که جنازه رو می برد منم از راه روی بار یک بیرون امد م

رها و نوا تا جنازه رو دیدن دیوانه وار د ویدن سمتمون و جیغ و دادشون کل محل رو برداشته بود...

باباش رو گذاشتن تو آمبولانس و رها هم نشست کنارش و به من گفت

-مواظب نوا باش

-نه رها من میرم

-نه نهی تونم ای ن طوری ازش جدا بشم!

چون اخلاقش رو می شناختم اصرار نکردم و آمبولانس رفت...

من موندم و نوا...

رفتم سمتش و کنارش نشستم

بچه تو خودش جمع شده بود و گ ریه می کرد

بالا پایین اعتماد

-نوا خانمی؟ گریه نکن بنذار بابات با خیال راحت بره

با صدای ضعیف ی جوابمو داد

-بابا هم عین مامان ما رو ول کرد رفت...

رفتم پشت فرمون نشستم و راه افتادم...

کجا می بردمش ای ن بچه رو آخه؟! بیمارستان که اصلا! خونه خودمم که الم یرا بود! پیش مامان اینا که داستان می شد! دیگه داشتم ناامیدم ی شدم که یاد خونه ی شهاب افتادم که به بیمارستان نزدیکم بود

زنگ زدم بهش و صدای خواب آلودش شرمندم کرد

-بله؟

-الو شهاب؟! ببخش داداش این وقت شب بیدارت کردم

-چی شده!؟

-کجایی؟

-خونه ی خودم متوجه شدم که قبل از خاستگاری با بابا بحثم شد

-بین یه مشکلی پیش اومده...

-چی؟

-رها رو یادته؟

-آره

-باباش فوت کرده داستانش طولانیه، رها تمها رفت بیمارستان منم باید برم پیشش میشه نوا رو پیشش امانت بذارم؟

-آره ب یارش رها بنده خدا الان تو بد شرایطی هستی

-مرسی که درکم می کنی دارم میام، بالا نم یام خودت بیا ببرش

-اوکی

گوش ی رو قطع کردم و به نوا گفتم

- می ری پیش عمو شهاب تا منو آبی رها برگردیم بیایم دنبالت باشه؟

- می خوام ب یام بیمارستان

- نه عزیزم بیای هم راهت ن میدان هم اذیت م ییش ی منو آجیت همه چی رو درست می کنی م

سکوت کرد و بی صدا بغضش رو ترکوند... یه دختر بچه 13 ساله چرا حقش از زندگی باید ای ن همه دردها ی بزرگ

باشه!؟

کاش می تونستم بغلش کنم و کمی براش برادرانه مرهم باشم...

رسیدم جلو در خونه شهاب...

خونش یه واحد 200 مت ری تو چیتگر بود تو یه ساختمون 7 طبقه ...

به شهاب زندگی زدم و اون با یه ست گرم کن پای ن ام د

- نوا خانمی؟ امشب رو باید پیش عمو شهاب بمونی تا منو آبی ت بر گردیم، باشه؟

نوا نه حرفی زد و نه حرکت ی که شهاب گفت

- نوا خانمی هر چند ساعت قبول کن که مهمون خونه ی من باش ی

نوا سرش رو انداخت پای ن و پیاده شد، رو به شهاب گفت م

- تح ویل تو

گاز دادم سمت بیمارستان...

به رها زنگ میزدم اما جواب نم یداد! با کلی بدبخت ی رو یه صندلی تو زیر زمی ن پیدا ش کردم... دقیقا بغل سرد خونه...

سرش رو ب ن دست هاش گرفته بود و سکوت کرده بود!

انگار قلبم داشت تیکه پاره م ی شد وقتی تو این وضعی ت می دیدمش!

رفتم کنارش نشستم ...

بالا پایین اعتماد

نی تونستم حرفی بزنم چون حالش رو حس می کردم

آروم دست گذاشتم رو شونه هاش...

-رها؟

با چشم های متورم شده و قرمز سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد...

-تسلیت می گم

همون جور که نگاهش تو چشم هام بود دوباره بغضش بی صدا شکست...

-رها آروم باش من تهات نی دارم! نه تو رو نه نوارو! مثل کوه پشتتون ح تی نی ذاره دلتون بلرزه

دوباره سرش رو گرفت تو دست هاش...

برگه خ ونی رو از جی ب کاپشن اسپرتم درآوردم و گرفتم سمتش...

-از تو دست بابات برش داشتن...

یه نگاه به برگه کرد و گرفتش تو دستش و تاش رو باز کرد...

تو سکوت نگاه می کردم به اشک هایی که از تو چشم هاش مستقیم پرت می شدن روی سرامیک های سفید بیمارستان...

تا نامه تموم شد خندید! دیوانه وار زد زی ر خنده!

نگران دست های سردش رو گرفتم تو دست م

-رها؟ خوبی؟

خندش شده بغض هایی که هست ریگی می شکستن...

بغلش کردم و به خودم فشارش دادم

بالاخره صدایش افتاد و فقط صدای نفس هاش می خورد به گوشم...

-رها جان؟ آروم باش پدرت تص میم خودش رو گرفته بود

ازم جدا شد و سرش رو تکیه داد به دیوار...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-خویم، عادت کردم به این رها شدنا...

-این حرف رو نزن من باهات م

-بابام خیلی دلمو شکست نم ی بخشم ش

-این طور ی پشت مرده نگو!

دوباره بغض تو گلوش سنگین شد...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

-من این همه جون می کندم تا دور هم باشی م فقط پیام خونه صدا ی مردونش دلمو گرم کنه! من ای ن همه خودمو به آب و آت یش زدم تا اون بخنده! نوا بچه که مادر ندید! حداقل بابا داشتن رو حس کنه! اون وقت... اون وقت اون ما رو انقدر راحت ول کرد و رفت! درست عین مامان...

بغضش ترکید...

-درست عین مامان! یه روز نامه گذاشت و رفت دنبال عشق و حالش و زندگی جدیدش با یه پیرمرد پولدار! اونم با یه نامه رفت! تو نامه نوشت منو ببخش دخترم! چرا؟! چرا ما رو آوردن تو زندگی ای که هیچ کدوم نمی خواستنش!؟ حق ما بخشیدن واقعا!؟

چشم هاش رو با دست هاش فشار داد ...

-گفتم بابا با مامان فرق م ی کنه! خانوادمون سرپا می مونه! نوا مثل من زود بزرگ ن میشه!

تن صد ای بغض دارش دوباره رفت بالا ...

-اما اونم رفت! اونم یه نامه گذاشت و دو تا دختریت یم و تنها گذاشت رفت!! من... من... من دیگه نمی تونم بار این زندگی رو به دوش بکشم!

دیگه نمی تونم بجنگم واسه دووم آوردن تو این زندگی نکب تی!

یهو سرش رو چرخوند و با چشم ه ای گرد شده نگاهم کرد

-نوا رو چه یکار کنم!؟ وای خدا نوا رو چه یکار کنم!؟

با دست هام رد اشک هاش رو پاک کردم

-رها خانگی آروم باش من هستم اندازه صد تا پدر مادر پشتتون هست م

بالا پایین اعتماد

از جاش پری د

-نوا کو!؟

-نگران نباش جاش خوب ه

نشست رو صندلی و سرش رو ت کیه داد به شونم. ...

-خیلی دلم شکست

-به پدرت هم چند درصد حق بده! نه کار می تونست براتون انجام بده و نه می تونست خر جی رو دوشتون نذاره!

آروم گف ت

-حداقل مرد خونمون بود. حداقل تو محل می گفتن که بابا دارن، بالا سر دارن ...

سرش رو بلند کرد و دوباره بغض می نگاه م کرد

-نوا رو چ یکار کنم؟! آرشام نوا خیلی بچست! خ یلی خوشگله! خیلی سادس! اون مثل من نیست! اون مثل من بلد نیست سنگ شدن رو ...

موهایش رو ناز کردم

-قربونت برم نگران نباش م. ...

حرفمو قطع کرد

-کجا بذارمش برم سر کار؟! چ یکار کنم تنهایی نکشه؟! چطوری براش مامان باشم؟! بابا باشم!؟

-رها!

دوباره بغضش ترکید

-کاش منم می تونستم خودمو بکشم و به بق یه فکر نکنم...

اصلا حالش خوب نبود! آروم نمی شد! باید می بردمش پیش نوا شاید اون پیشش می موند که می گرف ت

-ب ریم پیش نوا؟

نگاه کرد به در سرد خونه. ..

-نمیدونم چرا نمی تونم بابامو این جا ول کنم برم! هی م ی خوام ازش متنفر بشم یاد خنده هاش می افتم دلم می لرزه!

-بابات جاش خوبه فکر خودت باش پاشو ب ری م

-نه بابام تنها می مونه ای ن ج ا

دوباره زد زیر گ ریه...

به شدت درگ یر بود تو آدم های دورش! انگار خودش رو از یاد برده!

-رها تو رو خدا پاشو ب ری م فردا میایم م ی برمش بهشت زهرا، این جا خوب نیس ت بمونی

با درموندگی از جاش بلند شد و بی توجه به من راه افتاد...

کنارش ایستادم و با تعجب پرسیدم

-چی شد؟! کجا می ری!؟

-می خوام برم پیش نوا اون الان خیلی دلش گرفته...

یه آه ک شیدم و هم قدم باش راه افتادم...

در ماشین رو باز کردم و بی رمق نشست تو ماشین و در رو بستم...

پشت فرمون نشستم و راه افتادم...

حدس می زدم دل شوره ای که تو دلم افتاده بود بی دلیل نبوده! خدا رحم کرد اومدم! وگرنه تنها با این وضعی ت می خواست چیکار

کنه!؟ دستش رو گرفتم تو دستم و نوازش کردم ...

-می خوای ب ریم ی ه جای آرام ک می نفس بگی ری؟

-نه فقط نوا رو می خوام

-تو هم حالت بد باشه اون ب بیشتر دلش می گیره ها!

تلخ خندی د

بالا پایین اعتماد

-نترس من زیاد غصه هامو خوردم، دیگه چی زی نیست... دیگه چی زی نیست که بتونه حامو بدتر از ای ن کنه...

سرش رو تکی ه داد به شیشه...

رسیدی م خونه شهاب و زنگ طبقه رو زدم و رفت یم داخل...

خونه نیمه تا ر یک بود و رها قبل از سلام رو به شهاب پرسید

-نواکو؟

شهاب دستش رو به علامت سکوت رو بینی ش گذاش ت

-به زحمت خوابیده آروم باش ی د

رها چشمش افتاد به جسم نوار وی میل که زیر پتو خوابیده بود..

پا تند کرد سمتش و کنارش رو زمین نشست.

دست کثی د به موهای بلند لختش که از مبل آویزون شده بود...

سرش رو گذاشت بغل مبل با دست هاش نوازشش می کرد...

به شهاب اشاره کردم باهام بیاد...

دوتایی رفتیم داخل اتاق خواب شهاب و آروم در رو بست م -

داداش شرمنده من خونم کس ی بود نتونستم بیرمشون

خون م

-اشکال نداره، حداقل نذاش تی بهش تسلیت بگم!

-خیلی حالش بده فعلا بهتر تنها بمونن یکم به خودشون بیان، به هر حال باید با این اتفاق کنار بیان

شهاب نشست رو تخت

-دوتا دختر تنها می خوان بعد از این چ یکار کنن!؟

دست کشید م تو موها م

-تنهاشون نمی دارم

-حتما چند روز دیگه باز می خواد فیلت یاد هندستون کنه و بزنی زیر همه چی و بری! هنوز جای خالکوبیت زخمش خوب

نشده!



-الان شرایط فرق می کنه دور از انسانی ت دو تا دختر رو تنها بذارم

-آره، رو منم حساب کن

-مرسی داداش...

دراز کشید رو تخت

-دو نفرست همی ن جا بخواب اون اتاق بمونه واسه دخترا...

-باشه تو بخواب...

کلافه گوشه تخت نشسته بودم که یهو شهاب پرسی د

-نوا چند سالشه!؟

-نمیدونم دقیقا! احتمالا 13 یا 14 سالشه، چطور؟

-خیلی کم سنه واسه دست و پنجه نرم کردن با این مسائل

-رها بنده خدام دیگه بریده

-درست میشه پول کم آوردی رو من حساب کن

-ممنون، تو بخواب من برم بینم چی زیاحتیاج نداشته باشن

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمتش و کنارش نشستم

متوجه شدم خوابش برده! دقیقا همون جور که سرش رو روی مبل کنار نوا گذاشته بود...

بالا پایین اعتماد
کنارش خم شدم و آروم صدایش زدم

-رها؟

جواب نداد! چون م ی دونستم سنگین می خوابه و الان هم به شدت انرژیش تحلیل رفته خیلی آروم بغلش

کردم...

به قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

داشتم می رفتم سمت اتاق که شهاب از اتاق بیرون آمد

-اون یک ی اتاق تختش یه نفرست ببرش تو اتاق من نوارو هم ببر پیش

-باشه

رفتم داخل اتاق شهاب و رها رو تخت خوابوندم .

خواست م ازش جدا بشم که صدای فی ن فی ن آرومش رسید به گوشم...

-خواب نبودی؟

-نه، نوا یه لحظه چشم هاش رو باز کرد خودمو زدم به خواب که ازم سوال نپرس ه

-الان نوارو هم میارم پیشت یک م استراحت کن فردا صبح خودم میرم دنبال کارای بابا

بی حرف چشم هاش رو بست

-نوارو تکیون ندیده بد خواب م یشه

-اون جا می تونه بخوابه؟

-آره

-باشه لباساتو کم کن راحت بخواب

-بغلم می کنی؟

بش لبخند زدم و کنارش رو تخت نشستم و سرش رو گذاشتم رو پام...

کش موهاش رو آروم باز کردم و داخل موهاش دست کشیدم...

-غصه آینده رو نخور تا من هستم چی زی وجود نداره که تو بخوای برایش غصه بخوری

- چی شد اونجا بودی ؟

سرمو تکیه دادم به تاج تخت...

- دلشوره تو دلم افتاد ، بهو به خودم اومدم دیدم جلو درتونم!

- ببخشی ده همیشه باید سختی ها و بدبختی های زندگی منو گردن بگی ری

- مقصر خودمم که از رون میرم!

- من هیچ وقت نخواستم ازت که مشکلات منو حل کنی

- تو نخواس تی ، تقصیر دلمه ، پس نگران غرورت نباش

- من مغرور نیستم

سرمو تکون دادم یه آه کشیدم

- آره میدونم

صداش بغض آلود شد...

- دیگه هیچ غرور نمونده واسم... الان همه میگن باباش خودکش کرده! میگن

اینا...

- هیس ادامه نده مردمو ول کن اونا دهنشون بسته میشه

- دهن مردمو مگه میشه بست ؟

- همیشه بست اما جر که میشه داد! پاره که می شه کرد!

- دیگه نمی تونم تو اون محل زندگی کنم ، آواره شدی م

می ریم خونه ی من

-خودت میدونی من اون جا نمیام

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-بازم از خر شیطان نهی ای پایین؟

-شیطان خودت ویی

-جلو نوا که اذیتت نمی کنم!

-پرو نشو

-از اون جا ب ریم مدرسه نوا رو چیکار کنم؟! الان دم می دهی هست! باید قبل از تعطیلات عید جا به جاش کنم از درش عقب نیوفته!

-کجا می خواهی بروی؟

-نمیدونم! شاید چند تا محل اون ور تر که کسی ما رو نشناسه!

باید ساعت کا ریم تغه یی بدم، دیگه نهی تونم شبانه روزی کار کنم

-فعلا به اینا فکر نکن بذار کاری بابا تموم بشه

عمیق نگاه کرد تو چشم هام و با محکمتری نوحه ای که می شناختم گفت

-حتی یه ذره دیگه به بابا فکر نمی کنم! اون دیگه واسه من مُرد!گ ریه هامم تموم شدن وقتی از بیمارستان بیرون اومدم، دیگه فاصله

گرفتم ازش برام تموم شد. تا وقتی زنده بود سعی کردم بچه خوبی براش باشم، الان که ما رو ول کرد رفت، منم فراموشش نمی کنم دیگه هم

گ ریه نمی کنم که نوا یه وقت دلش بلرزه -رها؟ یکم به خودت فکر کن

-از من مگه چی زیم مونده؟

-این طوری نگو قربونت برم

-موهامو ناز کن می خوام بخوابم

سر انگشت هامو تو موهایش تکیه کردم...

تصمیم گرفتم سکوت کنم...

وقتی صدای نفس های مرتبش رسید به گوشم خیالم راحت شد از خوابیدنش خودمم چشم هام رو بستم و سرمو تکیه کردم به تاج

تخت...

باید فردا یه قبر می خریدم، واسه رها و نوا یه خونه امن پیدا می کردم... اصلا نهی شد این طوری ولشون کرد!

سرش رو آروم گذاشتم رو بالشت و کنارش دراز کشیدم...

خیلی خوابم میومد و س ریع خوابم برد...

با تکون های تخت هوشیار شدم

رها پتو رو ک شید رو من و خواست از اتاق بره ب یرون که صدش زدم

-رها؟

چرخید سمتم

-بله؟

-بیا این جا

-چی شده؟

-بیا

اومد سمتم و نشوندمش رو تخت و کش موهاش رو از سرش در آوردم و شروع کردم به بافتن موهای بلندش...

وقتی تموم شد بستمش و نگاهش کردم ...

-دوست ندارم نامرتب باشی! یادت نره نوا نگاهش به ت و

بهم یه لبخند غم گی ن زد و از اتاق ب یرون رفت...

منم بلند شدم و بعد از استفاده از سرویس از اتاق ب یرون رفتم..

شهاب بخاطر کارای ما مرخصی گرفته بود چون وقتی رفتم سمت آشپزخونه متوجه شدم داره واسه نوا لقمه می گیره و براش چایی هم دم کرده!

نایس روان

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

شهاب رو به رها گفت -

رها خانم تسلی ت

میگم

- ممنون

- براتون صبحونه آماده کردم

رو به شهاب گفتم

- شما سه تا برید بهشت زهرا من میرم بیمارستان

رها- نه منم میام

رو به شهاب گفتم -

پس تو نوارو بیار

نوا که لقمه شهاب تو دستش مونده بود با بغض گفت

- آبی رها بابا قبر نداره!

رها سرش رو انداخت پای ن و بغضش رو خورد

- نگران نباش عزیزم به صاحب خونه زنگ زدم کمی از پول رهن رو ازش قرض کردم، بنده ی خدا اول صبح برام وا ریز کرده بود.

دیگه باهاش بحث نکردم که چرا به من نگفت و به من یز اشاره کردم

- یه لقمه غذا بخور بری م

- میل نم یکنه

رها کیفش رو برداشت و رو به شهاب گفت

- آقا شهاب شما می نی مواظب خواهر من باش

شهاب- اصلا نگران هیچی نباش ید

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



منم دیگه بی خ یال صبحونه شدم و با رها از خونه خارج شدیم...

بعد از کارها ی بیمارستان رفتی م سمت بهشت زهرا...

کارها ی کفن و دفن باباش خیل ی آرام انجام شد و جز ما 4 نفر هیچ کس دیگه نبود.

یه حس غ ریبانه ای داشتیم! انگار برای اول ین بار داشتیم مرگ رو حس می کردم!

رها با تموم بی تفاوتی هایی که جلو نوا انجام م یداد س عی می کرد تا باعث بشه اون هم بی تفادت باشه، ولی باز هم وخامت حالش رو ذره به ذره حس می کردم...

نوا خیلی گ ریه م ی کرد اما رها بهش می گفت: گ ریه نکن بابا رفت که ما کمتر اذیت بش یم

نوا-آبجی بابا ما رو دوست نداشت؟ مثل مامان؟

رها نوا رو بغل کرد

-بابا رفت که ما بهتر زند گ ی کن یم پس اجازه نده رفتن بابا بیپوده باشه

حرف ها ی رها واسه سن نوا خ یلی سنگ ین بود! چرا رها فرصت عزا دا ری رو به نوا نم یداد؟

دخالت نکردم و بعد از تموم شدن خاکسپاری، شهاب خداحافظی کرد و رفت...

خیلی نامحسوس زنگ زدم به الم یرا که بعد از چند تا بوق جواب داد

-کجایی پس تو! ؟

-یه مهمون برام اومد در رو ببند همی ن الان بر و

-کیه؟

-واسه کارخونهست، کاریه

-باشه نیی گفت ی هم آماده شده بودم برم

-پس خداحافظ

بالا پایین اعتماد

گوش ی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم...

رها جلو نشست و نوا پشت، هر دو تاشون توخودشون بودن

رها-برو خونمون

-نه! اون جا هنوز تم یز نشده!

-می خوام برم تمیزش کنم

-تو نه من خودم یک ی رو م ی فرستم بره ت می ز کنه

جدی نگاه کرد تو چشم هام

-خون بابای منو قرار ن یست هر کس ی بشوره

دهنم بسته شد! ندونستم چی بگم! معلوم نبود روش حساسه! یا فراموش کرده!

-فقط یکم نوا رو ببر بچرخون تا من خونه رو جمع و جور کنم

-تنهایی؟

-آره... تنهایی

بی حرف رفتم سمت خونش...

جلو در نگه داشتم و پیاده شد ولی تا نوا خواست پ یاده بشه در رو فشار داد

-تو با آرشام برو یه چرخ بزن ید ب یاید

نوا محکم تر در رو فشار داد -نه

من می خوام با تو بیام!

-آرشام برو

سرمو تکون دادم و راه افتادم...

حالم خراب بود با صدا ی گ ری ه مظلوم نوا که دیگه کلا پاچیدم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-نوا گری ه نكن بذار آجیت خونه رو تم یز كنه می ریم

-دلم واسه آب جی م می سوزه... كاش منم بمیرم اون راحت بشه

-نه این حرف رو زن! آجی ت به تو دل خوشه!

-خیلی سخ تی كشیده حقش نیست

-بعد از این من هستم تو نگران هیچی نباش

نوا با تردید گفت

-عمو؟

-جانم؟

-چیزه...

-چی؟

-نذار ما اون جا بمونیم تو اون محل همه پشت سر آجی بد میگن، حالا كه بابام نیست خ یلی اذیتمون میكنن

چشم هام رو روی هم فشار دادم -باشه

ع زیزم نی دارم اون جا بمونید

-آجی نفهمه ها! اون اصلا دوست نداره شما به ما كمك كنید.

سكوت كردم و جوابش رو ندادم ... از وقتی یادم هر رها اخلاقش همی ن گوهیه كه هست! من همه جور پاشم، اون وقت اون منو حساب نی كنه! با نوا رفت یم فروشگاه و ی هر چرخ دادم دست نوا يك یم خودم برداشت م

-تا جایی كه ن ریزه پای ین توش رو پر ك ن

نوا با چشم های گرد نگاهم كرد

-چرا!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-بب ریم خونه بشین یم بخو ریم! من چیپس دوست دارم، چ بیس ب یشتر وردار!

-نه آبی دعوام می کن ه

دستمو به بردم بالا

-آجیت و ول کن

دو دل بود اما من بحث رو عوض کردم -

بدو چیپس و پفک و چند تا نوشیدنی و...

انگشت اشارم رو آوردم بالا

-پاستیل! مجوز ورودمون به خونه پاستی ل

نوا خندید و کنارم با چرخ راه افتاد...

اولش روش نمی شد چی زی برداره اما بعدش که دید من هی میگم اینو بردار و اونو بردار، اونم هر چی دلش می خواست رو بر می داشت. ..

رفتم سمت قفسه هایی که خرما بود داخلش ...

چند بسته خرما و چند و میوه و چند تا آنا اشغال واسه تزئین روی خرما و... هر چی زی که فکر می کردم واسه یه ختم کوچیک و آبرو

مندانه لازم رو گرفتم ...

با نوا خریدها رو جمع کردیم و با کلی دردسر ریختیمشون پشت ماشینی و نوا نشست جلو

همش چشمش به خریدها بود و برق تو چشم هاش رو می دیدم...

با یه حس خوبی را افتادم

-نوا؟

-بله؟

-به حرف آبی ت گوش کن و دیگه غصه بابا رو نخور، رفت که شماها حالتون بهتر بش ه

یه آه کشی د

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

با احترام

پایس روان

-من هم ییشه به حرف آبی گوش میدم و این باز تو دلم قایمکی واسه بابام غصه می خورم و گ ریه می کنم، چون اون خیلی مظلوم بود. همیشه ه س عی می کرد کم بخوره، کم دارو مصرف کنه، اون تلاشش رو می کرد اما یه جا دیگه ب رید

اعصابم به هم می ریخت یه دختر ای ن س نی ای ن طوری از این حرف ها می زنه!

زنگ زدم به رها...

صداش داغون و بغض دارش رسید به گوش م

-بیاید خونه

-چی زی احتیاج داری؟

-نه

گوش ی رو قطع کرد و منم راه خونه رو پیش گرفتم... ..

ماشی ن رو تا جایی که م ی شد نز دیک در خونه پارک کردم تا دید نداشته باشه که وسایل ها رو م ی ب ریم خونه...

در رو زدم و رها با یه حالت پ ریشو ن در رو باز کرد! موهاش رو که من صبح بافته بودم الان به شدت به هم ریخته بودن و همه ی لباس هاش خیس...

بمیرم براش

با نوا وسایل ها رو برداشت یم و وارد راه رو ی بلند کوچی ک شدیم...

باید کج راه می رفتم که با وسای ل ها بتونم رد بشم! و گرنه گ یر م ی کردم!

در رو هول دادم و وارد خونه شدم و وسایل ها رو گذاشتم داخل آشپزخونه ی کوچیکشون... ..

رها - واسه چی این همه خ رید کردی!؟

کلافه نگاهم ازش گرفت م

-رها الان وقت رو مخ رفتن نیست پاشو اینا رو جمع کن جا به جا کن بی ا بشی ن کارت دار م

-کس ی بهت نگفت واسه خونه خ رید ک ن ی

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-اولی ن بار اومدم خونتون دوست نداشتم دست خالی بیام

نوا از داخل کاور دو بسته پاستیل 1 کیل ویی گرفت جلوره ا

-آبیجی آقا آرشام گفت اینا رو ببی نی دعوامون نی کی نی

-آره غ زیزم دستتون درد نکنه که واسم پاستیل خریدید

نوا گونه ی رها رو بوسی د-آقا

آرشام خیلی مهربونه

بیش لبخن زد و گونش رو بوسید

-آره

اما ی هر چشم غره بهم رفت و رفت سراغ وسای لا

واسه من پاچه می گیره به اون میگه مرس ی! قشنگ عی ن دارکوب تو مخمو نوک می زنه!

تا نوا از آشپزخونه رفت بیرون گفت

-دستت دردکنه نوا خیل ی وقت که دوست داشت بره از فروشگاه این طور ی خرید کنه، من نتونستم آرزوش رو برآورده کنم اما تو این کار

رو کردی، ممنون

دوباره اشکش راه افتاد

همون جور که داشت میوه ها رو می ریخت تو سبد که بشوره کش موهاش رو کشیدمو بافت موهاش رو باز کردم ...

-فدای یه تار موت

دوباره شروع کردم به بافتن موهاش...

واسه بستن کش رو انتهای موهاش، مجبور بودم خم بشم! انقدر که موهاش بلند و دوست داشتنی بود!

نوا وارد آشپزخونه شد و با دیدن ما زیر زیرک ی خندید و گفت

-آبیجی واسه آقا آرشام پس موهاشو با این همه بدبختی بلند کردی نه؟

رها سرش تندچرخه سمت نوا

-نه! واسه مدل مو شدن احتیاجش داشت م

خواست م بهش تیکه بیام که موهای آب جیت رو پیش خ رید کردم اما نگفت م!

زیاد پسر کار ی ای نبودم ولی واسادم و به رها کمک کردم تا آشپزخونه رو جمع کنه ...

بعد از تموم شدن کارا رو بهم گفت -

ممنون برو بشی ن برات چایی بیارم

-نه! خودا بی ایکم بش ین کارت دارم

-میش ه یه دوش بگیرم؟ وضعیت م خوب نیست!

-آره منتظرت م

رها نوا رو صدا زد

-نوا؟ بیار چیپس ها رو بخورید تا من بیام

نوا هم به حرفش گوش داد و چند تا چیپس برام باز کرد...

کلافه صورتمو مالیدم اما به اجبار یه لبخند به نوا زدم...

چون من بر نداشته بودم اون هم دست نم ی زد به چیپس ها

یه دونه برداشتم و اون هم شروع کرد به خوردن ...

عین رها بود! البته تربیت شده ی دست رهاست، ولی نوا خیلی احساساتی تر و مهربون تر بود! و حتی خوش اخلاق تره!

رها واسه من یه چ یز دیگست اما نوا واقعا زیبا بود!

به ساعت نگاه کردم...

ساعت 5 عصر! چقدر امروز س ریع گذشت! بنده خدا روز قبل داشت نفس م ی کش ید! امروز زیر یه خروارها خاک خواب یده! بعد از یه

تایم طولانی رها اومد...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

لباس هاش سر تا پا مشکی تنش بود و موهاش رو داخل به حوله ی کوچی ک بسته بود

نوا بلند شد و تند رفت سشوار آورد

رها - لازم نیس ت

نوا رو به من گف ت

-آبجی بیشتر آخر شبا میره حموم، اون می خوابه من موهاش رو خشک می کن م

-با اون صدا چطور می خوابه!؟

نوا زیر زیر کی خندی د

-آبجی من مثل خرس م ی خواب ه

-نوا!

-بیخشی د

صدا ی زنگ در حواسمون رو پرت کرد

نوا روس ریش رو سر کرد و رفت در رو باز کنه...

چند دقیقه بعد اومد و رو به رها با تردید گف ت

-سیاوش، م ی خواد بهت تسلیت بگه

رها سرش و تکون داد و با وسواس روس ریش رو سرش مرتب کرد و یه چادر دور خودش انداخت و رفت سمت

در...

آروم بودم.... تا این که نوا گف ت

-عمو؟ س یاوش خواستگار آبیچ یمه، خ یلی پسر خوبیه، جوشکار، دیر بجنی د بله رو تو این وض عیت بهش داده

چشم هام گرد شد!

-از کی خاستگارشه! ؟

-از وق تی اومدیم این جا، آبجی م تا حالا ردش کرده اما ای ن س ری که بیاد فکر کنم قبولش کنه

از جام پ ریدم و یه دمپایی پام کردم و پا تند کردم سمت در...

رها در رو ن یمه باز کرده بود و داشت حرف م یزد

که تا رسیدم به در، ک شیدم کامل باز شد...

پسره تا چشم تو چشم من شد عین من چشم هاش گرد شد!

-رها خانم ایشون...

-عموم هستن اومدن واسه سر زدن

عمو!؟ یه عم وی نشون بدم -رها

خانم ایشون کی باشن؟

با ترس تو چشم هام نگاه کرد و با تردید گفت

-آقای سعادت هستن

دست رها رو گرفتم تو دستم و گفتم

-ع زیزم نیاز نیست دروغ بگی بالاخره همه می فهمن که ما می خوایم نامزد کن یم

رها چشم هاش گرد شد و رنگ از روش پ رید

سیاوش که بدتر از رها

-رها خانم شما نامزد کردین!؟

رها زیبوش بند اومده بود

-س... س...

سیاوش با اخم گفت

-حداقل یه خبر م یدادید! شما که میدونس تید چند سال به پاتون نشستم!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدیدی

بالا پایین اعتماد

خواستم دست به یق هر بشم باهانش که رها دستمو با چنگ فشار داد

-بیخشی د آقای سعادت من شرمندتونم روم نشد به مادرتون بگم فعلا هم که بابا فوت کردن خبری

نیست

-خدانگهدار

سیاوش رفت و رها زُل زده بود به دور شدن سیاوش...

-برای چی تو می ای جلو در!؟

هولم داد عقب و در رو محکم رو هم کوبید

عصبی زُل زد تو چشم هام و با صدایی که س عی می کرد بالا نره گفت

-واسه چی همچی ن دروغی گفتی؟! کی به تو اجازه داد خواستگار منو پیرونی!؟

اخم هام رفت تو هم

-من این جام تو داری جلو خاستگارت به من میگی عمو!؟

-حق نداشتی بی ای جلو در! حق نداش تی دخالت کنی تو کارای من

عصبی دستمو آوردم بالا -حالا

یه خواستگار بود دیگه

-یه خواستگار بود!!! آرشام تو همه ی برنامه های منو به هم ریختی! من قرار بود این بار به خاستگاریش جواب مثبت بدم!

چشم هام ریز شد

-چی!!!

زد تخت سینم

-همین و می خواستی؟! تنها راه نجات زندگیم و هم ازم گرف تی لعنتی

-اون نصفه آدمو میگی!؟ لباس کارش هنوز تنش بود! اون شانسی زندگی تو!! پس من چ یم!؟

دوباره زد تخت سینم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

احتماد

بالا پایین اعتماد

-تو چی هستی؟! ها؟! تو چی هستی؟! جزیه آدم بی قانون که هر موقع دلش می خواد منو ول می کنه میره؟! تو هیچی تو زندگ ی من نیستی!
اما اون منو با این شرایط قبول می کرد!

تو سکوت نگاه می کردم تو چشم هاش... ..

ته دلم از ای ن که خاستگارش رو پروند بودم راضی بودم

با حالت طلب کارانه گفتم

-حالا یه خواستگار بود دیگه!

هلم داد کنار و حرکت کرد سمت خونه ...

-نه این که واسم ریخته...

رفت داخل خونه و من ه مین طوری رفتنش رو نگاه می کردم...

تا حالا ج دی به ازدواج باهاش فکر نکرده بودم! حتی به ای ن که اون بخواد با یکی دیگه ازدو اج کنه! نه! این اصلا قابل تحمل نیست!

رفتم داخل با دیدن نوا یه لبخند نشست رو لبمو بهش چشمک زدم و اون هم گرفت منظورمو سرش رو تکیون داد

بهو رها عصبی داد زد:

-نوا بیا این میوه ها رو ببر آقا آرشام باید بره

داشت ب یرونم می کرد!

-باید باهات حرف بزن م

نوا که دید جو بزرگ گونست یه بسته پاست یل برداشت و رفت تو اتاق در رو بست ...

تکیمو از پش تی گرفتم و نگاهش کردم

برنامهت چیه ؟

-گند زدی به همشون

بالا پایین اعتماد

-فعلا نیاز ندارم به ازدواج فکر کنی

-چرا مثلا؟ باید منتظر باشم باز دلتو بزخم و لیم کنی باری بعد من ازدواج کنم!؟

-بیخیال این بحث بمونه واسه بعد، بگو برنامه خونه و مالی ت چیه؟

یه ابروش رو داد بالا و گفت

-3 ماه اجاره عقب افتاده دارم 8 تونم که بخاطر کفن و دفن بابا گرفتیم، یه ذره پول می مونه که میرم از صاحب خونه می گیرم و یه جای دیگه خونه اجاره می کنم

-با این پول کجا می خوای خونه اجاره کنی!؟

-یه مدت پیش یه خانواده بهم پیشنهاد دادن که شبانه روزی بمونم تو خوشن و یه اتاق بهم میدادن، اما بخاطر بابا نتونستم قبول

کنم، الان اگه بخوان میرم -خونه می منو اجاره کن!

کج خندی د

-کل پول رهن ما اندازه اجاره یه ماه خونه می تونی یستی!

-کلید میدم بهت نه میام و نه کاری به کارت دارم من الان به پول احتیاج دارم یه ماه بهت اجاره میدم تا یه خونه دیگه پیدا کنی با پول

رهن

-آرشام انقدر خودتو واسه ما تو در دسر ننداز برو پی زندگی ت

-لعنتی تو مخم می اما باز نمی تونم ولت کنم برم!

سرش رو انداخت پایین... انگار دیگه مثل قبل از دستم ناراحت نبود

-من هیچ وقت نخواستم تو رو درگی مشکلاتم کنم!

-تو منو درگی نکردی من خودم دلم می خواد که کمکت کنم

-دستت درد نکنه امروز از کار و زندگی زدی بخاطر ما

-فقط از خر شیطان یا پایین و یکم به حرف های من گوش کن

جدی نگاهم کرد

-من هر کاری که خودم بدونم صلاح انجام میدم

خندم گرفت

-رها سمت رو از لاک پشت به دارکوب تفری م دیم

چشم هاش گرد شد

-عوضی این اسما چیه واسه من انتخاب می کنی!؟

خندم بیشتر شد

-آدم نیستی که! رفتارت حیوونی ه

مشت زد به بازوم

-خونه من نشست ی دارم بدمم م یگی!؟ چقدر رو داری تو!

یه چیپس خوردم و بعد از چند لحظه گفتم

-پاشو جمع کن بری م

-محلیا آمار این جا رو داشته باشن که خالیه تا هل پوچ تو کابینت رو هم می

برن

یهو از دهنم پ رید -حالا

انگار چی هست

اخم هاش رفت تو هم و کمرش صاف شد

-مواظب حرف زدنت باش، وسایلهای مان یاز به ارزش سنجی تو نداره

-منظوری نداشتم!

ظرف میوه رو برداشت و رفت سمت آشپزخونه...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدین

بالا پایین اعتماد

-می خوام بخوابم پاشو برو

-رها!

وحشیانه زل زد تو چشم هام

-دفعه ی آخرت باشه به داشته های من توه ین م ی ک نی فهم یدی؟

-باز که سگ شدی!

-آره به لیستت اضافه کن

رها بچه بازی در ن یار جمع ک نید می ریم خونه ی ما

-ما هیچ جا نم یایم تو خونمون نشست یم

-2 تا دختر می خواید ای ن جا تنها بمونید!؟

-تنهایی های سخت تری رو تحمل کردیم

-نه من اجازه نمیدم

-جایگاهی ندار ی که واسه ما تعی ین تکلیف کنی

-رها ببخش ید از دهنم پ رید!

-دهنتو جمع کن که باعث تحق یر بقیه نشه

رفتم نزدیکش

-نی خوی تمومش کنی؟

-برو پی زندگی ت من به تو احتیاج ندارم تا همی ن جام خ یلی دخالت کردی تو زندگ یم

-از دستم ناراح تی؟

با یه صد ای بغض دار جواب داد

-نه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین

بالا پایین اعتماد

روشو برگردوندم سمتم

-رها!

راه اشک هاش باز شد! با غصه گفت:

-آرشام انقدر اذیتم نکن دلم خوش بود به ازدواج با سیاوش که خرابش کردی! بس کن! تو رو خدا این آزار هات رو تموم کن!

-من اذیتت نمی کنم!

روشو ازم گرفت

-باشه ممنون بخاطر همه چی، برو می خوام تنها باشم

-من شما رو ای ن جا ول نمی کنم!

-ما جایی نم یای م

عصبی صدام رفت بالا

-رها الان وقت دعوا و لج بازی ن یست! این جا برای شما امنی تی وجود نداره!

-6 ساله داریم ای ن جا زندگی م ی کنیم، تا بوده هر مین طوری بوده

صدام بلند تر شد و عص بی تر از قبل

-بهت اجازه نم یدم ای ن جا بمونی

اونم داد زد

-تو کس ی نیست ی که واسه من تصمیم می گیره فهی دی؟

می دونستم که ح ریفش نیست م

دستمو به نشونه ی تسلیم بردم بالا

-باشه تسلیم، پس حداقل کار داشت ی بهم زنگ بز ن

بالا پایین اعتماد

نوا از اتاق اومد ب یرون که رها روشو ازم گرف ت

-کاری ندارم به سلام ت

رو به نوا گفت م

-نوا؟

-بله؟

-اگه مشکلی براتون پیش اومد بهم زنگ بزن باشه؟

سرش رو انداخت پای ن

-هر چی آبی بگه

بعله دو تا خواهر یه دنده و لچ باز...

با ناراحتی به خداحافظی آروم کردم و از خونه ب یرون زدم ...

انقدر حالم گرفته بود با حرص یه گاز تند به ماشین دادم که صدای اگزوزم پیچید تو محل ...

یه کوچه رفتم... دو تا کوچه... هنوز به خیابون اصلی نرسیده بودم که زدم رو ترمز و بابی اعصابی زدم رو

فرمون

-توف تو روت بیاد دختر که منو بیچاره و آواره کردی! لچ باز زبون نفهم!

به خودم تشر زدم

-تو که می دونی اونیه که کم م یاره خودتی چرا باهاش بحث می کنی؟! برو دیگه چرا وایسادی!؟

امای هر چی زی ته دل زبون نفهم خودم می گفت

-ولش کنی بی روی و یه نفر بره مزاحمشون بشه می تونی با عذاب وجدانت کنار بیایی!؟

دوباره زدم رو فرمون و دور زدم سمت خونشون ...

-توله ای دیگه! توله!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



یه جای خوب پارک کردم و قفل فرمون و قفل پدال و هر چی که دستم اومد رو زدم تا ماشینم رو لخت نکنن! البته که چند تا خط تپل و چند تا نقاشی رو شاخشه!

رفتم جلو در و زنگ زد رو زدم و بعد از چند دقیقه نوا در رو باز کرد

-! اعمو چی شد؟

-نمی ذاری پیام تو؟

-چرا بفرمایی د

وارد خونه شدم که رها با چشم های گرد نگاهم کرد

- چی شده!؟

-مهمون نمی خواید؟

-چی!

-امشب ای نجامی مون م

-آرشام!؟

-جانم؟

-این جا واسه چی بمونی!؟

نتونستم برم، نمی تونم اینجا ولت کنم برم! فردا پول رهن رو می گی ریم وسایل ها رو جمع می کنی می ریم خونه ی من لازم شد قرار داد می نویسیم 1 ماه خونمو بهت اجاره میدم.

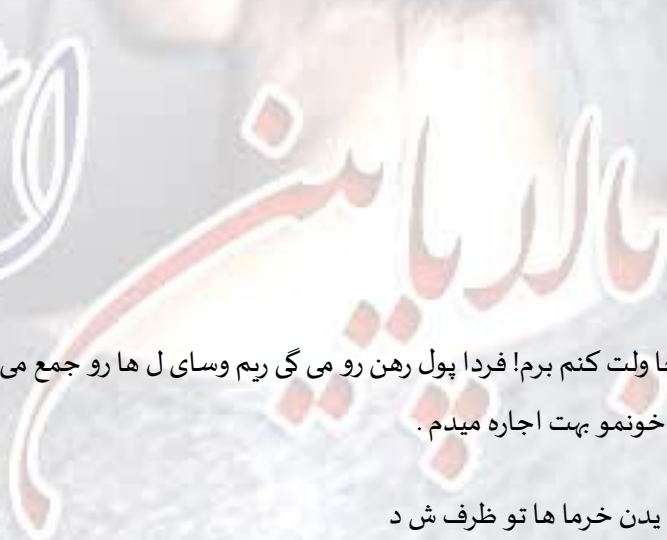
روشو ازم گرفت و مشغول چیدن خرماها تو ظرف شد

-این جا نه تخت داری م نه امکانات! برو نمون اذیت میشی

-انقدرم سوسول نیستم!

-درو همسایه چی میگن؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



بالا پایین اعتماد

-اون نصفه آدم به همه میگه ما نامزدیم خیالت راحت

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد

-باشه برو بشین یه گوشه سر صدام نکن تا پیام سراغ ت

خندم گرفت از حرفش! آخه ای ن حرف ها رو من وقتی که میومد خونم بهش
میزدم!

-داری انتقام می گیری؟

کج خندی د

-بالاخره دنیا بالا پاین داره حالا تو اومدی تو خونه ی من!

نوا وارد خونه شد. گفت

-آقا آرشام خوشحالم که می مونیید خونمون من خیلی می ترسیدم

بهش لبخند زد

-نگران هیچی نباش دختر خوب

رها-فردا 10 تا 12 گفتم که ختم گرفت یم مهمون میاد برامون

-چی ری کم و کس ری هست؟

-ممنون همه چی گرفت ی حت ی بیشتر!

-به جای تشکر شام یه استانبولی مهمونم کن

نوا-ترش ی هم داری م

رها-نوا تو اتاق خواب رو جمع کن و پذیرایی رو دستمال کش ی کن و جارو بکش

-چشم

رو به من گفت

-تو هم برو دستشویی رو بشور

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

چشم هام گرد شد و با یه حالت در ترسید های گفتم

-رها!

همون جور که دست هاش رو می شست یه نگاه بهم کرد و گفت:

شوخی کردم

یهو نوا با غصه گفت

-آبجی؟ جای بابا رو چیکار کنی م

رها اول جواب نداد اما دوباره با یه لحن آرام گفت

-همون طوری جمع کن یه پارچه بپیچ دورش بذار کنار جاها، هر موقع دلمون تنگ شد ب ریم روش بخواب یم

نوا دوباره گریه کرد -

آبجی بابا چرا رفت؟

رها ج دی و بدون ح تی یه ذره نا احتی گفت

-نوا حق ندار ی غصه رفتن بابا رو بخوری! بابا رفت که ما کم تر غصه بخوریم، می فهی؟ اگه بخوای الان حال خودمون رو خراب کن یم

رفتن اون بی فایده بوده تو اینو م ی خوای؟

نوا جواب رها رو نداد و کاری که رها گفت رو انجام داد...

خود درگی ری رها رو می فهمیدم اما سعی می کرد جلو نوا محکم به نظر بیاد.

رها که کارهای آشپزخونش تموم شد اومد سمت من

-موندنت فایده ای نداره برو خونه ی خودت

-داری بیرون م می کنی؟

-نه دارم بهت می فهموندم که انقدر رو زندگی ما تمرکز نداشته باش

بالا پایین اعتماد

-دلم می خواد این جا باشم... پ یش تو

با تردید پرسید

1- ماه 10 تومن خونت رو به ما اجاره م یدی!؟

-آره خونه پ یدا کردی پولت رو بهت مید م

-خودت نعی خوای از اون خونه استفاده کنی ؟

یه لبخند کج نشست رو لبم

-اگه تو اجازه بدی منم بعض ی وقت ها پیام اون جا...

نوا انگار صد ای ما رو شنی د چون در رو بست!

-اگه کلی د ها رو تح ویل مید ی قبول می ک نی م

-باشه پس این بحث تموم؟

سرش رو تکون رو تکون داد -

تموم، چی زی نیاز داری

آروم نزدیک گوشش گفت م

-بغل می خوام! بگل، توله کوچولو

یه ابروش رفت بالا

- زیاد حرف بزنی می ندازمت بیرونا!

زُل زدم تو چشم هاش...

-چند ماه ی که نبودی خیلی سخت گذشت

روشو ازم گرفت

-تحمل می کردی چرا باز برگش تی؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-تیشترتم رو محکم کشیدم عقب تا زخمی که رو اسمش زدم دید ه بشه

-حتی این م باعث نشد تموم بش ی

انگشتش رو کثی درو زخمم

-خیلی درد کشیدی؟

-بیشتر درد رو حی کشیدم! چون به ساعت نرسید که پش یمون شدم!

-خیلی احمقی

-چرا باور نم ی ک نی دوست دارم؟

تی شرتمو ک شید تا برگردو سر جاش...

-چی رو باور کنم؟ دوست داشتن چی رو درست می کنه؟

-رفتارت با من رو

-رفتار من باهات خوب تر بشه که چی بشه؟

-رابطمون بهتر بشه

-رابطمون بهتر بشه که چی بشه؟

-خب دیگه بیشتر از این وارد جزئیات نشو کار داره به جاه ای باریک م ی کشه

-آرشام تو فقط دنبال خوش گذرونی هست ی

-نه بخدا

-چرا دنبال رابطه ای...

جدی نگاه کرد تو چشم هام

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین

-اما این رو بدون این اتفاق افتادنی نیست، دلت رو خوش نکن به این که میام خونت و تو می تونی از این فرصت سو استفاده کنی

-رها این چه حرفیه می زنی!؟

بی جواب منو گذاشت و رفت داخل حیاط...

من اونو این جو ری نی خواستم!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman

گوشیم رو برداشتم زنگ زدم به شهاب و آرشاویر که فردا یه دست گل بگیرن و ساعت 10 بیان واسه خطم...
بعد همه دخترایی که باهاشون رل زده بودم تو ای ن مدتی که رها نبود از جمله المیرا رو گذاشتم تو لیست سیاهم و اینیستاگرام م رو کلا پاک کردم ...

دیگه با رها بحث نکردم و بعد از شام هم بخاطر بی خوابی شب قبل نوا زود خوابید و رهام چشم هاش از خواب باز نم ی شد منم که کلا لنگ بودم سرم برسه به بالشت و بخوابم...

رها ج ای منو تو پذیرایی انداخت تا واسه استفاده از سرویس و آشپزخونه مشکل نداشته باشم و خودش و نوا داخل اتاق خواب کوچیک خوابیدن...

رها با ی ه شب ب خی ر لامپ رو خاموش کرد و رفت داخل اتاق...

من موندم وی ه اتاق تاری ک و غ ر یبه و یه جای بد واسه خواب!...

از این ور به اون ور... از اون ور به این ور... چرا خوابم نم ی برد!؟

نشستم سر جام و به رها پیام دادم

(یه لحظه بیا کارت دارم)

جوابمو نداد! فکر کنم خوابش برده بود! بی خیال شدم و به سختی خوابم برد ...

با حس شنیدم اسمم چشم هام آروم باز شد! اول ترس یدم چون همه جا تاری ک بود! بهو رها تند گفت

-ترس منم رهام

نشستم سر جام و چشم هام رو مالیدم

-بی انصاف جنگِ مگه ای ن طوری همه جا رو تاری ک می کنید!؟

خندید

-ماها عادت کردیم تو تا ریکی مطلق بخوابی م

خنده رو لب هاش تو اون تاریکی هم باعث می شد خوابم پیره

-پیام داده بودی کار داشتی؟

-الان یادت افتاده!؟

-بیخشی د خوابم برد

-الان چرا بیداری؟

- نماز صبح، واسه بابام دعا کردم، خواستم برم بخوابم که گفتم یه امتحانی کنم شای د بیدار بشی و بگی به چی احتیاج داری

ج داری

-خوندی نمازت رو؟

-آره

-بغل احتیاج دارم

خواست از جاش بلند بشه که دستش رو گرفتم

-یه خورده

-نه

-یه آه کشیدم...

-باشه برو بخواب

دراز کشیدم سر جام که آرامم گفت -

موهاتو ناز می کنم تا بخوابی، خوبه؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

بالا پایین اعتماد

خندم گرفت

-مگه خوابم میبره اون طوری!؟

-باشه پس من رفتم

دستش رو کشیدم

-باشه نرو

شروع کرد به نوازش دادن موهام...

نیما

چند روز بعد از خواستگاری عمو کلی سوال پیچ م کرد بالاخره از زیر زبونم کشید که چرا من دست گذاشتم رو این دختر...

اولش قرمز شد و بعدش مثل بمب ترکید و صداش رفت بالا...

-پسر تو غیرت نداری!؟ چشمت پولش رو گرفته!؟

-عمو ای ن چه حرف یه!؟ من اون دختر رو دوست دارم!

-چه دوست داشتی!؟ آبرو و شرافت رو دادی پای دوست داشتن!؟

-نمی خواستم آبروش بره

-تو آبرو نداری؟ شرف نداری؟

اون عصبی بود داشت منم عص بی می کرد! کاش اصلا بهش نمی

گفتم -عمو اون پسر مرده دیگه نیست! چرا بخوام ای ن بحث رو وسط

بکشم؟

-از کجا می دونی با بقیه نبوده!؟ دختری که هرزگی می کنه رو نمی شه تو خونه نگه داشت، می فهی!؟ اون واسه تو زن همیشه

عصبی داد زدم

-عمو درباره اون دختر این طوری حرف نزن!

-فکر می کردم غیرت داری اما با پول غیرت هم می فروش ی!

- این چه حرفیه که م ی زنی!؟ من اون دختر رو دوست دارم، هیچ کس ی هم حق نداره به اون برچسب هرزگی بچسبونه

واسه این که بحثم باهاش به بی حرمت ی نرسه ساعت 10 شب لباس های فرم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

سوار ماشین شدم و رفتم گوشه ی یه فضای سبز پارک کردم...

کلافه سرمو گذاشتم رو فرم ون...

کاش اصلا بهش نمی گفتم، اشتباه کردم! کلا یه راز تا وقتی تو دلته مشکلی نداره اما تا کس ی می فهمه همه چی به هم می ریزه! تجربه شد برام که با آدم ها حتی نزدیک ترین هام هم رازها ی سر به مهرمو نگم! آدما همه چی رو به هم می ریزن چون فکرشون باهات فرق می کنه، چون مشکل تو واسه اون یا سرگرمی میشه ی اوسيله ای واسه تحقیر و نشون دادن افکار خودشون...

من اصلا با ماهورا مشکل نداشتم ولی حرف های عمو مغزمو خراب کرد! نکنه واقعا با همه بوده!؟

کلافه دست کشیدم به موهام، این فکرهای منفی واقعا آزار دهنده بودن!

صندلی م رو خوابوندم و دراز کشیدم رو صندلی...تا یه مدت هم دیگه نمی تونستم برم خونه ی عمو، البته انتظار برخوردار دیگه ای ازش نداشتم چون اون یه مرد قدیمی!

چشم هام رو بستم که بخوابم... اما نمی شد! بی خواب شده بودم

گوشیم رو برداشتم و عکس ماهورا رو آوردم و نگاه کردم بهش...

نه می تونم باعث بشم آبروش بره! نه دلم می خواد جلو شهاب و تموم کسانی که داستان رو می دونن یه آدم بی شرف باشم!

واقعا دوستش داشتم یا چشمم رو پول هاش؟

یه کاری می کنن که به احساس خودم شک کنم! من ماهورا رو واسه خودش می خواستم! این همه سال رنگ پول رو ندیدم داشتنش چی رو می تونه تغییر بده؟

شمارش رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده که صداش پ یچید تو گوشم...

-بله؟

بالا پایین اعتماد

-سلام

-سلام

مکت کردم که گفت -

زنگ زدی سلام بدی ؟

-کجایی؟

-مهمونی

-چی؟

-مهمونی تولدِ یک ی از شاگردام ه

اخم نشست رو ابرو هام

-چرا به من نگف تی!؟

-چی رو باید بگم!؟ مگه کی هست ی که بهت توضیح بدم!؟

یه نفس عی ق کشید م

-ساعت داره به ن یمه شب میرسه! چرا باید تو مهمونی باش ی؟

-به تو ربطی نداره

قطع کرد! ر روی من قطع کرد!!؟

دوباره گرفتمش جواب نداد! دوباره... دوباره...

داشتم ظرف یتیم تموم می شد بهش پیام دادم (

بالاخره که من تو رو می بینم! نمی بینم! ؟)

(جواب بده چون عاقبت این کار ضررش مال تو)

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

بالا پایین اعتماد

-کجایی؟

-دارم میرم خونه

هنوز صدای آهنگ می اومد

-همون جایی که هستی بمون می خوام پیام اونجا

-واسه چی؟

-واسه دیدن آدم هایی که دورتن! نکنه با دوست پسر جدیدت رفتی؟!

-نیما چی داره می گی؟! میگم تولده!

-آدرس

-دوست ندارم بی ای ای ن جا

-ماهورا یا آدرس رو می دی یا من دیوونه میشم

-چته تو!؟

-آدرس

-باشه میدم آدرس رو فقط بیرون منتظر باش من میام پیشت

-بفرست

گوشی رو قطع کردم و تا پیام اومد

راه افتادم...

به شدت عصبی و تهاجمی بودم!

رفتم سمت آدرس ی که داده بود، توی تیج ریش...

جلو در پلاکی که گفته بود نگه داشتم و به ساختمون نگاه انداختم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

یه برج بلند بالا... ای ن پولدارهام چه زندگی های دارن! قبلنا بعضی وقت ها جلو در ای ن خونه ها با رفیقا عکس لاکچری می نداختم!

زنگ زدم بهش

-زنگ طبقه چند رو بزمن؟

-دارم میام پایین

گوشی رو س ربع قطع کرد و چند دقیقه بعد دیدمش با یه ست کت و شلوار کرم که قدش شلوارش کمی که نه...یکم زیادی کوتاه بود! سفیدی پاش از این جا داشت چشمم رو می زد!

با اون کفش های پاشنه بلند مشکی رنگش که با کیف تو دستش انگار ست بود! چون بقی ه لباسش ترکیب رنگ کرمی داشت پاتند کرد سمت ماشین نشست رو صندلی شاگرد...

نگاه کردم به صورتش که موه ای کوتاه و مشکی ش رو چت ری زده بود و با اون رژ قرمز که شور خوشگلی رو درآورده بود!

-چته؟! چرا این طوری می کنی!؟

-این چه شلواریه که پوشی دی!؟

-چی مگه!؟

-چرا انقدر کوتاه!؟

نامحسوس پاچه شلوارش پایین کشی

د-خوبه دیگه بیخیال کارت رو بگو

-مهمونی مختلط!؟

-نه

-دروغ می گی!؟

ابر و هاش رفت بالا و با تعجب پرسید

-چرا باید دروغ بگم!؟

یاد حرف های عمو افتادم...

کلافه چشم هام رو مالیدم و یه نفس عمیق کشیدم

-دیگه از این شلوارا نپوش

-کارت چی بود؟

دیگه مثل چند دقیقه قبل حالت تهاجی نداشتم ماشی ن رو زدم تو دنده و گفتم

-کی قرار ب ری خونه؟

-ا کجا می ری! من باهاشون خداحافظی نکردم!

کج بهش نگاه کردم

-بلد نیستی جواب سوال جوابه!؟

-تا ساعت 1 باید برم خونه

به ساعت نگاه کردم و ب یستر گاز دادم

-2 ساعت وقتت مال من

-میگم خداحافظی نکردم!

-زنگ بزنی بهانه جور کن

-نیما الان چه دلیلی داره من با تو باشم!؟

-می خوام دربارہ نامزدیمون حرف بزنی

-اون که برنامهش مشخصه! مهمونی و خرج هاش با منو خانوادم تو فقط ادای عاشق ها رو در ب یار

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم ...

-ادا در بیارم؟

په قلم: رانیہ خیر آبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدین

بالا پایین اعتماد

روشو ازم گرفت و با صدای زیر گفت

-خودتم می دونی چه اتفاق واسه رابطمون میخواد بیوفته.

جوابش رو ندادم، این من بودم که داشتم می رفتم زیر ای ن حقارت و تخ ریب غرور...

-کجا می ری؟

انقدر فکرم خراب بود که نا خواسته گفتم

-جایی واسه رفتن ندارم

-احساس می کنم حالت خوب ن یست!؟

دوباره نگاه کردم بهش... بخاطرش تو روی مردی که هی چ وقت تو هیچ شرایطی سرم رو جلوش بلند نکرده بودم وایسادم... بی خونه

شدم ...

حقیر شدم... محکوم شدم به بی غیرتی! بی شرفی!

چشم م رو دوختم به انتهای جاده ...

ماهورا دست گذاشت روی دستم که روی دنده بود

-نیما؟ نگرانتم شدم! چی شده؟

نگاه کردم به دستش و از دست هاش به چشم هاش...

-این طوری می کنی تصادف می کنما!

لبخند زد

-سرگرد راهنمایی رانندگی تصادف کنه خیلی باحال میشه!

به لبخند رو لبش انگار دل منم آرام گرفت

بهش لبخند زدم و سکوت کردم...

دل من خواست فقط پ یشم باشه دوست نداشتم هیچی آرامش بینمون رو به هم بزنه...

پارک کردم گوشه خیابون و آرنجمو تکیه دادم به فرمون و سرمو تکیه دادم بهش و نگاه کردم تو چشم هاش...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

هر موقع که می تونم این طوری بی ترس و طولانی نگاهش کنم یاد روزایی که داشتنش برام رویا بود می افتم! چقدر بهش فکر می کردم!
چقدر داشتنش برام دور بود!



-چیه؟

نگاه کردم به موهای چت ریش... از موهای چت ریش به لبای خوش رنگش...

-این طوری نگاه نکن!

سرمو تکون دادم

-چرا؟

-یه جور نگاهم می کنی انگار یه پیتزای خوشمزم!

لبام کشیده شدن رو هم

-خوشمزه تری!

-می خوای همین جا بشینی و منو نگاه کنی؟

-2 ساعت وقتت مال منو دخالت نکن

با غرغر گفتم

-منو از تولد کشیدی بیرون و دزدیدی آوردی این جا بعد می گی به منم ربطی نداره!

-دزدیدم!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

-دلم می خواد واقعا بدوزدمت ببرمت یه جایی که باز همون جوری با التماس و ترس نگاهم می کنی!

نیکرمان
-سادیسعی!

-کجاش رو دیدی! می تونم همی ن الان دست و پاهات رو ببندم و بندازمت صندوق و بزنه به سرم ببرمت شمال و برگردم!

بالا پایین اعتماد

به جای ای ن که بترس خندی د

-دیوونه ای ها

-چرا انقدر خوشگل می گردی ؟

چشم هاش گرد شد!

-نیما کم کم دارم به حالت طبیعی داشتنت شک می کنم!

-تو واسه آدم حالت طبیعی می ذاری؟! این چه شل واری پوشیدی؟! چه موهایی که درست کردی!؟

با شیطنت گف

ت -حسودیت

میشه ؟

یه ابروم رفت بالا

-نامزد کن یم این طوری جوابم بدی یه جور دیگه جواب می گیری ها!

روشو ازم گرفت

-حداقل ب ری م یه جایی که قشنگ باشه! دم عید همه جا شلوغ و پر از انرژی!

-جای شلوغ! می دونی اگه نامزدی مون رسمی بشه اولین کاری که می کنم چیه ؟

چشم هاش ری ز شد

و با آرامش زل زدم تو چشم هاش و گفتم

-با تموم شلوارهای ای ن مدلیت ریشه ی تولد درست می کنم! از اونا که یه شکلن، از اون ا

ابروهاش رفت بالا

-میدونی بعدش چیکار می کنم ؟

دوباره چشم هاش ری ز شد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-می برمت یه جای دور که نه پولت بتونه از دستم نجاتت بده نه داداشت و نه حتی جرعت کنی که واسم شاخ و شونه بکش ی

-نیما! حداقل بذار جواب بله رو بدم بهت بعد شاخ و شونه بکش!

با یه دل خوری خیلی کم رنگ جوابش رو دادم...

-بله رو من گفتم وقتی که آبرومو واست قربونی کردم

سکوت کرد اما من ادامه دادم

-بله رو من دادم وقتی بخاطرت رفیقمو از دست دادم! تو روی همه وایسادم! بد نام شدم!

-ادامه نده

-چرا؟ پیش یمون شدی؟

-خجالت می کشم... از این که این کار رو باهات کردم خجالت می کشم

-می تونی از دلم دربیاری!

-چطوری؟

-واقعی باهام ازدواج کن!

جدی جوابمو داد

-نیما من دوست ندارم! و نهی خوام از احساسم بهت دروغ بگم!

-با چی من مشکل داری؟ با پول نداشتم؟!!

-نه فقط هنوز به بردیا فکر می کنم، دلم نمی خواد وقتی تو این طوری صادقانه بهم ابراز علاقه می کنی تو چشم هات نگاه کنم و دروغ بگم!

دوست داشتن اجباری نیست اما حرف دلمو زد م

-حداقل تا وقتی تو زندگیمی برام بخند، حرف بزن، پیشم باش من که دوست دارم!

کهی از موهایش رو زد پشت گوشش...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

_نیمتا تو می دونی من چند ماه بعد از نامزدیمون می خوام بزنم زیر همه چی، می خوامی به کجا برسی؟!؟

-به هیچ جا! فقط می خوام تو تموم این سال هایی که زندگی نکردم، چند روز رو با کسی که به شدت حامو خوب می کنه زندگی کنم!
باشه هر موقع تو تموم کنی من میرم اما تا هستم به جز من حت ی نگاهتم تو چشم های مرد دیگه ای ننذا! می تونی این همه برام ارزش
بنداری؟

حیرت زده پرسید

-چه فکری راجب من می کنی؟

تو موهام دست کشیدم...

-نه فقط می خوام خودت بهم بگی که تا وقتی من تون زندگیتهم همه ی نگاهت واسه منه تو هی چ مسولی تی در قبال احساس من نداری

-بسه حرف زدن! منو که پ یچونی حداقل به کاری کنم! یه جایی ب ریم!

-چیکار کنیم؟

-نمیدونم! ولی تولد داشت خوش می گذشتا

-من را ضمیمه مین طوری بشی نمی و نگاهت کنم

-اما من زیر نگاهت یه جور می شوم

سرمو تکون دادم و لبمو گاز گرفتم

-هی می خوام حواسم پرت ساق پات نشه همیشه! هی می خوام کمتر زل بزنم بهت همیشه!؟ داری شورش رو در می یاری!

خندید

-منو تو الان محرومی م مگه نه؟

یه لیخند کج نشست رو لبم

-چرا یادم می ندازی که الان می تونم باهات خیالی کارا کنم!!

خندید...

-نه دیوونه منظورم این ه که اشکال نداره نگاهم می کنی! تلاش نکن واسه نگاه نکردن

بالا پایین اعتماد

-عاقبتش چی؟ گ

خنده از رو لبش رفت

-نگاه نکن اصلا

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم...

-من ماشینم مونده جلو در خونه شاگردم

-اشکال نداره س ویج بده فردا برات میارم

-کجا می ری؟

-خونت

-واسه چی!؟

-عاقبت نگاه کردنم رسید ه

-نیما!! خونه نی ری ها

-با این لباس و آرایش ت نهی خوام جایی ببرم ت

-این امل با زیا چیه!؟

-تو هر چی دوست داری اسمش رو بنذار من این طوری ببرمت بیرون یکی نگاهش روت وایسه دهن مهنشو تنظ یم کارخانه زدم!

-من هم یشه هم ین طوری می گردم!

-جوابت رو خودتم می دونی، تا من هستم دیگه این طوری نگرد.

-برو بابا

جدی نگاه کردم تو چشم هاش رو گفتم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-بین آدمای قبلی زندگیت رو نمیدونم! اما من قاطی کردنی خیلی ترسناک میشما! این طوری بیای بیرون یکی نگاهش افتاد بهت و مکث کرد دعوا راه انداختم نگی چی ها!

خندید

-شوخی نکن

-امتحان کن! یا اون میره زندان یا من شایدم اون بمیره شایدم من!

خنده از رولبش و بحث رو عوض کرد

-برام بستنی میخری؟

-حق داری یه دونه سفارش بدی تو ماشینم میخوری

-مگه اسیر گرفتی!؟

پارک کردم بغل بستنی فروش رو همون جور که دس تی رو می کشیدم کمی مایل شدم سمتش...

-نه یه خانم خشگل گرفتم

از ماشین پیاده شدم و رفتم از داخل مغازه براش منو رو آوردم و گرفتم سمتش...

-هرچی دوست داری بگو

یه نگاه طولانی انداخت بهم و گفت

-فقط یه دونه بستنی اسکوپ کاکاوی و وانیلی و توت فرنگی میخوام

-همین!

-آره میل نمیکنی؟

منو رو داد بهم و ازش دور شدم...

خوبه که انقدر می فهمه! تنوع رو تو طعم بستنی هاش گذاشت تا خرج رو دستم نذاره

براش خریدم و واسه خودمم یه آب هویج...

داخل ماشین نشستیم که گفت

-تو ماشین خوب نیست!

یه نگاه بهمش کردم و راه افتادم...

کناری هر پارک ننگه داشتم و پیاده شدیم و رفتم داخل آلاچیق نشستیم...

زیاد روشن نبود اما منی دونم چرا باز پاهاش تو چشم بود!!

کتم رو درآوردم و انداختم رو پاهاش که گفت

-سردت میشه!

کج خندیدم

-نگات می کنم گرمم میشه

خندید و یه قاشق از بستنی خورد...

-البته هوا خوب شده دیگه بهاره

-بابات کی جواب میده؟

-احتمالا آخر هفته و واسه هفته بعدش آزمایشها و آخر هفتهش به مراسم که من می خوام بهمش اصرار کنم و بگیره، یه مراسم بزرگ تا همه میدونن که من ازدواج کردم

چشم هام رو ازش گرفتم و به رو به رو چشم دوختم...

-چی شد این وقت شب بهم زنگ زد؟! چند روز بود خبری ازت نبود!

-عکست رو نگاه می کردم گفتم صداتم بشنوم

-الان اوکی شدی؟

یه ابروم رفت بالا

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

-نه! تو رو این طوری دیدم دیگه نهی تو نم به عکس و صدات قانع باشم!

-خدایی حرفات از ته دله؟

سرمو تکون دادم

-واسه تو چه فرقی می کنه؟

-آخه حرفات یه جو ریه!

-چطوری؟

-بیخیال

سکوت شد بینمون اما من چشمم از تو چشم هاش کنده نمیش! من که همه چی یمو واسش داده بودم دیگه چه فرقی می کرد کنترول کردن خودم واسه وسیله پینه زدن به غرورم!

بعد از این که بستنی رو خوردی ه نگاه به ساعت کردم...

-پاشو پاشو ببرمت پیش ماشینت، برو خون ه

-مرسی

راه افتادیم و وقتی رسیدی دبه ماشینت تند گفتم

-ممنون خوش گذشت شب بخیر

در رو باز کرد و خواست بره که دستش رو گرفت م

-وایس!

با تعجب نگاهم کرد

واقعا چرا دستش رو گرفتم!؟

ولش کردم و گفتم م

-شب بخیر

یه لبخند بهم زد و رفت سوار ماشینش شد...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

ماشین من کجا ماشین اون کجا! حالا ماشین مدل پایینی مال ماهورا بود بخاطر دست فرمون بدش، ولی همونم از ماشین من سرت بود

یه بوق برام زد و راه افتاد ...

منم که بیکار افتادم دنبالش ...

پشت چراغ قرمز ایستادم کنارش نگه داشتم و شیشه‌ی ماشین رو دادم پایین ...

اونم شیشه رو داد پایین گفت

-دنبالم نیا خودم میرم

چراغ سبز شد و راه افتاد ...

کنارش حرکت می‌کردم و بعضی وقت‌ها می‌پچیدم جلوی ماشینش ...

شیشه‌هاش دودی بود نمی‌دیدمش داشتم بررسی‌د به خونشون که تو خیابون اصلی که ماشین هم نم‌ی‌اومد دست‌ی‌روک شیدم دور زدم جلوش ...

نگه داشتم من چند بار دور ماشینش چرخیدم و تو دور آخرم سیرم رو انتخاب کردم و ازش دور شدم ...

خونه که نداشتم! رفتم نزدیکی اداره و تو ماشین گرفتیم خوابیدیم ...

ماهورا

مثل دیوونه‌ها داشتم دور ماشینم می‌چرخیدم و من ترسیده نگاهش می‌کردم! چه دست فرمونی داشت!

اما یه‌و‌م سیرش رو تگی‌یر داد و گاز داد رفت!

رفتم تو پارکینگ پارک کردم و چون همه خواب بودن بی‌رو صدا رفتم اتاقم و خوابیدم ...

صبح بی‌وقت صدا‌ی‌شهاب و آرشا ویررسی‌د به گوشم! این ساعت دوتا شون هم نبای‌د خونه باشن!

بالا پایین اعتماد

از جام بلند شدم و چشم هام رو مالیدم و رفتم بیرون...

هر کدوم یه ست لباس مشکی زده بودن و داشتن با هم حرف می زدند...

رفتم جلو گفتم

-سلام صبح بخیر چی شده!؟

شهاب-سلام خانم، آرشام دیشب گفت که امروز بی م واسه تسلیت خونه ی رها

چشم هام گرد شد

-واسه چی!؟

-گفت باباش فوت کرده، مام داریم می ری م

-پس صبر کن ید منم پیام

رفتم تو اتاقم و شستن دست و صورتم و یه ست لباس مشکی پوشیدم با کفش های پاشنه بلند که به لباسم می اومد و از داخل کش و ی عینک هام یه عینک دودی با دور طلایی برداشتم تا کم ی از س یاهی یه دستم کم کنه

چون اون ها آماده بودن من، هم لنگ نکردم و چند قلم لوازم آرایش ی برداشتم و رفتم سمت شون

-منم اومدم

آرشا ویر انگشت اشاره رو گذاشت رو بی نیش

-هییس مامان خوابه نم ی خوی م بفهمه که داریم کجا می ری م

سرمو تگون دادم و 3 تایی با ماشین شهاب که یه مزدا 3 س یاه بود راه افتادیم...

جل و ی یه گل فروش ی نگه داشتن

-واسه منم یه دسته گل لیلیوم با ریان مشکی و بگی رید

آرشا ویر رفت و ن یم ساعت بعد برگشت و رو به شهاب گفت

-تو ماش ین جان میشن! گفتم ه مین الان برامون بیارنش

شهاب سرش رو تگون داد و چند دقیقه بعد یه وانتی پشت سرمون اومد و آرشام زنگ زد و آدرس رو داد به شهاب...

جلو در نگه داشت یم مردی که صاحب وانت بود پیاده شد و گل ها رو جلو در چید...

دست گل شهاب از هممون بزرگ تر بود و برای من از همه خوشگل تر آرشا و یرم که با سلیقه خاص خودش گل ها رو با ترک یب رنگ انتخاب کرده بود

خونه ی رها این ایه راه روی تنگ داشت فکر نمی کنم این ا از اون جارد بشن!

هنوز فکر تو سرم تموم نشده بود که شهاب گفت -

این دسته گل ها اصلا از این جاردن میشن که!

آرشام اومد جلو در و باهامون دست داد

-سلام دستتون درد نکنه اومدی د

آرشا و یر - ای ن دسته گل ها از این جارد نمیشن!

آرشام از رد شد

-اشکال نداره بذاری ده مین جا جلوی در بیاید داخل

همگی ردیفی پشت سر آرشام وارد شدیم و جلوی در نوپیتی کفش ها مون رو در آوردیم و داخل رفتیم...

عینکم رو در آوردم و رها رو بغل کردم

-عزیزم خیلی ناراحت شدم ای ن مشکلات برات پیش اومده امیدوارم بودنم این جا باعث بشه منو همدرد خودت بدونی

رها به لبخند تلخ زد

-ممنون ازتون، واقعا شرمندم کردین

آرشا و یر -رها خانم تسلیت می گم ایشالله غم آخرتون باشه

نوا هم اومد و به اون هم تسلیت گفت یم

ما نشستی مانتی ای سالن کوچیک خونشون و آرشام با یه سینی چایی و یه ظرف خرما اومد سمتمون!!!

بالا پایین اعتماد

3 تامون از حیرت و تعجب دهن باز نگاهش می کردیم که آرشا ویر گفت

-همین طوری پیش بری زود شوهرت میدیم

شهاب خندید - اصلا فکر نمی کردم این طوری زنی باشی!

رسید بهم و من فقط نگاهش می کردم ...

قشنگ میدونستم با چه عشقی داره واسه رها انرژی می ذاره! آرشام که واسه همه دخترای دورش انقدر سخت گیر بود، الان این جا داره مثل گزت کار می کنه!

چایی رو برداشتم و رفت سمت آشپزخونه...

نوا برامون میوه آورد و نشست کنارمون و گفت

-خوش اومدی ن

آرشا ویر - ممنون عزیزم ایشا لله دفعه ی بعد واسه خوشی هاتون بیایم

-ممنون

رها و آرشامم اومدن و نشستن...

رها-شرمندمون کردین

شهاب - ما رو تو غمتون شریک بدونید

رها-من خیلی مدیون آرشام و خانواده شما هستم امیدوارم بتونم براتون جبران کنم این حجم خوبی هاتون رو

گفتم

-خودت که میدونی چقدر واسه ما عزیز زی

آرشام - رها و خواهرش نوا خونه ی منو اجاره کردن

و تا جملش تموم شد نا محسوس یه چشمک بهمون زد که آرشا ویر گفت

-به شرط این که مزاحمشون نشی!

آرشام لپشو گاز گرفت

-چه فکری راجب من می کنی؟

شهاب رو به رها گفت

-رها خانم اذیت کرد فقط یه ندا بدید با بچه های اداره میام بازداشتش کن م

رها کم رنگ خندید

-نه نیازی نیست آقا آرشام به اندازه کافی به ما لطف دارن

با زنگ در و ورود مهمون های جدید ما با یه خداحافظی سوار ماشین شدیم تا برگردیم خونه و بچه ها برن سر کار و منم دیگه کم کم وقت کلاس بالم بود ...

تو ماشینی سکوت بود که آرشا ویر از شهاب پرسید

-با نیما چیکار کردی؟

شهاب کلافه دست کشید تو موهایش

-خیلی وقته ندیدمش، باید از ماهورا پرسید برنامهش چیه؟

آرشا ویر - ماهورا نیما شبی ه اون چی زی که تو می خواهی نیست! چرا اصرار داری بهش بده بدی!؟

موهام رو زدم پشت گوشم

-دوست دارم باهاش ازدواج کنم

-تو و آرشامم زدین تو کار این فقرا و بدبخت ها! نه رها خانوادش درسته نه نیما!

-همه چی که خانواده نیست! آدم باید خودش ذاتش خوب باشه، نیما رو نمیدونم اما رها خیلی دختر خوبی ه

شهاب-فعلا که بابا یه دختر انتخاب کرده و تا اندازه به یکی از ماها، واکن نیست!

آرشا ویر - من که اصلا آمادگی ش رو ندارم!

شهاب-آرشام که سرش یه جا دیگه گرمه! آخرش فکر کنم بیوفته گردن من!

بالا پایین اعتماد

-خب قبول نکن!

-من دل بابا رو زیاد شکستتم بخاطر علاقم به نظامی شدن دیگه این بار هر چی بگه میگم چشم

آرشاویر - خدا خیرت بده از سر ما ردش کردی

-اصلا دختره رو دیدین؟

دوتایی گفتن

-نه!

-به به

شهاب بحث رو عوض کرد با تر دید گفت:

شهاب - ماهورا جوابت نه باشه من خودم پشتتم، اون اتفاق مقصرش من بود م

صدای شهاب رفته رفته آرام تر و سست تر می شد، اون پسر خود دار ی بود، می دونستم که این مدت چقدر سر کارای منو نینما داره عذاب می کنشه و به سختی سکوت کرده

-شهاب از نینما دلخور نباش، اون رو به عنوان نامزد من قبول کن

آرشاویر - هنوز بابا جواب نداده!

-من قرار باهش ازدواج کنم

آرشاویر - با وضعی ت مالیش مشکل ندار ی؟! تو تو دایره لغاتت کم خرج کردن وجود نداره!

-کم کم عادت می کن م

(جونه عمم! چند ماه نسخشو پیچیدم این پسر خوش زبون رو)

بعد از مدتی رس یدیم خونه و هر کی رفت پی کارش... مامانم داشت با دایی حرف می زد و می گفت که کی می خوام م ب ریم مشهد و من خاستگار دارم، عین این خاله زنکا هی با هم حرف می زدن! خوبه دایی حوصلش می گیره که بشینه پای پر حرفی های مامان!

یه دست تکون دادم برای مامان و از خونه بیرون زدم

بعد از کلاس هام برگشتم خونه و کمی استراحت کردم و بعد به مامان کمک کردم میز شام رو بچینه. ساعت 8 شب همگی به جز آرشام دور می ز مثل همیشه ه نشسته بودیم... خدا رو شکر شهاب و بابا رابطه شو خوب شده بود، سر ای ن دختر که بابا کمر بسته بود به یکیشو ن بندازتش، شهابم قب ولس کرده بود

بابا همون جور که نمک به غذاش می زد رو به من پرس ید

-ماهورا تصم یم آخرت درباره نیما چیه؟

-انتخابش کردم

مامان و بابا از حرکت ایستادن و نگاهم کردن

-خب من انتخابش کردم ممنون میشم شما هم مخالفت نکنید

بابا-به جی اون می خوی جواب مثبت بدی؟! خواستگار و زیر، و کیل و هر مدلی که بگی داش تی! اون وقت این چه انتخاب مسخره ایه!؟

سرمو انداختم پای ن

-بابا من ن یمارو دوست دارم

آرشا ویر اما بحث رو خراب کرد

-داری دروغ می گی واسه من عی ن روز روشن ه

تیز نگاه کردم تو چشم هاش...

-جواب من بله هست ش

شهاب کلافه قاشق و چنگال رو گذاشت رو می ز و با به تشکر کوتاه رفت سمت پله ها...

بابا-آرشام کجاست ؟

آرشا ویر - برای یکی از دوست هاش مشکل پیش اومده، پیشی اون

مامان-شاهین نکنه شهاب بخاطر ازدواج با اون دختر ناراحته!

بابا-خودش قبول کرد! بعد دختره خیلی خوبه! باید از خداش هم باشه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین

بالا پایین اعتماد

آرشا ویر - البته اگه حق انحصار ی چرم کشور رو هم به خوبی هاش اضافه کن ید

آرشا ویر به نشونه ی اعتراض از رو صندلی ش بلند شد و رفت...

عجب داستانی شده بود

بابا چشم هاش رو از م سی رفتن آرشا ویر گرفت و نگاه کرد به من

بابا- نیما ی ا عموش بهم زنگ زد جواب مثبت بدم!!؟

سرمو انداختم پای ن

-بله

مامان با حرص گفت

-دختر تو دیوونه شدی؟! م ی خوی خودت رو بدبخت کنی؟! این همه خواستگار خوب داری!

-مامان من نیم ارو دوست دارم

بابا-دوست داشتن دلی محک می برای شروع به زندگی نیست!

جوابشون رو ندادم

مامان-ماهورا؟ اون اذیتت کرده؟

تیز نگاه کردم تو چشم های مامان

-نه فقط دوشش دارم و انتخابش کردم

سکوت شد و منم بعد از تموم شدن غدام بلند شدم و ظرف های غذا ی اضافی رو جمع کردم و برم سمت ظرف ش

ویی

بابا با تعجب گفت

-یعنی می خوی عروس بش ی! ؟

سرمو چرخوندم و لبخند زدم

مامان دوباره گونه هاش خیس شد از اشک!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-وا ماما چرا گریه می کنی؟

مامان بلند شد و بغلم کرد

-آخه همیشه دوست داشتم تو رو تو لباس عروس ببینم

-نیما پسر خوبیه من باهاش خوشبخت میشم

بابا-پس مراسم خاستگاری شهاب رو چیکار کنیم؟

-من می خوام هفته ی بعد یه مهمونی بزرگ بگیریم و نامزدی رو با نیما اعلام کنم

مامان-ماهورا داری عجله می کنی!

-نه ماما من به نیما ایمان دارم

بابا-پس خاستگاری شهاب رو می ذاری واسه هفته ی بعدش

-هر جور صلاح، که به انتخابم احترام گذاشتی

جوابی ندادن و منم رفتم اتاقم و اول به نیما زنگ زدم...

چندتا بوق خورد و جواب داد

-بله؟

-سلام آقا داماد

-به عروس خانم! از این طرفا؟

-خواستم بگم بابا با نامزدیمون موافقت کرده

-این که گفتن نداشت!

-شنبه می ریم آزمایش، آخر هفته ترتیب یه مهمونی رو داری مامان

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-نی خواهی بیشتر فکر کنی؟! با این همه عجله خوبه خانوادت قبول کردن!

-اوناه همیشه به خواسته های من احترام گذاشتن

-من یه جا خونه اجاره کردم فعلا کار دارم، شنبه ساعت 8 صبح میام دنبالت

-از ماشین تو خوشم نم یاد! با ماشین من می ری م

صدای نفس عمیق که شنیدنش رسید به گوش م

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کرد

یه جور شدیم! آخه سرد باهام حرف زد! ح تی یه عزیزم هم نگفت!

تو گوشیم رفتیم دنبالت دیدم چند مدل لباس برای نامزدی و ست های جواهرات و ست های دست گل و تاج عروس ها

...

شنبه باهاش قرار گذاشتم و رفتیم دنبالش تو یه جایی که نزدی که سرکارش بود...

نشست و آرام سلام داد

-سلام

ماشین رو زدم تو دنده و راه افتادم

-سلام، می گفتم می اومدم از خونت برت می داشتم!

-نه ممنون نیاز نبود

به شوخی گفت م

-می ترسی خونت رو یاد بگیرم مزاحمت بشم؟

-نه

خیلی سرد و بی تفاوت حرف می زد! چرا بهو این طوری شده بود!

بعد از گرفتن برگه از محضر، وارد آزمایشگاه شدیم و من نشستم رو صندلی نیما رفت دنبالت کارها...

رفت و آمد هاش رو نگاه می کردم ...

خیلی خوش ه یک ل بود! فقط یکم سلیق ه ی لباس پوشیدنش رو دوست نداشتم! باید حتما چند دست لباس براش می گرفتم! این طوری

آبروم می رفت جلو بق یه!

اومد سمتم و گفت:

-پاشو ب ریم قسمت نمونه گی ری نوبت گرفتم...

کنار هم راه افتادیم... قدش از من بلند تر بود! با این که من عادت داشتم کفش های پاشنه بلند بپوشم

سکوت بود بینمون... چرا دیگه اون طوری باهام حرف نمی زد! چرا انقدر سرده!

-نیما؟

-بله؟

-قبلنا می گفتی جانم!

لبخند نشست رو لبش

-جانم

-چرا دیگه زیاد حرف نمی زنی؟

لبخند از رو لبش رفت

-آروم شدم

-از چه نظر؟

نگاه کرد تو چشم هام

-این که دیگه با حرف هام اذیتت نکنم و ابراز احساساتم رو برای خودم نگه دارم

اع چه وضع آروم شدنه! یه ابروم رفت بالا و با غرور گفتم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین اعتماد

بالا پایین اعتماد

-خوبه آف رین هم ین طوری آروم بمون

عمیق نگاه کرد تو چشم هام و من بحث رو عوض کردم

-دا ریم واسه شهاب می ری م خاستگاری

-مبارکه دلم براش تنگ شده، این چند سال کلا با هم هماهنگ بودیم و زیاد میدیدمش...

-نهی خواید آش تی ک نید؟

خندید

-آره حتما با ای ن شرایط حتما

-نامزد کن یم که دیگه حرفی نی مونه!

-بی خیال این بحث های ناموسی ی رو تو درک نم ی کنی

اسمش رو صدا زدن و از جاش بلند شد رفت ...

منم آزمایش دادم و بعد از مدتی از آزمایشگاه بیرون امدی م

نیما-خب مدارک آماده شده جواب آزمایش هام خوبه، الان برنامهت چیه؟

با ذوق گفتم

-ب ریم دنیال لباس و وسایلا

-ماهورا امروز همه ی کارها رو انجام م یدیم من نی تونم هر روز باهات بیام بیرون! هر مین طوری خیلی مرخص ی گرفتم، آخر توبیخم می کنن!

-باشه خودم تنها میرم فقط سائز انگشتت رو نمیدونم!

-پس ب ریم حلقه ها رو بگی ریم

راه افتادم و رفتم بازار طلا فروشا...

تو حسابم همیشه ه کلی پول بود اما نی دونستم نیم ا اندازه خری د حلقه پول داره یا نه! نه دلم می خواست یه حلقه زشت بخرم و نه دلم

می اومد یه حلقه ی گرون بخرم!

وارد طلا فروش ی شدیم و طرف برامون ست ها ی حلقه رو آورد...

قبیلنا که طلا می گرفتیم قیمت هاش خوب به نظر می اومد! اما الان احساس می کنم خیلی گروون!

عجب، چه وضعی شد! خیلی بدم میاد که واسه خرید، پولم کم بیاد! خیلی بده بخوای خرید کنی و پولت اندازه انتخابت نباشه! چون مجبو

ری از جی ری که دوست داری بگذری! فقر خیلی بده! چقدر خوشحالم که تو یه خانواده پولدار به دنیا اومدم! انیس خیرآبادی

یه فکری به سرم زد

رو به نیمه گفتم:

-بخشی دمن کیفم تو ماشین جا مونده! میشه برام بیاریش؟

نیمه سرش رو تکون داد و سوییچ رو گرفت و رفت...

تا از مغازه خارج شد کارت رو گرفتم سمت فروشنده

-آقا ما هرست ی برداشتی م شما 10 تومن قیمت رو پای ن بگو

مرده کارت رو کشید و تانیمه برسه کارت رو انداختم داخل کیفم

نیمه-داخل ماشین نبود!

داخل کیفم رو نگاه کردم

-اشتباه کرده بودم داخل کیفم ها!

نیمه یه جور ی نگاهم کرد! با چشم های نیمه باز!

-چی؟!؟

-هیچی انتخاب کن

اونی که چشمم گرفته بود رو انتخاب کردم خدا رو شکر که قیامتش رو نپرسیده

بودم!

نیمه حلقه رو انداخت و دستش رو گرفت کنار دست من...

بالا پایین اعتماد

-سلیقت خوبه

با لبخند نگاهش کردم

-شک داشتی!؟

-نه وقتی منو انتخاب کردی که ...

اومد نزدیک گوشم و ادامه داد

-بیچاره کنی!

خندم گرفت از حرفش!

-من ب یچاره ت کردم! ؟

-شک داری؟

چشم هامون رو از هم ک شیدیم بیرون و حلقه ها رو خ ریدم و برگشت یم تو ماشین...

-ب ریم یه دست کت و شلوار بخر ریم

-نیازی نیست ت یکی دارم

چشم هام گرد شد

-همونی که روز خاستگاری پوشیده بودی!؟

-آره

-برو بابا ب ریم دوست دارم خودم انتخاب کنم

-هدیه من به تو یه کت شلوار، و تو هم واسم یه...

لباس عروس که نهی شد! ست تاج و دست گلم که اونی که من انتخاب کردم از همه گرون تر بود! آهان کفش

-یه کفش برام بخر

پوزخند زد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-اگه هم ین م نتونم برات بخرم چی؟

نی خواستم غرورش رو بشکنم!

-اشکال نداره من کلی کفش دارم که نو و سف ید رنگن، نی خ ر یم!

-بهت نی خوره انقدر دختر خوبی باشی!

-مقصر این شرایط خود منم

-صبر کن حقوق این ماهمم وار یز بشه، اون وقت شاید بشه واسه پرنسس خانم خ رید کرد!

-نه نی خوام من واسه ای ن پول ها زحمت نکشیدم! اما تو پول هات ذره ذره جمع میشه دلم نمیداد خرجش

کنیم!

خندید

-خسیس ی ها! شک ندارم اگه پولی که خودت کار کردی الان تو حسابت بود الان یه قرونم خرجش نی

کردی!

لبام جمع شد

-خرج نی کنم! اونا تو یه حساب دیگن!

-صدای خندش رفت هوا -

دیدم گفتم خس یس ی

-آخه من واسه ه اونا کل ی زحمت کشیدم چرا باید خرجشون کنم!؟

-می خو ای نگه داری که چی بشه؟ پول واسه خرج کردنه!

-نه دلم نی خواد از پولای خودمون خرج کنم! بابا کلی پول داره

خندش بیشتر شد

-دیوونه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-تو نمی خواد واسه این مراسم پولی خرج کنی من خودم از بابام می گیرم

-یادت رفت چی گفتم بهت؟

با چشم های ریز شده نگاهش کردم

-چی؟

-اگه نمی تونی با درآمد من خرجت رو بذاری، حداقل فقط اندازه خودت از خانوادت پول تهیه کن

-پس یه کاری می کنی م

-تو وسایل های خودت رو بگی ر منم برای خودم رو چطوره؟

نیما یه لبخند کج زد

-پس ب ریم از یه جای مناسب تر کت شلوار رو بگی ریم

-مثلا کجا؟

-طرف های م

عصبی شدم یه لحظه با حرص گفتم

-عه یعنی چی؟! دیگه یه کت شلوار چی یه؟!

لبخند از رو لبش رفت

-وقتی پول نیست، نیست متوجه هستی؟

-بابا سرگرد مملکتی! چرا انقدر بی پولی!؟

-چون بابام بهم خونه نداد، کلِ پس اندازم رو دادم واسه اجاره یه خونه تا تو خیابون نمون م

چشم هام رو ازش گرفتم و کلافه موهای چت ریم رو از رو چشمم کنار زدم و راه افتادم...

یعنی چی که اصلا پول نباشه؟! مگه میشه؟! یه کت و شلوار چی ه؟! عه همش بهونه میاره

با حرص گفتم

-نیمای چرا هی بهونه میاری؟! مگه میشه آدم پول نداشته باشه تو حسابش؟! حتی اندازه به دست لباس!؟

پوزخند زد

-تو زندگی با من خیلی چیزا رو تجربه می کنی

یه لحظه دلم براش سوخت

په قلم: رانیه خیرآبادی

nirooz.com

برش گردون

نیمای خندی د

-یه قطر آب از دستت نمی چکه ها!

اخم کم کردم

-برو بابا این همه زحمت کشیدم بعد مفتی پولمو بدم بهت؟! چه خبره مگه؟

نیمای بلندتر خندی د

-باشه بابا، قرض بده بتونی من اونو که تو دلت می خواد رو بگی من دوباره بهت پیشم بدم

سرمو به نشونه ی تاکی دتکون دادم و رفتم جایی که آرشام و آرشاویر ازش خریدن ...

چند تا کت و شلوار تنش کرد اما احساس می کردم هر کدوم رو می پوشید یه درجه جذاب تر می شد!! تصمیم گرفتم همشو بدم بپوشه! دلم

نمی خواست چشم هامو از اون اندام و زیدش بردارم! یه لحظه از افکار منفی خجالت کشیدم و رومو ازش گرفتم ...

موقع خرید می خواستم کارتمو بدم دست نیمی اما سخت بود! آخر نیمه از دستم کشید و حساب کرد و کارت رو داد دستم!

نگاه کردم به کارتم... از پس اندازم کم شده بود! نه! نه!

تا از در مغازه رفتیم بیرون با غصه نگاهش کردم

-پولمو بده

صدای خندش پیچید تو گوشم

بالا پایین اعتماد

-حالا بذاری هتانیه بگذره!

لبام جمع شد به بالا -

کی حقوق می گیری

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

با خنده سرش رو تکون داد

-کارت بابات که دسته لنگ این چند تومی!؟

-مال خودم بود اون

چشم م افتادیه کافی شاپ، اشاره کردم به داخلش

-برام یه سانشاین ب گیر برام یادم بره

رفتی م داخل و هر چی گفتم رو برام سفارش داد و ولی ای ن بار با هم خوردیم...

آخر وقت برگشتی م خونه و حلقه ها رو به مامان و بابا نشون دادم که بابا گفت

-فقط یه حلقه!؟ باید اینو واسه دختر من بیاره!؟

-بابا اون وضعی ت مالیش در حد ما نیست

بابا کلافه گفت

-پس بگو داماد سر خونه آوردی م

مامان-شاهین اشکال نداره کمک می کنیم زندگیشون رو جمع می کنن

بابا-حتما خرج جشن آخر هفته هم گردن ماست؟

سرمو انداختم پاین

-بابایی تو که نهی خو ای من غصه بخورم؟

بابا اومد جلو و بغلم کرد

-قربون دخترم برم همه ی پول های دنیا فدا ی یه تار موت ، به کارت جدید بهت میدم هر چقدر دوست داش تی ازش استفاده کن اما حق مهمونی بزرگ گرفتن رو فعلا ندار ی

-چرا!؟

-فقط خاله دایی و عمو و چند تا از دوست ه ای نزدیکت

-نه بابا من ی ه مهمونی بزرگ می خوام

بابا عصبی جو ر ی که می خواست خودش رو کنترل کنه گفت

-با من بحث نکن دخترا! هیچ کدوممون به ای ن وصلت بدون برنامه و بی قانون راض ی نیستی م جز خودت! آبروی ما رو نبر جلو ملت! من بگم دامادم کیه!

-بابا نیما سرگرد ای ن مملکته!

-خانوادش کیان!؟

سکوت کردم ...

-ماهورا تو بچه نیس تی، واقعا نمی دونم چرا باید انتخابت ای ن پسر باشه!؟

سرمو انداختم پای ن و مظلوم

گفتم -بابا دوست داشتن پول نمی

دونه

بابا آرام شد و گفت

-باشه چون فعلا فقط نامزد می خواید بکنید باهات مخالفت ن می کنم، اما یه کار ی نکن آبروی خانواده بره

تو دلم گفتم: فقط بخاطر آبروم این کار رو می کن م

-میش ه واسه مهمونی هتلی که دوست دارم رو رزرو کنم!؟ آخه باغ دوست ندارم

ماما ن-واسه لباس و دست گلت چی!؟

بالا پایین اعتماد

با ذوق رفتم سمت مامان و شروع مردم به تو ضیح دادن و نظر گرفتن ازش.. مامان دوست داشت ببین ه اما چون به این وصلت راضی نبود نه نظر میداد نه حت ی انتخاب می کرد ...

بابا هم یه سر تکون داد به نشونه ی ناراحتی و رفت...

با مامان کل ی چرخ زدی م ولی آخر مامان گفت که فردا ب ری م چند تا لباس تنم کنم و ببینی م چه رنگی باشه و ح تی چه مدلی...

روز بعد از صبحش تا شب با مامان مشغول چرخ زدن بودیم...

مامان - ماهورا ک یا رو می خوام دعوت کنی!؟

-همه

-داری عجله می کنی! چرا یکم بیشتر فکر نمی کنی!؟

-مامان من انتخابم رو کردم

-پس من داییت و خاله رو دعوت می کنم

-باشه

-نیما با خانوادش کی میان واسه صحبت درباره مه ری ه و چیزای دیگه

-لازم نیست فعلا فقط داری م نامزد می کنی م

مامان بهو عصبی شد

-فقط نامزد می کنی!؟ همه م ی خوان نیما رو ببین!! اصلا معلوم هست داری چیکار می کنی!؟

-آره مامان من بزرگ شدم می دونم چی خوبه واسه زندگی م

با حرص گفت

-تق صبر باباته که شماها رو انقدر آزاد گذاشت ه

بهش لبخند زدیم

-تو هم یاد دادی همون که مواظب آزادی هامون باشیم، پس نگران هیچی نباش

وقتی برگشتم خونه از سر خستگی مستقیم رفتم اتاقم و یه دوش گرفتم...

یه تنه داشتم جلو همشون وای میسادم بخاطر پس ری که واسه چند ماه قرار بود باهاش باشم!

رو تخت دراز کشیدم و بالشتک رو بغل کردم...

یه لحظه چهره ی بردیا اومد جلو چشمام...

باز بغضم گرفت... باز قلبم فشرده شد... اون نیست من دنبال کارای نامزدیم بودم ...

کاش فراموشی می گرفتم، کاش تموم میشدم تموم لحظه هایی که حالم و خراب می کردن...

دو سه روز از آخری دیدارم با نریمان گذشته بود و خبری ازش نداشتم یعنی خودش گفت من واسه این کارا نمی تونم باهات پیام منم از

خدا خواسته قبول کردم والا بیاد با اون سلیقه داغون گند بزنه به تموم برنامه های آخر هفته!

دو روز قبل از مهمونی زنگ زدم بهش و بعد از چند تا بوق جواب داد...

نریمان

بعد از تموم شدن ساعت اداری، راه افتادم سمت خونه...

وقتی رسیده یه دوش گرفتم و تو نیم طبقه کوچکی که 12 متره که فقط یه سرویس و حمام داشت یه بالشت انداختم دراز کشیدم...

این جا نزدیکی سرکارم بود، و با پولی که من داشتم به غریزای نریمان تونستم جایی رو اجاره کنم، البته ماهورا اصلا نباید این جا رو میدید!

گوشیم رو برداشتم دوباره عکسش رو آوردم... بعد از آزمایشگاه دیدم ندیده بودمش و حتی روم نمی شد بهش زنگ بزنم! تا دستم می خواست

بره رو شمارش از خجالت نمی تونستم زنگ بزنم، اون داشت مراسم نامزدی آخر هفته رو با خرج خودش و خانوادش برقرار می کرد و من

هیچ پول نداشتم واسه مسولیت گرفتن قسمت ی از ای نریمان! خوب شد روز اول بهانه ی سرکار رو آوردم! وگرنه هر روز باید باهاش می

رفتم بیرون و اون خرج می کرد و من از خجالت آب می شدم...

بالا پایین اعتماد

سر انگشتم رو کش یدم رو موه ای چت ریش... جدیدا مدل موهاش رو تغیی ر داده بود، خیلی بهش می اومد اما دوست نداشتم خوشگلی هاش رو بقیه ببینن! چه مع نی داشت موهای خوش رنگ و براقش رو بقیه ببینن؟! یا اون دست های کشیده و ظریفش با اون لاک های جذاب!

یه آه ک شیدم و یه پهلو خوابیدم و گوش ی رو تکیه دادم به دیوار...

به یادم آوردم که من یه روز ح ت ی فکرشم نم ی کردم که بتونم صداش رو بشنوم! اما دارم باهاش نامزد می کنم! پس بهتره چیزای منفی رو پس می زدم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

په گوشیم زنگ خورد!

نشستم و جواب دادم

-جانم

خندید

-مرس ی که نگف تی بله! سلام

-سلام عروس خانم

-عجب آقا دامادی هست ی تو که یه زنگ نم ی زنی بب ینی چه خبره!؟

مکتم طولانی شد ولی جواب دادم

-سرم شلوغ ه

-من مهمم یا کارت؟

-خوب معلومه...

سکوت کردم و گفتم

-کارم

-نیما!! اصلا پولمو بده ببینم!

لبخند اومد رو لبم

-مگه به من پول قرض دادی!؟

بالا پایین اعتماد

صداش بلند شد

-پووولو بده! یعنی چی!؟

-کار داشت ی زنگ زدی!؟

-نه، خواستم بدونی کارهای مهمونی آخر هفته انجام شده فقط من برات آدرس سالن و هتل رو می فرستم پنج شنبه قرار بابا ماشینش رو آماده کنه و تو ب ری ازش بگی ری بیای دنبال من

-ماشینش چیه؟

-یه پورشه ی سفید، گفتم ی هر دیف گل قرمز روش کار کنن، آهان راستی... به همه گفتم تی م خانواده تو خارج از کشور و ن یست ن مام قراره ب ری م پیششون، اگه عمو زن عمو نخواستن بیان اصرار نکن

-چه حس ی داری که بهت اجازه میدم هر کاری دوست داری می کنی؟

بحث رو عوض کرد

-موهات رو هم بالا بزن، من باید برم فعلا خداحافظ

گوش ی رو قبل از خداحافظی من قطع کرد! و دوباره صفحہ اومد روعکسش...

یه حس حقارت بدی داشتم...! انگار داشتن تو یه هاون خوردم می کردن! واقعا چقدر دوستش داشتم!؟ این همه تحمل کردن با عاقبتی که مثل روز روشن بود و حتی احساس ی که معلوم بود!

حماقت حماقت...

گوش ی رو کنار گذاشتم و ساعدمو گذاشتم رو چشمم

دلیم می خواست یه سری چیزا رو فراموش می کردم.

با عمو که دعوا کرده بودم اما زنگ زدم به زن عمو...

زن عمو خیلی خوشحال شد و گفت حتما، اما شب به صبح نرسیده بود که زنگ زد گفت نمیان چون عمو راضی ن یست!

از عمو انتظار نداشتم ای ن همه سخت بگیره! می دونی چیه؟ خدا هیچ کس ی رو بی کس نکنه، آدمی که بی کسه باید پی همه چی رو به تنش بماله چون نه کس ی دستش رو م ی گیره، نه دلش براش می سوزه...

بالا پایین اعتماد

سعی کردم بیخیال باشم و به هیچی فکر نکنم جز دیدن ماهورا کنارم...

روز جشن از صبح در حال تکاپو بودم تا به وقت کاری برام نمونه و دقیقا سر ساعتی که ماهورا گفت رفتم سمت جایی که ماشینی بود...

وقتی رسیدم پدر ماهورا حتی برای سلام دادن هم جلو نیومد! سوییچ رو انداخت طرفم و من به سختی تونستم یا به حرکت سوییچ رو تو

دستم بگیرم!

خواست سوار ماشینش بشه بره اما به لحظه قدم برداشت سمت منو انگشت اشاره دستش رو گرفت سمتم و با جدیت گفت

- حتی فکرشم نکن بتونی با این وصلت به نون و نوایی برس! اگر تا این جا رسیدی بخاطر این هه که ماهورا خواسته و من نمی‌خوام

واسه خواسته هاش نه بیارم.

سوار ماشینش شد و رفت...

همین طوری به ماشینش که ازم دور می‌شد نگاه می‌کردم...

حالم بد بود، اعصابم خراب! مرد گنده چه رفتاری با من داره؟! چه بدی ای بهش کردم!؟

سعی کردم خودم رو آرام کنم، این راهی که شروع شده بود خیلی از اتفاق‌ها داخلشه...

یه آه عمیق کشیدم و سوار پورشه به شدت خفن پدر ماهورا شدم.

صاحب گل‌خونه یه پسر جوون بود اومد جلو با طعنه گفت

- خوش می‌گذره؟

یه ابروم رفت بالا و گفتم

- اصلا به تو ربطی نداره!

دهنش بسته شد و قیچیش رو برداشت و داخل مغازش رفت... من از حرص یه گاز محکم به ماشین دادم و راه افتادم...

یه خورده رفتم و آدرس سالن آرایش که رفته بود رو چک کردم...

رسیدم دم آرایشگاه و ماشین رو پارک کردم و زنگ زد به ماهورا که تا بوق اول خورد جواب داد

- نیما کجایی؟

- جلو در سالن

بالا پایین اعتماد

-من یک م استرس گرفتم

-آروم باش عزیزم همه چی عالی پیش میره

-باورم نمیشه هر همچین انتخابی واسه زندگی یم کردم!

-پشیمونی؟

سکوتش طولانی ...

-آره؟

-من آمادم دوست نداشتم فیلم بردار داشته باش یم فقط الان م ی ریم آتلیه یه عکس م ی ندا زیم واسه هتل

-بیام دنبالت؟

-آره بیا من آمادم

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در مجلل و طلایی رنگ سالن... شبیه تالار بود!

در روزم و از در فاصله گرفتم و چشم دوختم به ماشین که یه وقت کس ی بهش آسی ب نزنه ...

سنگین شدن شونم باعث شد برگردم با دیدن تیکه ماهی که افتاده بود روزمین، و به شدت تو وجودم جزر و مد ایجاد کرده بود خشکم

بزنه!

فقط نگاهش م ی کردم! هی چ دستوری از جایی بهم نم ی رس ید! مغزمم یاری نی کرد

-نیما؟ با تو ام!

به خودم اومدم و دوباره زل زدم تو چشم هاش

-سلام

خندید -سلام

-منو چرا این جا سرپا نگه داشتی؟!؟

بالا پایین اعتماد

رفتم سمت ما شین و در رو برایش باز کردم و اون هم اومد و نشست

منم نشستم و راه افتادیم...

هی می خواستم حواسم پرت نشه اما نمی شد!

صدای خندش پ پیچید تو سرم

-وقت هست واسه دید زدن به کشتنمون ندی جناب سرگرد!

یه نگاه بهش انداخت م و پر سیدم

-کجا می خوایم عکس بندازیم؟

-یه عمارت هست تو...

-هتل کجاست؟

-فعلا ب ریم عمارت به هتل بهش نزدیکه

رسیدی م جایی که مد نظر ماهورا بود ...

ماهورا بی توجه به من داشت با عکاس صحبت م ی کرد و ژست و جایی که م ی خواست رو بهش توضیح م یداد...

لباسش سفید رنگ و گیپوری بود. دنباله لباسش بلند بود اما یه قسمت با لای دامنش اندامی، یه جوری که تمام برآمدگی های بدنش معلوم م ی شد!

تاجش هم یه تاج سلطنتی و با سنگ کاری های خیلی زیبا بود و موهای مصنوعی که به موهای مشکی خودش اضافه کرده بود و موهای حالت دار و پیچ پیچش رو پشتش رها کرده بود...

همه چی تموم بود! انگار اومده بود واسه دیوونه کردن من!

روی پل چوبی ایستادیم که پشت سرمون یه راه خیلی زیبا وسط درخت ها بود...

پشتش رو کرد بهم و چسبیدش به تنم...

-نیما لبخند یادت نره!

یه ابروم رفت بالا که عکاس گفت

بالا پایین اعتماد

-آقا یکم لبخند بزنید

ماهور ا تو چشم هام نگاه کرد و با شیطن ت گفت

-حالت خوبه ع زیزم!؟ احساس می کنم رنگت پ ریده!؟

یه لبخند مصن ویی زدم و ژست ی که ماه ورا واسه عکس انتخاب کرده بود رو گرفتم... آرام و زمزمه وار گفتم

-تو که نهی خوای اون روی منو ببین ی؟

ابر و هاش جمع شد

-کدوم رو!؟ یه روت که این ه یه روتم که هاپو اون یکیم حتما...

قبل از تموم شدن جملش جواب دادم

-اون یک ی یه پسر سرتق که هنوز گیرش نیوفتادی!

با خنده یه قری به گردنش داد و گفت

-وای ترسیدم

لبمو چسبوندم به گوشش

-ترسیدنت م می بی نی م خوشگله

سرش رو کشی د عقب و زبونش رو برام درآورد

عکاس-خب چند تا ژست دیگه بگی ریم تا ب ریم سر انتخاب عکس مورد علاقتون

با این که کلا این مراسما یه جورایی مصلحتی بود اما ماهورا با علاقه کارها رو انجام میداد! دوست داشت این کارها رو منم آرام بودم و اون هر کاری که دوست داشت رو می کرد...

داشت با عملتس می گفت و می خندید و منم که چشمم ب بین کی ترمز دس تیت رو بکشم خوشگل خانم

رفتی م سمت ماشین و راه افتادیم...

-با این که تو شرایط عادی ای ن مراحل رو نداشت یم اما هم ین طو ریشم خ یلی خوش می گذر ه

جوابش رو ندادم چون جوابی براش نداشتم...

دم هتل نگه داشت یم و پیاده شدم در رو براش باز کردم و یکی از خدمه هتل اومد س ویچ رو گرفت تا ما شین رو پارک کنه

چون؛ ما شین امانت بود دستم دو دل بودم که بدم یا نه! اما وقتی ماهورا تایید کرد س ویچ رو دادم بهش...

وارد لا و ی هتل شد یم و از اون جا رفت یم سمت یه سالن مجلل و وحشتناک گرون قیمت!

پاهام سست شد از این همه تجملات! تعداد مهمون ها کم بودن و سالن هم جمع جور و شی ک

برامون دست زدن و کلی تش ریفات دیگه و آروم قدم برم یداشت یم و ماهورا مهمون ها رو بهم معرفی می کرد و احوال پرس ی می کردیم...

رسیدم به دایی و خاله ناتنیش و دوتاشون گرم بغل کرد...

وقتی رس یدیم به خانواده خودش، با دیدن شهاب انگار یه پارچ آب یخ ریختن روم! شهاب نگاهم نی کرد اما این که چقدر حالتش بهم تهاجم

ی کاملا معلوم بود.

آرشام و آرشا ویر طبی عی رفتار می کردن اما پدرش فرمالیته ی ه بغلم کرد و مادرش هم بدون حت ی یه لبخند کوچی ک باهام احوال پرس ی

کرد...

حق داشتن ماهورا داشت عجله می کرد و منم که با هر سازش می رق صیدم و یکی ندونه فکر می کنه ما چقدر عاشقانه و احساساتی

تصمیم گرفتیم! دیگه نی دونن که خانم بخاطر بد نشدن اسم بردیا داره هر کار ی بازند گیش می کنه!

نگاه انداختم به لب ه ای خندونش...

انقدر بردیا براش مهم بود که حتی دوست نداشت ی ه وقت اسمش دوباره تو دهنا بیوفته!

رفتی م رو مبل دو نفره ی قرمز رنگ که جنسش مخمل بود نشس تیم و دو تا از خدمتکار ها اومدن دنبالی ی لباس ماهورا رو درست کردن

و رفتن...

ر و به رو مون یه دیزاین خیل ی براق و پر نور از ظرف ه ای پایه

دار و شمعدون های بزرگ و برنجی بود و یه گروه ارکستر با یه خواننده ی خیلی خوش تیپ داشتن آهنگ آروم ی رو م ی خوندن و همه یچ

یچ می کردن...

بین چقدر ماهورا رو دوست دارن خانوادش که اجازه دادن بخاطر یه ازدواج غیرواصولی این همه تدارکات ببینه!

بعد از مدتی برامون خطبه رو خوندن و با بله ی ماهورا همه برامون دست زدن و دیگه رسمی خانمم مال خودم شد!



یه لبخند کج نشست رو لبم که آروم پرسید

-چرا می خندی

با شیطنت گفتم

-خرم از رو پل گذشت، بعد از این من می دونم تو!

لباش جمع شد

-چه عوضی هستی تو!

یه تیکه از موهای فرش رو زدم پشت گوشش

-کجاش رو دیدی...

آر شام

مشغول احوال پرسیدم با مهمون ها بودم که رسیدم به خانواده ای که دخترشون قرار بود بشه زن شهاب! دختره با یه حجاب کامل که روس ریش رو با یه گیره حدود ای گوشش بسته بود و تضاد بین روس ریشی رنگ و پوست به شدت تیرش باعث شد چند لحظه چشم هام روش ثابت بمونه!

خدایی ظلم بود شهاب بدون یه ذره دوست داشتن مجبور باشه باهاش ازدواج کنه!

حالم بد شد اصلا! به چه تاوانی بابا می خواد این دختر رو بده به شهاب!

به دختره فقط یه سلام کوتاه دادم و رفتم سمت مریز خودمون

بالا پایین اعتماد

کلافه دست کشیدم تو موهام و دم گوش آرشا ویر گفت م

-بابام چشم بازار رو کور کرده! این چیه واسه شهاب انتخاب کرده!

آرشا ویر سرش رو تکون داد

-چی بگم والا شهاب ح تی رقبت نی کنه نگاهش کنه! پشت قباله ی دختره حق انحصار ی چرم که هیچ، کل سرمایشم می نداخت بازم نی ارزه این ازدواج!

شهاب سرش رو آورد نزدیک م ا

-حرص نخو رید واسه من ازدواج کلا هی چ یز مه می نداره فرقم نی کنه زشت باشه ی ا خوشگل

با یه حالت تاسف بار بهش نگاه کردم

-اسکول تو اصلا می تونی به ای ن نگاه کنی؟! ردش کن بره!

شهاب سرش رو تکون داد

-نه به بابا قول دادم این بار رو حرفش حرف نزن م

آرشا ویر - خفه شو بابا تو هم اد ه مین الان باید حرف گوش کن بش ی!

شهاب از سر میز بلند شد و رفت...

با حرص گفت م

-عقل ندار ه

آرشا ویر با طعنه گف ت

-تو عقل دار ی که چسبیدی به یه دختر مثل ره ا

یه ابروم رفت بالا -

چشمه مگه!؟

آرشا ویر عص بی تو چشم هام نگاه کرد و گف ت

-چشم نیست فقط بدتر از نیما باید خرجشم گردن ما باش ه

-درباره رها درست صحبت کن

روموازش گرفتم تا بحثم باهش بالا نگیره، می دونست من روی رها حساسم باز چرت و پرت می گفت!

نگاه انداختم به نیمه ۱ و ماهورا... نیما که از خدش بود این وصلت، موندم ماهورا چطور زیر بار این ازدواج رفت!

خطبه ی محرمیت رو خوندن و آقا نیما شد داماد خانواده!

انقدر از دست بابا ناراحت بودم که مهمونی هنوز تهنش در نیومده بود من از هتل بیرون زدم و زنگ زدم به رها ولی جواب ندا

د

حتی جرعت نمی کردم برم دم خونه! رها با دمپایی می افتاد دنبالم!

دوباره زنگ زدم بهش که صدای خواب آلودش رسید به گوش م

-سلام خانم خواب آل و

-سلام

صدای کشیدن بی نیش ضعیف بود اما از گوش من دور نمود!

-خواب بودی؟

-آره

-نوا کجاست؟

-خوابه

مکت کردم... گفتم

-اگه خواب بودی صدای زنگ گوشیت رو متوجه نمی شدی

-تازه خوابیدم

-صدای بی حال و زیربایه فی ن فین نشونه خواب بودن نیست

بالا پایین اعتماد
سکوت کردم و کوتاه گفتم

-خوبم، مبارک باشه ماهورا نامزد کرد

-ممنون، انتخابش رو دوست نداشتم اما دخالت نکردم

-نیما پسر خوبیه

-میدونم وخواهرم می شناسم، ماهورا پوست ن یما رو می کنه! اون خرج نکنه و نگرده شبش روز نمیشه! نیم ا با یه حقوق سرگردی به زحمت بتونه خرج بستن ی های ماهورا رو بده!

صدای بی جونش رسی د به گوشم

-اگه دوستش داشته باشه عوض میشه

-همون جو ری که من واسه تو عوض شدم؟

سکوتش طولانی شد و صدای فین فینش رسی د به گوشم

-رها؟

سکوت کرد و دوباره صدای فین فین کردنش...

-چرا فکر می کنی بعد از این همه سال هنوز تو رو نشناختم؟

-خوبم

-من که چی زی نگفتم!

-برو استراحت کن یه مهمونی مهم داشتی

-مهم بود اما نه به اندازه تو! نه به اندازه ای که صدای بغض دارت رو شناسم و یا بخوام انکارش کنم!

دوباره سکوت کرد

-بگو... بگو فکرت کجاست که خوابت نبرده؟

صدای فین فینش کم ی واضح تر به گوشم رسی د

-خوبم

-دارم میام اون ج ا

-نه

-حرف بز ن

صداش رو صاف کرد و آروم گفت

-یکم دلم گرفت ه

-یکم ؟

-اوه م

راه افتادم سمت خونه...

-چرا ؟

-نمیدون م

-مربوط میش ه به نوا ؟

مکث کرد...

-مربوط میش ه به همه چی از نوا تا هر چی زی که آزار دهند

-چی حالت رو خوب می کنه ؟

-یه مرگِ راحت بدون هیچ وابستگی و ترس ی از این زندگی

-مردن رو خیلی دوست داری ؟

-اوهم، وقتی که خوابم می بره و بدون هیچ خبری از این دنیا میشم خیلی خوبه

موسیقی داخل ماشی ن پخش می شد و من بخاطر عوض شدن جو شروع کردم به خودم یه تیکه از

آهنگ...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدین

دلم با تو بودن می خواد

همی ن الانشم دیره

دارم می میرم و نف س

داره هر آنشم میره

دلم م وی تو رو می

خواد

دلم روی تو رو می خوا

د

دلم روی تو رو می خوا

د

دلم راه رفتن رو می خوا

د

کنارت شب چقدر خوب

ه

یه دل دارم ت وی سین ه

همونی که واسه تو می کوب ه

دلم م وی تو رو می

خواد

نایس روان

دلم روی تو رو می خوا

د

دلم ب وی تو رو می خواد ...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

صدای فینش دوباره رسید به گوشم

- در رو باز کن

- ها!

- پاشویه لباس تنت کن بیا پای ن ب ریم یه دوری بزنی ببینم این توله کوچولو مغرور من چش شده؟

- نه نیا ای ن جا

- این طوری صدای گریه تو رو بشنوم و برم بخوابم! لباس بپوش یه دور می زنی م زود برمی گردیم

- نوا چی!؟

- خوابه بذار بخوابه دیگه! واسه چی بد خوابش کنی!؟

- نه دلم نمیداد این جا تمهش بذارم!

- بهش بگو خواست میاد نه که بخوابه

- واجبه؟ ای ن وقت شب!؟

- فعلا بزنی در باز بشه یه ببینم چشم هات رو، اون وقت میگم چقدر واجب ه

زد در باز شد و بدون آوردن ماشین تو حیاط خودم رفتم سمت خونه...

تا رها در ورودی رو باز کرد و چشمش افتاد بهم هم یه طوری ماتش برد! بدون پلک با اون چشم های قرمز زل زده بود بهم

یه لبخند کج زدم

- انگار خودم کافی م واسه خوب شدن حالت!

چند بار پلک زد و با صداقت گفت

- چقدر بهت میاد لباس! چقدر خوشگل و خوشت یپ شدی!

بالا پایین اعتماد
کروا تم رو تنظی م کرد م

-دلت نی خواد این پسر جذاب رو بغل کنی!؟

چشم ک زد

-نگاه کردنت برام بس ه

لیخندم ک شیده تر شد یه قدم سمتش برداشت م

-یه کوچولو!

یه قدم رفت عقب

-نه!

چسبید به دیوار رو من آرنجم رو تکیه دادم بالا سرش رو دیوار...

-الان 10 روز این جایی اما من تازه دارم می بینمت!

از پای ن به بالا نگاهش رو انداخته بود تو چشم هام ...

-هر روز سرکارم، واسه چی باید بیای خونم!؟

-بله درست حالا که اومدم خونت م یشه یک م مهمون نواز باش ی؟

-بله فقط فاصله رو رعایت کن تا میزبان خوبی باشم

خندم گرفت

-رها خیلی رو داری!

یکم کشیدم عقب و به تی شرت که تنش بود نگاه کردم

-لباس های منم که می پوش ی!

هول کرد

-اشتباه پوشیدم!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

یادم افتاد این رو من آخری نباری که این جا بودم پوشیدم و حتی نشسته بودمش!



چشم هام ریز شد و نگاهش کردم -

خودم این جام پیرهنمو بو می کنی!

؟

بدتر هول کرد و ازم فاصله گرفت

-نه نهی دونستم این رو قبلا پوشیدی و نشستی!

-من که چی زی نگفتم!

لبم و گاز گرفتم و نگاه به اون چشم های لو رفته کردم...

می دونستم دوسم داره، حالا نه به اندازه من، اما دوسم داشت...

-نوا کجا خوابیده؟

-تو اون یکی اتاق، از اتاق تو استفاده نمی کنی م

-چرا!؟

-نهی خوام وارد ح ریم خصوصیت بشم

ابرو هام رفت بالا

-تو خودت جز ح ریم خصوصیت منی! وارد چیش نشدی!؟

-به هر حال از اتاقت استفاده نمی کنی م

بعله رها خانم باز اون رویه دندگیش زده بالا!

-باشه لباس عوض کن باری م

بالا پایین اعتماد

-به نوا میگم

-اوکی

رها رفت و منم رفتم سمت یخچال به پیک از بطری زدم...

ساعت 2 شب بود! خیلی خسته بودم. یکم انرژی لازم داشتم تا بتونم واسه رها بخندم و حالش رو خوب

کنم

یه تایم طولانی منتظرش موندم که بالاخره اومد!

چشم هام گرد شد!

اومد جلو گیلاس تو دستم رو ازم گرفت

-چیه؟ تو انقدر خوشگلی من باید زشت باشم!؟

آرایش ساده و حرفه ای که کرده بود و چند برابر زیبا تر شده بود و لباس های مشکی رنگش لاغر تر و جذاب تر از هم یشه به چشمم می آوردنش...

چرخید و موه ای بافته شدش که تا زیر کمرش اومده بود چشم هام رو کور کرد! خوب شد لباسمو عوض نکردم! وگرنه من زشته می

شدم!

-نوا گفت نمیدانم

سویچ رو برداشت م

-ب ریتم

کنار هم از خونه در اومدی م و سوار ماشین شدم...

-کجا دوست داری ب ریتم؟

-ساعت 2 شب کجایم ی شه رفت! همین طوری یک دور بزنی م منو برسون برو خونه استراحت کن، بخدا من راضی نبودم بعد از یه

مهمونی به این مه می خسته و کوفته بی ای واسه من وقت بذاری!

دستش رو گرفتم تو دستم و بوسیدم -پیش

تو باشم مگه خستگی می مونه؟

بالا پایین اعتماد

تو سکوت داشت نگاهم می کرد...

با شیطنت گفتم

- اغوا شدی ؟

- نهی تونم ازت چشم بردارم!

- بر ندار! هی چه مشکلی نیست! تازه می تونی لمسمم کنی تا...

پ رید وسط حرف م

- آرشام از ای ن حرفا نزن

خندیدم

- منظورم اینه که لمس کنی ب بین ی جنس لباسم چیه! تازه از ترکیه گرفتم ش

- مبارک باشه گفتم که چند روز پیش ترکیه بودی

- آمار مدرک معتبر آرایشگر ی رو گرفتم و حتی مدارک با ارزش تر تو آلمان رو، یه سفر می ری م ترکیه کلاس هات رو می ری و مدرک می

گی ری بعد مدرکت رو از آلمان می گی ری یا هر جایی که دلت خواست

- من که پولش رو ندارم!

- ازت سفته می گیرم خرجت رو میدم بعد که شروع به کار کردی پاس کن

نگاه کرد تو چشمها م

- آگه نتونستم پس بدم چی ؟

خندیدم

- می ندازمت زندان هر روز م یام ملاقات

خودشم خندی د

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

و اعتماد

بالا پایین اعتماد

-دیوونه

-پسم ندادی فدا ی سرت من فقط دوست دارم فرصت کار کردن و پیشرف ت کردن رو فراهم کنم برات، این که تو چقدر م ی تونی درآمد بسازی بستگی به خودت داره

با ذوق گفت

-من مدی ریت مالیم خوبه از پیشش بر میام

-شکی توش نیست، من دارم کارهاش رو انجام میدم، برای نوا هم به پرستار میگی ریم تنها نمونه می ریم مدرک ها رو درو می کنی میام

با عشق نگاهم کرد -

مرسی که هست

ی

با هیجان گفت م

-اوه اوه! آفتاب از کدوم طرف در اومده خانم از وجود ما ممنون!

با مشت آروم زد رو باز م

-اذیتم نکن

-من تو رو بوستم کنم فکر م ی کنی دارم اذیتت می کنم! والا توله ها همشون به دل می شین ن نهی دونم تو چرا انقدر تهاجم ی در اومدی!

دلخور نگاهم کرد

-قبلن بهم می گفتی لا کپشت الان می گی توله؟

خندم گرفت

-آخه قبلنا با پتک می زدمت هم یکم نرمش نشون نمیدادی! اما الان می خوای مدرک بگی ری و بش ی گرگ و لاست ریت! خونمو که ازم

گرفتی...

از گوشه چشمم نگاهش کردم -

الان دیر بجنبم گازمم گرفتی!

بالا پایین اعتماد

زیونش رو برام در آور د

-پول داشتم خونتو اجاره کردم الان واسه من ه

سرمو به نشونه ی تاکی د تکون دادم

-بله در ج ریانم صاحب خونه، فعلا بگو کجا ب ریم ؟

یه نفس عی ق کشی د

-هیچ جا فقط پیش هم باش ی م

با طعنه گفت م

-با این فاصله ب و ی تنمو حس می کنی! ؟

اخمو نگاهم کرد

-گفتم که! اشتباه پوشید م

پهش یه چشمک زدم و از آینه بغل پشت سرمو نگاه کردم...

رها-چند روز دیگه عید می خوام واسه نوا یه دست لباس نو بخرم

کیف پولم رو از داشبورد در آوردم و گرفتم سمت ش

-کارتت رو بردار

یه ابروش رفت بالا و کیف پول رو پام پرت کرد

-پرو نشو حساب های ما قاطی نیست

یه بشکن زد م

-آهان باز برگشت ی به لقب قبیل یه! لا

کپشت من یه کارت واست گذاشتم کنار هر ماه توش پول می زنم! حداقل یه بار استفاده کن دلم

نشکنه!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-لازم ندارم الان چند روزه دارم کار می کنم ای ن ماه اجازه خونه ندا ری م پول برام می مون ه

سرمو تکون دادم و از رو حرص پامو رو گاز فشار دادم

همون جو ری که دنده رو عوض می کردم پرس یدم

-می دونی کی منو خیلی سوزوندی!؟

سریش رو تکون داد و گفتم

-آخرین دفعه که قهر کردیم لحظه آخر از اون 3 تومن ی که زده بودم تو حسابت دو تومنش رو پس فرستادی و یه تومن هفتت که کار کرده بودی رو برداشتی!!!

با چشم های گرد شده نگاه کردم بهش که از خنده داشت خفه می شد

-رها دلم می خواست بیام گپرت بیارم از وسط پارت کنم!

وسط خنده هاش جوابمو داد

-بیخشی د من به اون یه تومن احتیاج داشتم یه جو ری حساب کتاب کردم که انگار واسه تو کار کردم، بخا طر همی ن اون یه تومن حقم شد

حیرت زده نگاهش کردم

-ممنون از حق و حقوقی که رعایت کردی!

روشو ازم گرفت و به بیرون نگاه کرد...

واسه عوض شدن جو گفتم

-ب ریتم دربند؟

-اوهم، به شرطی که جیگ ر بخوریم

لپش رو کش یدم

آهنگ رو پل ی کردم و خواب رو از چشم هام پروندم...

قدم زدن با رها رو دوست داشتم، آرام و م تین بود و البته با دقت! هم یشه کفش هاش برق می زد با این که من 5 سال که باهاشم، این کفش

ها رو از روز اول پاش دیدم تا ه می ن الان!

یعنی به چی می خری دتا تبدیل به نخ دندان نمی شد ول کنش نبود!

از فکرم خندم گرفت و دستش رو گرفتم تو دستم و آروم آروم راه می رفت یم...

به کلی چرخیدن بالاخره جیگر کی پیدا کردیم و واسه خانم گرفتم...

سفارش دادم و رو تخت های چوبی نشستیم...

از داخل ک یفش یه تراول در آورد و گرفت طرف م

-قبول کن تا بخورم

همی ن طوری مات نگاهش می کردم ...

-اگه قبولش نک نی لب نمی زنم

تراول رو از دستش با حرص ک شیدم

-فکر کردم آدم شدی

بهم لبخند زد

-تو که اخلاق منو می دونی

دل خور رومو ازش گرفتم و سرمو تو گوش می انداختم

ماهورا عکس نامزدیش با نیما رو گذاشته بود و کل ی تب ریک براش رفته بود. نیما پسر خوبی امیدوارم ماهورا دیوونش نکنه! چون خیلی لجبازه!

غرق ماهورا و نیما بود که صد ای رها حواسمو پرت کرد

-تو که اخلاق منو میدونی چرا ناراحت میشی؟

بهم لبخند زدم و جوابش رو ندادم...

یعنی جوابی نبود که بدم! 5 سال اینه داستان البته بعضی وقت ها بخاطر جاهای خیلی لاکچری ای که با هم می رفتیم از پس هزینه ش بر نمی اومد باید به زبون می گفتم که مهمون منه! وگرنه نمی خورد! بعد از چند سال بالاخره دارم یک م با اخلاق هاش کنار میام

بالا پایین اعتماد

بعد از خوردن جیگرا برگش تی م سمت ماش ین و راه افتادیم...

جاده ها خلوت بودن و من دیگه چشم هام باز نمی شد!

-رها؟

-من برنامه ترکی هر دو دارم آماده می کنم با بابا صحبت کردم به مدت جای من و مدیر شرکت تو ترکیه عوض بشه و منشی هامون کمک دستمون م یشن، آماده باش که بعد از تعطیلات عید می ری م

-باشه اما خیالم از نوا باید راحت بشه

-نگران نباش ی ا با خودمون می برمش یا براش پرستار می گیرم شبانه روزی پیشش باشه

-ممنو...

سرمو چرخوندم که متوجه شدم خوابش برده! حتی کلمه رو تموم نکرد و خوابش برد!

رسوندمش خونه و خوابوندمش رو تخت اتاق خودم...

دو دل بودم برم یا نه!

اما آخر تصمیم یم گرفتم برم چون به رها قول داده بودم تا وقتی اون جاست ن یام ای ن طرفا

جاش رو درست کردم و کفشش و شالش رو برداشتم و پتوروش انداختم، چشمم خورد به پرده نیمه باز... فردا صبح قبل از بیدار شدن رها آفتاب می افته تو چشمش!

پرده رو هم تنظی م کردم و از خونه زدم بیرون...

دو روز بعد رفت یم خونه ی خانواده دخت ری که بابا گذاشته بود تو کاسه ی شهاب و شهابم حماقتش گل کرده بود و داشت دست ی دستی خودش رو بدبخت م ی کرد!

شب خاستگار ی وقت ی خونه و زندگیشون رو دیدم برای چند لحظه دهن باز داشتم باغ هزار مت ری خونشون رو نگاه می کردم!

تنوع گیاهیش به شدت بالا بود و نور پردازی های خیل ی قشنگ ی برای باغ انتخاب کرده بودن خونشون هم که هیچ...

دکوراسیونش خیلی خاص بود! و خاص ترین چی ری که دیدم آیه ون یکاد سر در ورودی خونشون بود که روی سنگ حکاکی شده بود

مراسم خوب پیش می رفت و دختره که تازه فهمیده بودم اسمش مطهرست با شهاب رفتن کم ی صحبت کنن..

بابا و پدر مطهره هم چنان در حال دل و قلوه دادن بود و مادر هام مشغول حرف های زنونه...

کلا مهمونی رو مخی بود. ماهورا که اخم بی ن ابرو هاش باز نشد تا آخر مهمونی منو آرشا ویر که حتی حرف زدنمون هم نمی اومد!

بعد از اون شهاب و مطهره آمادگیشون واسه ازدواج رو اعلام کردن! دیگه ما 3 تا وا رفتیم...!

مطهر یه دختر سبزه رو بود با چشم های بادومی و بی نی قلبی و یه لب که هر موقع دیدم لبخند روش نشسته بود! دکتر بی هوش ی بود و شاغل، و سر میز شام اعلام کردن که غذا و تزئینات می ز غذا رو خودش انجام داده بوده و به آشپ ز ی و دیزاین هم علاقه دار ه

البته از خونه و زندگ یشون م ی شد فهمیدم...

برعکس خونه ما که مامان دوست داشت خونه خلوت و منظم باشه!

دامادشون یکی از کله گنده های حوزه ی علمیه بود اون جا پ پیشنهاد داد که ی ه صیغه ی محر می ت بینشون خونده بشه تا واسه انجام کارهاشون مشکل نداشته باشن

دیگه نا امی د شده بودیم از نجات شهاب! از دست رفت بنده ی خدا اونم سر حق انحصاری چرم کشور! بابا طمع کرد.

وقتی برگشتیم خونه شهاب ح ت ی یه کلمه هم حرف نزد و ما هم بی حرف رفتی م اتاق هامون...

بالاخره روز تح ویل سال رسید...

یه سال پر از اتفاقات عجیب و خاص رو پشت سر گذاشته بودیم! از کار شهاب تا ماهورا و ن یم او از دست رفتن پدر رها...

حس می کردم سال خوبی در انتظارمون یه سال پر از اتفاق قشنگ...

کلی به رها اصرار کردم موقع سال تح ویل بیاد خونه ی ما، اما قبول نکرد!

مامان م که به دور هم بودنمون موقع سال تح ویل خ یلی حساس بود و منم نمی تونستم برم پیششون! اما صبح روز ع ید کلی وسایل تا هفت شدین عید رو براشون خریدم و بردم و با رها شروع کردیم به چ یدن یه سفره کوچ یک ر و ی م یز برای عید...

رها تنگ ماهی پایه دار رو گرفت بود تو دست هاش و ماهی رو نگاه می کرد...

منم نشستم کنارش و موهای بافته شدش رو گرفتم تو دستم و نوازش دادم...

بالا پایین اعتماد

- ماهی قرمز برات خ ریدم، بیشتر از من نگاهش نکن

سرش رو آور بالا بهم یه لبخند غمگین زد بهم و آروم گفت

- تو رو نگاه نم ی کنم که! با تو زندگی می کنم

حالم یه جور دیگه شد! چند سال که تو دلم مونده این طوری به دوست داشتنش اعتراف کنه!

- مرس ی که بهم می فهمونی دوست داشتنت رو

لب هاش کشیده تر شد...

- می دونی؟ خسته شدم! خسته شدم از بس انتخاب کردم تو د نیای منو تو، من کس ی باشم که رد می کنه و حساب نم ی کنه! دیگه خسته

شدم از این که احساسم بهت رو تو قلبم بکشم تا یه وقت ولم کردی من کس ی نباشم که شکسته! آرشام من ه همیشه عاشقت بودم،

همیشه دوستت داشتم ببخشید که اندازت نبودم ولی کلی اذیت ت کردم

فقط نگاهش م ی کردم... من اونو خوب می شناختم همه چی رو دربارش م ی دونستم، ح تی دلیل این که این همه سال منو پس م ی زد و

جل و ی خرج کردنم براش مقاومت م ی کرد ...

صدای نوا حواسمون رو پرت کرد

- امسال سال گاو

با شیطنت چشم هام رو ریز کردم و از نوا پرس یدم

- نوا سال لا کپشت ندا ریم؟! یا توله!

? دارکوب!

رها دندون هاش رو فشار داد رو بازوم که از جام پ ریدم

با تعجب به رها اشاره کردم و رو به نوا گفتم

- بیا! قطعاً امسال سال توله هاست

رها دمپایی تو پاش رو در آورد و پرت کرد طرفم

- خفه شو

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

نوا-آبجی! چرا گاز می گی ری؟! خی لی کارت زشته!

منم انتقام گرفتم

-عین یه حیوون وحش ی منو گاز می گیره و من از درد به خودم می پیچ م

رها داشت حالت تهاجی می گرفت که س ویچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

خودم رو برای تح ویل سال رسوندم خونه و مامان و بابا مثل هر سال برامون عید ی یه دست لباس خیلی ش یک و قشنگ خ ریده بودن ولی امسال یک ی اضافه تر واسه ن یما هم گرفته بودن. ما 4 تا یه مدل کت و شلوار تنمون بود و ماهورا یه کت و شلوار خیلی خوشگل و قرمز و سفید رنگ که با ا و ن صندل ه ای پر نگینش به شدت داشت رو مخ ن یما اسک ی می رفت و این از چشم های من اصلا دور نمونه بود!

ماهورا عجیب بود رفتارش! ح تی دوست نداشت با ن یما یه جا ب شینه حرف بزنه! یا حداقل واکنش ی به لباس تو تنش نشون بده! چی بگم والا!

فقط باهاش نامزد کرد تا بابا ه ی ب رینه به بدبخت! یا ماش ینش رو مسخره می کرد ی ا خونه ش تو نا کجا آباد! نیما هم بنده ی خدا احترام نگه می داشت و سکوت م ی کرد.

حتی ماهورا هم طرفش در نم ی اومد که بابا بخاطر ماهورا از نی ش و کنایه هاش کم کنه!

یعنی منم با رها ازدواج می کردم بابا می خواست ای ن رفتار رو کنه؟! نه! رها عین ن یما ن یست! روز اول ول می کنه میره...

خدا خودت کمکم کن بتونم ب نامه هام رو بی نقص پیاده کنم ...

بعد از تموم شدن قانون ها و مراسم ها ی خانواده با همون لباس عیدی های نوا و رها رو از داخل کمدم برداشتم و ت و ی یه کاور جا دادم و برگشتم تو سالن تا س ویچ رو بردارم...

-مامان من میرم تا فردا بر می گردم واسه رفتن به مشهد

مامان که در حال تماس گرفتن با خانواده نامزد شهاب بود گفت

-باشه پسرم

ماهورا جلومو گرفت و آرام پرسید

-می ری پیش رها؟

بالا پایین اعتماد

-آره

-براشون چند تا کادو خریدم منم م یام

-نیما چی؟

-نمیدونم گفت م ی خواد بره خونه ی عموش

-اگه میای وقت هدر نده اونام تنهانیه

سرش رو تکون داد و رفت سمت نیما...

بعد از چند دقیقه اونام تصمی م گرفتن باهام بیان و همگی سوار ماشین شدیم و به زحمت کادو هایی که واسه نوا و رها گرفته بودیم رو تو صندوق جا دادم! وسط راه یه دست گل هم خرید...

زنگ زدم با رها او کی کردم، وقتی رسیدی م ماشین رو تو حیاط پارک کردی م و رفتیم سمت خونه...

رها در رو برامون باز کرد و من که تا بالا تر از سرم دستم پر کادو بود گفتم

-رها جلو پامو خالی کن اینارو بذارم رو م یز

این کار رو کرد و بالاخره دستم خالی شد

-عیدت مبارک عزیزم

رها بال بخند نگاهم می کرد

-ممنون عید تو هم مبارک امیدوارم یه سال پر برکت باشه

از من فاصله گرفت و با ماهورا نیما احوال پرس ی کرد و نوا هم برای تب ریک اومد...

از چشم های میخ شده ی نوا رو کادو ها حرف دلش رو فهمیدم

-نوا ای ن کادو ها همش مال تو، منو ماهورا عیدی گرفتیم

نوا با ذوق گفت

-واقعا!؟

ماهورا بال بخند جوابش رو داد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-آره ع زیزم بازشون کن

نوا با ذوق کادو ها رو باز کرد اما بهو دستش خشک شد و به رها نگاه کرد

-آبجی اجازه هست بازش کنم؟

رها بهش لبخند زد

-آره ع زیزم عید ی هاته دیگه

به منو ماهورا و نیم نگاه انداخت و تشکر کرد کرد و رفت سمت اتاق و بعد از چند مین با چند تا جعبه برگشت

یکی گذاشت جلو من دو تا گذاشت جلو ماهورا

-ناقابل چون حدس می زدم میاید این جا منم براتون کادو گرفتم، ارزش مادی شون زیاد نیست اما معنی و یاتش خیلیه چون من واقعا ممنونم ازتون، شما دوست های خوبی هستید.

ماهورا با ذوق کادوش رو برداشت و اومد رها رو بغل کردم

-وای ممنون ع زیزم! خیلی خوشحالم کردی!

نیما-ممنون رها خانم

منم از فرصت استفاده کردم و با ادا ذوق زده رفتم سمت رها و بغلش کردم به زور

-وای مرس ی رها جون

ماهورا از خنده نگی تونست بره عقب

رها دستمو پشت سر هم نیشگون می گرفت اما من ول کنش نبودم!

آخر گاز گرفت تا ولش کردم و کشیدم عقب

رها بخاطر فشارهایی که بهش آورده بودم یه نفس راحت کشی د و یه اخم بهم کرد

نوا - ممنونم ای ن لباس ها خیلی قشنگن

بالا پایین اعتماد

جعبه ای که عیدی مخصوص رها بود رو گرفتم طرفش..

-عیدت مبارک

با لبخند ازم گرفتت ش و بازش کرد...

یا دیدن زنجیر و پلاک ظریفی که طرح پلاکش یه سنگ فیروزه‌ها ظریف بود که دورش یه ردیف نگین خوش تراش کار شده بود ...

-ممنون! خیلی قشنگه!

زنجیر رو ازش گرفتم و دور گردنش بستم و دم گوشش زمزمه کردم

-دوستت دارم

رها بهم لبخند زد و اونم آروم دم گوشم گفت

-من ب بیشتر دوستت دارم

اون می گفت دوستت دارم انگار دلم قرص تر می شد واسه دوست داشتنش!

کادی منم یه کروات خیلی خوشگل بود که همون جا عوضش کردم و کادوی ماهورا و نیمه دو تا ماگ مستطیلی بود که کنار هم دیگه یه طرح خیلی قشنگ رو ایجاد می کردن!

ماهورا کادوهایی که می گرفت این طوری نبود اما انقدر بخاطر کادوی رها ذوق زده شده بود که دوباره رفت بغلش کرد!

خب ماهورا کلا تو شرایط خاص فهم و شعورش خوب کار می کرد چون اگه همین و من برایش می خریدم الان دوتاشم تو سرم شکونده بود!

بعد از کلی خندیدن و اذیت کردن رها تصمیم گرفتم که بریم خونه چون نیمی می گفت قرار بره خونه ی عمو ش

نیمه وسط راه گفت پیاده همیشه و رو به ماهورا پرسید

-تو هم باهام می یای؟

ماهورا بدون نگاه کردن بهش گفت

-نه حوصله ندارم

از حرفش خوشم نیومد! زیادی داشت واسه نیمی گنده بازی در می آورد!

بالا پایین اعتماد

رو بهش گفتم

- پیاده شو بابا کار دارم باید برم جایی

ماهورا اعتراض کرد -

خب منو برسون بعد!

- برو کارم خصوصیه

نیما پیاده شد و ماهورا هم با حرص پیاده شد...

ماهورا

همی ن طور ی خشکم زده بود و رفتن آرشام رو نگاه می کردم!...

صدای نیما خورد به گوشم

- بیاب ریم یه سرخونه ی عمو می رسونمت خونه

به اجبار سرمو تکون دادم و کنارش راه افتادم...

قدم هاش با قدم های من یکی بود! چشم هاش روی صورتم زوم... اع این همه عاشق بودن خیل ی

مسخرست!

از فکر خودم خندم گرفت

- چیه؟

نگاه کردم تو چشم هاش

- این طور ی مات نگاهم نکن یهو می ری توت بر برق

- نگران منی؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

ابروهام رفت بالا

-نه!

به جلو نگاه کرد و دوباره تو سکوت قدم هامون با هم یکی شد ...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

-تا کجا می خوای منو پیاده ببری؟!

-یکم راه برو من زنی چاق دوست ندارم!

با حرص ابرو هام جمع شد

-بال رین بودن می دونی چقدر بدن آماده ای می خواد!؟

لبخند نشست رو لبش و از بالا بهم نگاه کرد

-رینم ی بینمت

از حرف زندنش خوشم نیومد! گوشیم رو از کیفم برداشتم تا ماشین بگیرم برم خون ه

-چیکار می کنی؟!

-خودت برو من نمیام

گوشی رو از دستم کشید و برد بالا سرش

-چیکار می کنی؟!

-فعلا با منی جایی نمی ری

یکم پریدم بالا تا گوشی رو از دستش بگیرم اما نشد! بیشتر پریدم اما بازم نشد

-نیما! چته! ؟

-دختر خوبی نیستی مجبور تن بهت کنم!

-برو بابا

خواستم ولش کنم برم اما گوشیم دستش بود!

-می ریم خونه عمو به کم می ش ی نیم می ریم

-زورگو

-دختر بد

-بد اخلاق شروع کردم به راه رفتن کنارش...

البته این بار حرص ی و تند، اما اون باز داشت هم قدم من م ی اومد! آروم شدم آروم شد! تندش کردم باز تندش

کرد

خرس گنده خجالتم نم ی کش ید!

تو اون رو کم کن ی خندم گرفته بود!

-بخند خوشگله

با عشوه نگاهم از تو چشم هاش گرفتم که گفت

-عشوه م ی ری زی به عاقبتشم فکر کن!

-چند بار این حرف رو زدی و بازم جرعت نکردی نزدیکم بش ی! پس واسه من ادا ی پسر بدارو در نیار!

یه ابروش رفت بالا

جوابمو نداد و ی ه تاکس ی گرفت و رفتی م خونه ی عموش...

رسیدی م به در خونه اما هر چقدر زنگ زدی م کس ی جواب نداد!

نیما زنگ زد به زن عموش و نیی دونم چیا گفتن که خود نیم ا کلید انداخت و در رو باز کرد

-نیستن؟

-چرا بیات و

لباسم رو مرتب کردم و وارد ح یاط شدم

بالا پایین اعتماد

-نیما! نیست ن که!

-عم وینا نیستن رفتن ساوه، زن عمو گفت که تا اون جا رفتی م به گل ها و درخت هاش آب بدی م

با ذوق گفت م

-آخ جون من دوست دارم آب دادن به گل و گیاه ها رو

-هوام خ یلی خوبه بهاری ه

کیف م رو گذاشتم روی تخت چوبی نزدیکِ خونه و برگشتم سمت نیما که مشغولِ باز کردن شلنگِ توح یاط

بود...

-لباسامون کثیف بشه چی!

-تو برو بشین من خودم سر ریع آب میدم و می ری م

-نه دوست دارم کمکت کن م

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد -تو

اون آب پاچ رو بیار دست ی آب بده

-نه من شلنگ رو می خوام

-باشه کوچولو شلنگ مال تو

سر شلنگ رو داد دستم و خودش رفت از گوشه ی حیاط آب پاچ رو برداشت و اومد کنار من

-بذار توش

لبم بی حرکت شد و صدای خنده اون بلند شد

-آب پاش، آب پاش منحرف!

عوض ی با شیطنت داشت نگاهم می کرد که منم انگشتم رو گذاشتم سر شلنگ و گفتم رو کلش

داد زد و پ رید عقب اما الان اسلحه دست من بود! افتادم دنبالش و اون هم فرار می کرد که بهو آب قطع شد! نگاه کردم دیدم شلنگ از شی
ر در اومده و نیما عین پلنگی ه دست انداخت به آب پاچ و رفت سر شیر و آب پاچ رو داشت پر می کرد

-کشتم ت

یه لحظه واقعا ترسیدم! چون ن یما بدجنس بود!

داشتم همه جارو نگاه می کردم که یهو نیم ا د وید سمتم!

منم هول کردم و با همون کفش های پاشنه 7 سانتی شروع کردم به د ویدن اما د ویدن من کجا و اون نظامی پوست کلفت کجا!

تا من بجنیم ازم رد شد و من ح یرت زده خشکم زد! چرا رد شد!

ازم رد شد و رفت از کنار دیوار به طناب برداشت و شیطانی نگاهم کرد

-میخوام شکنج بدم تا عوض تموم این چند روزی که اذیتم کردی در بیاد!

اومد جلو و نشست زمی ن و تا من بجنیم طناب رو گره زد تو پام و سر طناب رو بست به پایه تخت!

مات و مهوت نگاهش میکردم!

با آب پاش اومد سمتم که من نشستم رو تخت!

-نیما!

اخم کرد

-گفتم که عاقبت کارات میرسه!

همینطوری وا رفته نگاه می کردم که گفت

-اینطوری نگاهم میکنی جری تر میشم تا سر تا پات رو آب یخ بریزم! یکم تلاش کن واسه فرار! خواهش کن ازم!

-نیما تو دیونه ای مگه!

-آره ازم خواهش کن خیس ت نکنم

اخم کردم

-مگه اسیر گرفتی؟! جرات داری مگه خیسم کنی!؟

بالا پایین اعتماد

ابروه اش رفت بالا

-ماهورا! داری اون روی سرتق منو بالا میاری! هی ن الان معذرت خواهی کن.

دستمو بردم سمت طناب بازش کنم که بهو برق از سرم پ رید!

تا مغز استخونم سرمای آب رو حس کردم!

حیرت زده نگاهش می کردم که گفت

-همینجا وایس ا برم شلنگ رو بیارم

تا اینو گفت هول کردم! خواستم بدوام که چون پام به طناب گیر بود خوردم رو قسمت گلی باغچه رو ز

مین!!!

شالاپ شلوپ گل بود که رو سر و روی کلم پاش یده شده بود!

اما ن یمای عوض ی باز شلنگ آورد گرفت رو سرم!!

جیغ زدم که اون گفت

-بگو بیخ شید

-نیما!!!

-دختر من روی تو رو نتونم کم کنم که دیگه باید روسری سر کنم!

-میگم بابام پدرتو دربیاره

خندید

-ندارم

همینطور که شلنگ رو بالا سرم گرفته بود و من تا کفش تو پام خیس شده بود!

طناب تو پام رو باز کردم خواستم بدوام که دست انداخت به بازم و گرفت منو چسبوند به تنش...

از سرم ا مثل گنجشک می لرزیدم اما اون انگار فکرش ی ه جای دیگه بود! چون جدی نگاهم می کرد

-دیگه به من بی توجه نباش، یاد بگیر به حرف های من گوش ب دی، چون من زیاد اخلاقم خوب نیست. صبر کردم... همه جور صبر کردم خودت خوب بشی اما جواب!

با حرص هولش دادم عقب اما تکون نخورد! باز صدایش رو افکارم خراش ک شید

-تا وقتی من هستم قانون منم، اگه یه بار دیگه بی توج هی که از موقع نامزدیمون تا الان داشتی رو تکرار کنی بهت قول میدم دفعه ی بعد بیشتر آزارت بدم

داشتم دیوونه می شدم که همون طوری دست انداخت دور کمرمو بردتم سمت خونه...

سعی می کردم با ناخون های کاشتم پاره پورش کنم اما دست هامو زی ر دستش قفل کرد

قبل از ورود به خونه دونه دونه لباس هامو از تنم کنده! دیگه داشت به تهش می رسد که دستش رو گاز گرفتم و ولم کرد!

خونه رو اصلا بلد نبودم اما مستقی م رفتم سمت آشپزخونه و یه چاقو برداشتم وگرفتم جلو...

-داری شورشو در میاری!

پیرهن خیس خودش رو در آورد و از رو میز مبل یه گلدونش پش های استوانه ای برداشت و اومد سمتم

آماده بودم چاقو رو بزمنم تیکه پارش کنم که بهو با یه داد گلدون رو برد بالا سرش و خواست بزنه تو سرم که چاقو از دستم افتاد و دست گذاشتم رو سرم!

با اون وضعی ت لباسم و ای ن حالت تهاجمی ن یما دیگه داشتم سکت می کردم!

گلدون رو گذاشت رو کابینت بغلم...

-خوش دسته! تو دعوا گلدون استوانه ای خوب چی زیه!

آروم سرمو بلند کردم که متوجه اون بدن سفی د و تیکه ایش شدم و حالت مودبانه ی صورتش!

با حرص مشت زدم به قفسه ی سینش

-روانی! مگه تو آدم نیستی؟! چه وضع رفتاری!؟

خواستم از کنارش رد بشم که بازو های برهنه و سردم رو گرفت تو دستش

بالا پایین اعتماد

-واسه من تو فقط یه زنی، زنی که الان حقمه باهش هر جور م یخوام رفتار کنم!

داد زدم

-چرا اینطوری می کنی؟! عقده شده برات که پول و خانواده و اصل و نصب ندارم؟! داری از حسادت می می ری؟!؟

یه ابروش رفت بالا و صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد

-تو فکر کن آره، یه حماقتی کردی و منو بدنام کردی! حالا منم که میتونم بتازم، بخوای اذیت کنی اذیتت می کنم، گنده بازی در بیا

niceroman.ir

خم شد روم

-خودتو، گنده تر از خودتم حریفم، پس به زین مطیع باش چون من مردی نیستم که بشه مطیعش کرد

می خواستم جواب بدم اما شرا یطش نبود! سایش افتاده بود روم، یکمم خل وضع بود! نه بهتر بود سکوت کنم ...

بیشتر ر خم شد روم... جو ری که دیگه داشتم می خوابیدم رو کابیت و لباس دیگه قسمت شونه رو ساپورت نمی کرد ...

نگاهش افتاد به زیر گردنم اما تا خواستم دستمو بذارم روش دست انداخت و من را از کنار بدنش کشید بالا که کلم خورد به دیوار پشت

کابینت...

تو یه حالت بدی مونده بودیم

-واسه من، بودن باهات واسه یه لحظه ست، زدنت یه حرکتی، خم شد روم...

-حتی میتونم یه کاری کنم نتونی جیغ بزنی!

اخمو تر شد

-پس دیگه واسه من زبون درازی نکن! چون عاقبتش رو هر بار بدتر از قبل تجربه می کنی

همونطوری که نگاهش می کردم آروم صداش زدم

نیمه...

سرش رو تکون داد

-چی؟ الان پولت کجاست؟ یا اون ماشین و خونت

انقدر اومد جلو که فاصله ی صورتم ازش شد یه سانت!...

-ماهورا منو دیوونه نکن تا وقتی تو زندگیتم حرف حرفه مننه متوجه شدی؟



داشت تح قیرم می کرد! اون عوض ی داشت منو اذیت می کرد!...

بالا پایین اعتماد

حیف حیف که می ترسیدم رازمو برملا کنه وگرنه می گفتم بابا تیکه تیکش کنه

خواستم در رو ببندم که خودشم اومد داخل و رفت سر کم د

-همه ی وسایل هامو از اینجا بردم، فقط یه دست مونده! بیا این پیرهن سفیده مال تو شلوار مشکی مال من

فقط نگاهش می کردم...

لبخند زد و کج نگاهم کرد

-یه پایهای ظریف و سفید خیلی رو مخن! اما بیشتر رازای من حسا دوست دارم

چون گفت دوسم داره ی ه خورده انگار جون گرفتم و قامت خم یدم رو صاف کردم و محکم گفتم

-لباس هامو بده آژانس می گیرم میرم خونه ی خودم لباس عوض می کنم

-باز دو خط بهت خندیدم؟

-خوشت می یاد اینطوری منو اذیت کنی!؟

-نه دوست دارم یکم روتو کم کنم تا کم کردن روت به راه های خشن تر نرسه!

پیرهن سفیدش که قد آستی ن هاش خیلی بلند بود و تنم کردم و دکمه هاش رو بستم...

لباس هامو جمع کرد و رفت...

همی ن طوری معذب مونده بودم تو یه اتاق غریبه!

من یه ده نی از این ن یما سر ویس کنم! هم چین حالش رو بگیرم که دیگه جرات نکنه واسه من از این اداها دربیاره

بعد از مدتی برگشت تو اتاق که من دوباره تپش قلب گرفتم!...

پوزخند زد

-نیاز نیست رنگت پیره! فقط دختر خوبی باش

همی ن طوری نگاهش می کردم... انکار کردنی نبود اون شونه های پهن و شکم تختش! همون قدر که جذاب به نظر می رسد همون قدر

هم وحشی! با گلدون می خواست بزنه تو سرم! وای خدای من!

حرکت کرد سمتم، اما من تکون نخوردم دلم نمی خواست فکر کنه از حساب می برم!...

اومد تو فاصله ی خیل ی کم ازم ایستاد و تا دستش رو آورد بالا ناخواسته پ ریدم عقب!

دوباره اومد جلو ای ن بار تند دستش رو برد سمت دکمه بالایی پیرهن تو تنم و دکمه رو بست!

-درسته من کار بهت ندارم! اما ز یادم نمیشه رو هورمون هام حساب کرد!

می خواستم داد بزنم اما نتونستم! خیلی آروم با تردید گفتم -نیما دا

ری زیاده روی می کنی ما که از ای ن جا می ریم بیرون... خندید و

روشو ازم گرف ت

-منطقی نیست بایه صدای لرزون تهدید کنی یه نفرو!

ر و تختش دراز کشی دو دستش رو گذاشت زیر سرش...

-فعلا اذیت نمی کنم الان هر چقدرم می خواهی تلافی کن

با حرص بالشت رو برداشتم و پرت کردم سمت کلش

-نیما یعنی میزنم بی روی اگه یه بار دیگه این طوری منو یه جا گی ر بندازی!

دستمو دراز کردم سمتش

-گوشیمو بده!

عمیق نگاه کرد تو چشمهام...

-یاد قرارمون تو خونت افتادم! تو نفهمیدی من موقعی که تو خوابت برده بود تو اتاقت بودم!

چشم هام گرد شد حیرت زده نگاهش کردم

-چی!!!

لبش رو گاز گرفت تا نخند ه

-کلید انداختم اومدم تو، دیدم نیستی رفتم سمت اتاق ها...

بالا پایین اعتماد

و تو رو با تن پوشی قرمزت دیدم که رو تخت خوابت برده! دیدامو زدمو از خونه اومدم بیرون و بهت زنگ زد

م

داشت از کلم آتیش می زد بیرون!!!

دوباره بالشت رو برداشتم و این بار داد زدم

-می کشمت کثافت منو دیدم ی زنی!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman

!

اولی روزدم دست گرفت جلو صورتش اما دومی رو خواستم بزنم بالشت رو محکم ک شید و پرت شدم روش

دستش رو پیچوند دور کمرم!

خواست م از جام پاشم که نهی شد!

-ولم کن!

-هی هی آروم باش الان بیشتر دی دزدنت حال می ده

من تلاش می کردم ازش جدا بشم اما اون دست هاش داشت همین طوری بالا پای من می رفت!!

از عصبانیت این بار جیغ زدم! دهنمو تو فاصله کم از صورتش گرفتم و بنفشه ت رین جیغ هایی که می تونستم رو می زدم!

که بالاخره دستش ازم کنده شد و تونستم بلند شم

این سری با حرص از اتاق زدم بیرون تا لباس هامو بپوشم برم از این جهنم دره

همه جای خونه رو داشتم نگاه می کردم آخر رسیدم به آشپزخونه که دیدم لباسم تو ماشینه!!! زده بود رو 3 ساعت!!

دوباره جیغ زدم

-عوضی لباسم تم یز بودن گفتی فقط میزنی خشک بشن!!!

اونم داد زد

-3 ساعت صبر کن تموم میشه

خواست م خاموشش کنم لباس هام رو خیس خیس بردارم که دیدم توش پر کفه!!

-مگه چقدر توش تایید ریختی!؟

اونم داد زد

-اندازه ای که 3 ساعت دیگه دوباره روشنش کن یم تا تایید هاش رو بیره

بلند تر داد زدم -

خیلی کثاف تیپی

ی

صدای خندش پ یچید تو خونه

-بیا اینجا یک م کش تی بگی ریم لباساتم خشک میشه

-عمو و زن عموت ک ی میان؟

-رفتن ساوه بعد از تعطیلات عید

دلم می خواست برم بزنم بمیره فقط

کلافه برگشتم تو پذیرایی و نشستم رو مبل... از خجالت روم نهی شد تو آینه نگاه کنم ب بین م چه جوری شدم!

یک ساعت همون جور موندم و نیما هم نیومد بیرون! البته کلی خدا خدا کردم که نیاد سراغم!

بعد از 2 ساعت از اتاق اومد بیرون و یه چنگ زد تو موهای پر و حالت دارش که همشون رو به بالا بودن و گفت

-فردا می ریم مشهد؟

با اخم رومو ازش گرفتم و لباسم رو کشیدم رو پاهام

-بله فردا می ری م 3 روز بعد بر می گردیم و بعد می ریم کانادا خونه ی عمه 2 روز می مون یم و بر می گردیم

-من کلا یک هفته مرخصی دارم!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-هیچ کدوم رو نیا اصلا بهتر

-پس تو بمون با هم می ری م ساوه

چشم هام گرد شد

-برو بابا

سرش رو کج کرد و با اخم نگاهم کرد

وای الان باز م ی خواست ج نی بشه!

-خب مشهد رو می ری م از همون جا یه روزم می ریم ساوه

-2 روز مشهد 4 روز ساوه

-من دوست ندارم برم ت و ی اون دِهاتِ بی امکانات با اون سگ ه ای وحش ی! اونم با ت و ی روانی!

سرش رو تکون داد

-آخرش رو خوب اومدی، با من روانی می ای اون دِهاتِ بی امکانات حرفم نی زنی! چون مجبور میشم مشهد رو کنسل کنم تو خونت نگهت

دارم

فکر این که نرم مشهد و نتونم برم سرِ خاک بردیا حاملو بد کرد!

-نه مشهد باید برم

-باشه با هم می ریم مشهد از اونجا می ریم ساوه و بر می گردیم تا من از کارم نمونم

الان وقتِ یک ی به دو کردن نبود، سرِ وقتش کارمو م ی کنم

-باشه

اومد سمتم که جمع شدم تو خودم ...

کنارم رو مبل نشست

-لازم داش تی یک م بیشتر با من آشنا بش ی، الان دیگه همون نیما ی مظلوم و آرومم تا که باز کارد رو به استخون

برسونی

-از اول نقشه داشتی منو اینج اگی ر بندازی؟

-نه اتفاقی بود، اما منتظر یه فرصت بودم یکم بیشتر ر با خودم آشنا کنم

با اخم تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم

-همین اخلاق گوشت رو میگی؟

لبش رو گاز گرفت

-زشت هر واسه یه پرنسس از این کلمات استفاده کنه!

نفسم رو از بین یم با حرص دادم بیرون

-نیما ما از اینج امی ری م بیرون

-بیخشی د

با کف دستم زدم رو کتفش و با اعتراض گفتم -حداقل

به من لباس بده مردم از خجالت

جدی جواب داد

-من هیچوقت به وسایل عمو و زن عمو دست نزدم

دست گذاشتم رو کمرم

-چطور از تختِ خونش استفاده کردی؟ از ما شین لباس ش ویی استفاده کردی!

-اون تخت مال خودمه ما شین لباس ش ویی هم خودم خریدم واسه زن عمو تا دیگه با دست لباس های منو نشوره و منت بذاره! چون من به تعی زی لباس هام حساس بودم .

سکوت کردم...یه لحظه از این که یکی منت بذاره سرش ی ه جو ری شدم! اونم نیمایی که بخاطر بی توجهی من اینطوری داشت تلافی می

کرد!

-چرا با عمو و زن عموت زندگی میکردی؟

بالا پایین اعتماد

یه دست کش ید تو موهاش و از گوشه ی چشمش نگاهم کرد -بهت

بگم که اذیتم کنی؟ بیشت ر سوژه بشم دست تو و بابات؟

چشم هام گرد شد

-نیما من هم چین آدمی نیستم!

دلخور نگاهم کرد

-پس چرا اجازه میدی خانوادت مخصوصا بابات اونطوری وض عیت زندگ ی منو مسخره کنن؟

یکم رفتم تو فکر...راست م ی گفت بابا همش بهش طعنه می زد و منم هر یچ وقت طرفش رو نگرفته بودم

لبام آویزون شد

-بیخشی د

کج یه لبخند زد

-بیخیال من زیاد آدمایی مثل بابات تو زندگ یم بودن...

-تو نگفتی مادرت مرده! کجاست؟

سرش رو انداخت پایین و با سر انگشت اشاره ی دستش مچ دست دیگش رو نوازش می کرد...

-بابام وقتی چند ماهم بود فوت کرد یعنی پسر ننه و برادر عمو که پسرش محمد بود

-این عموت نیست؟

-نه مادر و پدر زن عمو رعنا م یش ن

-چرا پس تو باهاشون زندگی میکردی؟ مامان ت کو؟

-مادرم بعد مرگ بابام تا یه سال گی منو نگه داشت بعد منو گذاشت پیش ننه ولم کرد رفت

حیرت زده نگاهش کرد م

-مگه میشه ی ه مادر همچین کاری کنه!

-فکر کردی همه عین مامانِ خودتن که اینطوری براتون از جونش بذاره؟

سکوت کردم و اون نگاهش رو از چشمم گرفت

-تا یکم جون گرفتم منو ول کرد و رفت...اولا نهی فهمیدم که مادر و پدر داشتن یعنی چی؟ اصلا کین؟ کارشون چیه!

یکم که بزرگ تر شدم با عموم می رفتم دنبالی گوسفندا، تو باغ و دشت...هر جا می خواستم می رفتم... هر کار دلم می خواست می کردم...
هی چ کس بهم نم ی گفت یه دمپایی پات کن! یا هوا سرده یه لباس گرم تنت کن! شب...صبح... فرق نهی کرد کی باشه کس ی یاد من نبود.
بچگیم هم بین طوری رفت تا به یه سن رسیدم که کم توجهی رو میفهمیدم هر کاری می کردم تا بهم توجه کنن، اون موقع ها اخلاقم خیلی بد شده بود خیلی عصبی و بد اخلاق! هر کی می گفتم من برعکسش رو انجام میدادم، هی بی دلیل گریه می کردم و یه زخم کوچیک رو گنده می کردم تا یکم بهم توجه کنن! ننه خیلی دوسم داشت اما زندهات بود انقدر کار داشت که وقت نهی کرد به من توجه کنه! تو همون سن 8 و 9 سالگی خلع نبودن مادر پدر رو فهمیدم اما هنوز درکش نکرده بودم تا این که عید همون سال از جاها می مختلف مسافر اومد روستا و من دقت کردم به بچه های هم سن خودم... اونجا فهمیدم مامان کیه! بابا کیه! بوسه زدن، بغل کردن و حتی خندیدن یعنی چی!

حرف هاش انقدر حاملو خراب کرده بودن که حتی نهی تو نیستم بدون بغض ازش پیرسم :

-ننه که خوب بود! حتی عمو!

-خوب بودن همشون نه گشونه موندنم و نه تو کوچه شب رو به صبح سر کردم و هر سال برام یه دست لباس می خریدن. اما این واسه من بس نبود! منی که داشتم بی رویه درک پیدا می کردم از وضعی غمگین و حسرت بار خودم! کم کم دیگه اون پسر بد اخلاق و لجبازم نبودم. آرام تر... بی صداتر از قبل فقط سعی می کردم به عمو و ننه کمک کنم تا اونانرا از رفتارهای خودشون باهام منم کمبود هام جبران بشه

همه چی بد بود تا این که عمو با رعنا ازدواج کرد...تا زن عمو رعنا اومد زندگی من از این رو به اون رو شد! بی حد و مرز بهم محبت می کرد! نهی دونستم مادر کی میشه اما اون به اندازه تموم آدم هایی که تا اون سن دیده بودم بهم محبت کرد! ازدواج کرد اومد دهات... اون اومد و من تازه یاد گرفتم انسان بودن یعنی چی!

خندید

-فهمیدم ساعت خواب داشتن چیه! کی باید سلام داد، با بقیه چطور حرف بزنم. خلاصه که همه چی رو بهم یاد داد و شدم یه پسر خوب

ابتدایی تموم شد و محمد هم تو همون دوران به دنیا اومد و چند ماه بعد از به دنیا اومدن محمد برادر رعنا فوت کرد!

رعنا خیلی غصه می خورد چون پدر و مادرش سن و سال دار بودن و تنها شده بودن

-رعنا چرا از تهران رفت دهات؟

-چون عمو و رعنا عاشق هم بودن! عمو رعنا رو انقدر دوست داشت که رعنا براش فرقی نمی کرد شهر یا یه جایی دور از امکانات باشه

-جالبه

-یه مدت گذشت که من بخاطر راه طولانی ای که واسه دبیرستان رفتنم داشتم دیگه می خواستم ترک تحصیل کنم، اما خانواده رعنا قبول کردن که من برم پیششون زندگی کنم و اونجا درس بخونم... جمع کردم از اونجا اومدم تهران... خب اینجا امکانت بیشتر بود بچه های هم سن من شاهانه زندگی می کردن، عمو بهم گفت که کنار مدرسه یه کار نیمه وقت پیدا کنم، خب خرج داشتم عمو هم که اندازه خودشون داشتن و از نظر اون پسر باید کار کنه بعد چیزای دیگه رو اولویت قرار بده، تو ی دوران دبیرستان هر کاری که فکر کنی انجام دادم، از نجاری تا گچ کاری و فروشنده بودن و خیلی کارای دیگه، تابستون ها هم ووشو کار می کردم چون به ورزش علاقه داشتم خودم خرجمو در می آوردم درآمد زیاد می شد واسه خونه عمو هم خرج می کردم. عمو و زن عمو بهم اتاق دادن حواسشون بهم بود و منم کارای اونارو انجام میدادم تا این که واسه کنکور دانشگاه افسری رو زدم و قبول شدم ...

-با شهاب چطور آشنا شدی؟

از جاش بلند شد

-بسه از اینجا به بعدش رو بگم پررو میشی

وا! چرا!!؟

-چون میفه می که از کی تو دلم افتادی

-بگو دیگه!

-نه زیونت دراز میشه

موزیانه خندیدم -

دیوونت کردم

از بالا تا ساق پام رو نگاه انداخت

-دیونه بودم که الان اینطور می‌تونستی جلوم عشوه بیای

-هی! من کی عشوه اومدم!

صورتشو آورد جلو

-یعنی من اون شیطن ت تو حرکاتت رو نمی فهمم!

لبمو گاز گرفتم

-خیالاتی ش

دی

-باشه من خیالاتی

-چرا لباس ها رو 3 ساعت ریختی تو ماشین؟! الان چیکار کنیم؟

-هیچی هر مینجامیم تا ماشین خاموش بشه دیگه شبم شده باید با اتو خشک کنیم

-واقعا دوست نداریم ب ریم کانادا؟ کشور قشنگی هر ه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-هیچی قشنگ تر از این نیست که شب تو دهات بترسی منو بغل کنی!

-چقدر تو بدجنس ی! اصلا کی گفته من ترسوام؟

-اون موقع زمستون بود الان بهاره کلی هزار پاهست اونجا تازه این بار جاهای دیگه میبرم ت

بهو از دهنم پرید -

خر سوارم می کنی

نی؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

خندید

-باشه

-من کلاس های اسب سواری رفتم کلا سوار کاریم خوبه

-نه وقتی که خررم می کنه!

بلند تر خندید

-سواری می کنم نشادور بر میدارم... یه کاری می کنم تا دو تا دهات اون ور تر روی ها

ب روی -نشادور واسه چی؟

چشم ک زد

-مثل نیتروژن واسه سرعت ماشین عمل می کنه واسه خر

از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه

-یه نون پ نیر گوجه بزنییم؟

-دوس دارم

-پس تکون بده بیا کمک

-یادت رفت من پرنسس؟

با لبخند نگاهم کرد

-بیخشی د پرنسسی من! خودم برات سفره می چینم

تنهایی همه کارا رو کرد و روز می ن یه سفره ی کوچیک انداخت و نشست و من اون ور سفره نشستم

نیما - می خوام برات لقمه هم بگیرم پرنسس خانم؟

-نه ممنون

شروع کردیم به خوردن... نون تازه نبود گوجه هام زیاد تازه نبودن اما عیب چسبی د بهم اون عصرونه ی کوچیک...

تا بخوریم و جمع کنی م ما شین هم خاموش شد و با اتو لباس ها رو خشک کردیم... و ن یما تاکید کرد که کلا این اتو مال اونیه!

منم به شوخی گفتم: آگه مال تو نبود الان باید بالباس خی س م ی رفت یم؟ و اون جدی گفت آره!

یه آژانس گرفتی م و راه افتادی م سمت خونه...

منو رسوند خونه و سوار ماش ینش شد و رفت...

اما من هنوز در خونه رو باز نکرده بودم که پیامش اومد

(شوخی یا جدی امیدوارم فهمیده باشی که دیگه حق بی توجهی و حرف گوش نکردن بهم رو نداریم! سعی کن دیگه شرایطی رو نسازی که بخوام اذیتت کنم. دوست دارم پرنسس)

جوابش رو ندادم و رفتم خونه...

شروع کردم به جمع کردن وسایل ها واسه مسافرت فردا، بابا بلیط هواپیمای vip گرفته بود تا شلوغی پروازها اذیتمون نکنه و دایی هم که از یک هفته پیش منتظر مونه!

روز بعد همگی رفتیم تو فرودگاه... نیما فکر می کرد با ما شین می ریم بخاطر همین همه برنامه هاش واسه ساوه رفتن خراب شد و من تو دلم عروس بودم! داخل هواپیمای کنار هم نشسته بودیم که آرام دم گوشم گفت

-من که تو رو میبرم ت

منم براش زبونمو در آوردم

-فعلا که بابامو داداش هام این جان زورت بهم ن میرسه

یهو با تردید پرسید -شهاب

کجاست؟

آروم جوابش رو دادم

-گفت دوست ندارم با نیما برم مسافرت، گفت سال تحویل هم بخاطر مامان چی زی نگفتم اما به همه گفت یم که می خواد بمونه پیش

نامزدش

سرش رو تکون داد -چه

نامزدی اونم

بالا پایین اعتماد

صورتتم جمع شد یک بار تو خاستگاری و یه بارم تو جشن نامزدی دیدمش، خیلی زشته!

با شیطنت گفت

-همه که مثل من خوش شانس نیستن که یه پرنسس زیب ا قسمتشون بشه

- کی گفته من قسمت تو شدم؟

کج لبخند زد

-فعلا که هستی چی ه هنوز روت کم نشده؟

لبامو جمع کردم و آروم سرمو به نشونه ی تایید به بالا و پای ین تکون دادم

روشو ازم گرفت و از پنجره بیرون رو نگاه کرد...

جز آرشام و مامان بقیه اصلا رفتارشون با ن یما عاد ی نبود! بابا که سایش رو با ت یر می زد آرشا و یر که اصلا جز آمار حسابش نی کرد شهابم که داستانش فرق م ی کرد...

خودم تصمیم گرفته بودم دیگه اجازه ندیم بهش تو هین کنن تا این نامزدی شهاب تموم بشه و عقد کنن و منم همه چی رو تموم کنم و ی ه نفس راحت بکشم از دست ای ن آقا بالا سر! یه مهمونی ن میداره برم!

بعد از مدتی رس یدیم مشهد و داخل فرودگاه دایی رو پشت شیشه دیدم و پا تند کردم...

محکم م بغلش کردم -

سلام دایی جون

اونم محکم منو بغل کرد

-سلام ع زیندلم

-عیدت مبارک ا میدوارم سال خوبی داشته باشی د

پیشونیم رو بوسید

-تو هم کنار نامزدت لحظه های خوبی رو داشته باش ی ع زیزم

من از بغلش در اومدم و مامان محکم بغلش کرد

-سلام داداش عیدت مبارک

-به سلام خواهرجون خوش اومدی

-قربونت برم خدا تورو واسه من نگه داره خدا بهت سلام تی بده من دل خوشی م اومدن به این جاست

طبق معمول بابا فقط ی ه سلام احوال پرس ی ساده با دایه کرد و به سمت درِ خرو جی حرکت کرد ...

دایه در آخر با نیم اربوس ی کرد و با روی باز ازش استقبال کرد...

دو تا ماشی ن شدی م و رفت یم خونه ی دایه... البته 10 سال بود که اومده بود تو ای ن خونه و طبقه بالاش هم خاله زندگ ی می کرد،

داییم هم خوشگل بود هم خوش تیپ اما ازدواج نکرده بود تا حالا و جواب این سؤالش ه م

همیشه یه سر تکون دادن بود!

رفتی م خونش و خاله طلا رو هم بغل کردم محکم و طولانی... ب و ی بردیا رو م یداد، من عروس خاله بودم بدون این که کسی ی بدونه...

یهو خاله بغضش ترکید

-جای بردیا خالیه دلم تنگ شده براش انقدر دلم تنگه که فقط با ب و ی لباس هاش خوابم میبر ه

جل و ی نیما زشت بود بخوام منم از دلتنگی هام بگم فقط سرمو تکون دادم و مستق یم رفتم تو تراس...

شوهر خاله آقا مسعود هم مرد خیلی خوبی بود و خاله از این شوهرش 2 تا بچه داشت.

وقتی حالم سر جاش اومد برگشتم داخل و دور هم نشست یم خونه ی دایه و خاله مشغول پذیرایی شد...

آقا مسعود شام دعوتمون کرد شاندیز و چون همه فکر میکردن منو نیما عاشق و معشوقی م ما رو هی کنار هم م پنداختن! ح تی تو یه

بشقاب بهمون غذا میدادن! عه عه چقدر کار مزخرفی! ح تی اگه بردیام بود اصلا دلم نمی خواست باهاش تو یه ظرف یا تو یه لیوان باهاش

ش ری ک باشم!

نیما رو بهم گفت :

-بیبا ب ریم قدم بزن ی م

تند گفت م

بالا پایین اعتماد

-نه کفشم مناسب ن یس ت

البته دروغ گفتم چون کفش هام اسپورت بود! یه چپ چپ بهم نگاه کرد که از جام بلند شدم و کنارش راه افتادم...

دستم گرفت تو ستش و پوستمو با شصتس نوازش داد

-دوست دارم یک م کنار هم قدم بزنی م

-چیا بگیم ؟

-از برنامه هات واسه رابطمون

-بهتر دربارش حرف نزن یم و مسافرت رو خراب نک نیم ی ه مدت دیگه دربارش حرف بزن یم باشه ؟

-موافقم فقط...

طولانی نگاهش کردم...

-فقط چی؟

اونم طولانی نگاه کرد تو چشم م هام...

اما یه و یه لبخند نشست رو لبش

-نمیدونم مثل یه خواسته بگم ی ا با زور!

منم خندم گرفت

-دیوونه ما انسانیم! آروم بگ ی من قبول م ی کن م

-واقعا ؟

سرمو تکون دادم

-بیا همه رو ب پیچ یم ن یم ساعت ب ریم حر م

چشم هام گرد شد!

-زشته !

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

-فکر می کردم که انسان نباش ی!

با مشت آروم زدم رو بازوش و خندیدم

-باشه بگیم و ب ریم

برگشتی م پیش بقی ه و اجازه گرفتیم و دایی هم ما شینش رو داد بهمون و ازشون فاصله گرفتیم...
یم...

نیما پشت فرمون نشست و حرکت کردیم...

سکوت بود بینمون ، کابل رو وصل کردم به گوش ی و ی ه آهنگ گذاشتم...

رسید به یه تیکه از آهنگ که ن یما شروع کرد به خوندن...

ماهی... یه صیادم و تو ماهی

پیشم بودنتم نم یشه

نباش ی هم که ن میش ه

عجب عشق اشتباهی!

چقدر دور تو گشتم...

یه وقت نگیرت تور!

چه کارا که نکردم...

ولی تو هی شدی دور!

...
نایس زمان

و بعدش سکوت کرد...! بچه نبودم که نفهمم چقدر داره بخاطر دوست داشتنم تحمل می کنه! از حرف های بابا تا برخورد های خودم... از بی پولی... بی کسی... به هر حال مرد بود! یه مردی که همیشه رو پاه ای خودش ایستاده بود.

بالا پایین اعتماد
و دوبا ره شروع کرد به خوندن ...

قلیم... بشه بهای تو قلیم!

چشم هام حقیقت رو دید ه

تو از یه دنیا ی دیگه

من از یه دنیا ی دردم...

سکوت کرد و نگاه انداخت به رو به رو...

-نیما؟

یه نگاه بهم انداخت و سرش رو تکون داد و گفتم

-نگفتی از کی دوسم داری؟

کج خندید

-فضولیت گل کرده؟

-یه کوچولو بهم گفت ی قبلا اما کامل نگفتی!

الان نه یه وقت دیگه، الان فقط دلم می خواد باهات خاطره بسازم

-واسه چی؟

لبخندش عمیق تر شد

-که وقتی همه چی تموم شد، ی ه چی زی باشه واسه روزایی که ن یستی

رومو ازش گرفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم...

نمیدونستم چی جوابش رو بدم! مردهایی که ای ن طوری بهم ابراز علاقه میکردن زیاد بودن اما نیما یه جور دیگه بود! اما منو ن یما خیل ی
فرق ها بینمون بود ...

رفتی م حرم... زیارت کردیم... بستنی خوردیم... با تموم مشکلاتِ ب یمنون بازم کلی خندیدی م و شیطنت کردی م و یه عالمه سوغاتی خ ریديم
واسه خانوادش تو ساوه ...

با این که خیلی به ن یما توجه نکرده بودن اما ن یما قلبا دوستشون داشت و با عشق براشون کادو می خ رید و واسه منم فقط خوردنی می خ

رید و می گفت

-بخور من زین چاق دوست دارم

منم غر غر میکردم

-یه بار م یگی چاق یه بار م یگی لاغر!

لپمو کش ید

-تو هر جور باش ی من دقیقا همون مدلی دوست دارم

-یعنی الان چاقم!؟

یه چشمک زد

-ای از اونایی که ازدواج بهشون می سازه

با تعجب دستمو گذاشتم روی دهنم

-تو این خاله زنک با زی ها رو از کجا یاد گرفتی!؟

-زن عمو جز مجمع تش خیص مصلحت زنای کوچه ن شین بود که هر میشه ب یشت رین سب زی رو داشت و از همه بیشت رکار می کشی د

خندیدم

-کار م ی کش ید!؟

-آره از همشون بیشت ر حرف می زدو سب زی هم بیشتر می گرفت یه بحث مینداخت و تو 1 ساعت همه ی سب زی ها تموم م ی شد!

همونطوری که تو بازار قدم می زدیم و بست نی م ی خوردیم

صدای خندم رفت هوا... نیم ا ادامه داد

بالا پایین اعتماد

-زرنگ بود هم غیبت ش رو میکرد هم استفاده!

-تو از زنای اینجوری خوشت میاد؟

کج خندید و چشم هاش رو ریز کرد

-اوم تو هر چی هست ی همون سل یقه ی منه

لبمو گاز گرفتم -داری

مخ میزنی؟

بیشتر ر خندید و سرش رو تکون داد...

رسیدی م به ماشی ن و راه خونه رو پیش گرفت یم... خداروشکر این مس یر رو بلد بودم وگرنه نصفه شبی آواره می شدیم!

البته نیما انقدر کشش داد که مامان زنگ زد بهم و آروم حرف زد

-ماهورا کجایی؟

-تو راه یم

-خیلی دیر کردید همه خوابیدن، بی سرو صدا ب ری د طبقه اول بخوابید

-باشه ببخش ید

-قربونت برم به تو خوش بگذره انگار جیگر من حال میاد، دخترم نیما پسر خوبی به حرف بابات و آرشا ویر نرو باهاش مهربون باش و از دستش نده، بابات کل عمرش رو گذاشت واسه پول درآوردن انقدر دا ریم که شماها دیگه مثل باباتون فکرتون پول نباشه و طعم زندگی رو

بچشید

-باشه مامانی خیالت راحت شب بخیر

-شب بخیر دخترم براتون لباسم گذاشتم

ممنون

گوشی رو قطع کردم

- کی بود؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

احتمالاً

بالا پایین اعتماد

-مامانم، گفت ب رید طبقه پای ن بخوابید

- کی در رو باز میکنه ؟

-اون واحد مال ماست کلیدش همیشه ه تو گلدون بغل در

-کس ی نیست الان اونجا!؟

-نه

شیطون بهم نگاه کرد و یه گاز محکم داد به ماشین که من خندم گرفت

-فکرای شیطانی نکن بچه

دوباره گاز داد به ماشین

-تا عین بُقچه تو بغلم نگهت میدارم

اخم کردم

-میرم طبقه بالا ها!

اخمو گفت

-جرات دار ی مگه!

-نیما!

-هیچی نگو تمرکز به هم میخوره تصادف می کن یم سرعتم بالاست

می خواستم نخندم اما از کاراش خندم گرفته بود! انگار پیتزا خ ریده و گشنت منتظره برسه یه جا

بخورتش!

از گوشه چشمش به خندیدن هام نگاه کرد

-کاش پشمک برات بیشتر می گرفتم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



اعتماد

بالا پایین

بالا پایین اعتماد

-که گولم بزنی؟

-بهت نمیخوره انقدر باهوش باشی!

اداشو در آوردم که لیمو کش ید

-التماس کردنتم می بین یم

ماشینی رو جلو در پارک کرد و زنگ زدم به مامان تا در رو باز کنه و بعد رفت یم با لا

یعنی تا در ورودی رو باز کردم با یه حرکت انداختم رو شونش!

نه می شد داد زد و نه مقاومت کرد!

بردتم وسط پذیرایی و گفتم

-کجا برم؟

-دیونه بنذارم زمین!

-همون جا بگو

-برو اتاق از چپ سومی

رفتمی و وارد شد و وقتی دید تخت تک نفری ه یکی محکم زد پشتم

-تا صبح عصاره رو میدم دست بابات

خندم گرفت از حرفش

-نیمه بچه بازی در نیار!

منو انداخت رو تخت و خودش دست به کمر بالا سرم وایساد و آرام گفتم

-همین که میتونم رو یه تخت باهات بخوابم بسمه، لباس عوض کن بخوابیم صبح خواب میمون یم فکری بد دربارمون

میکنن

تا نظرش عوض نشده رفتم لباس هامو عوض کنم که با دیدن لباس هایی که مامان واسم گذاشته بود و رفتم!

یه تاپ بالا نافی و یه شورت کوتاه!!! چه فکری راجب من کرده!

صدای نیما باعث شد از جام بپریم

-به به مامانت چه کرده

لباس رو جمع کردم تو مشتتم و چرخیدم سمتش و گرفتم پشتتم

سرش رو آورد جلو تر -

مامانت تو تیمه منه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

-مخالف بود اومدیم اینجا حتما دایی ازت تعریف کرده که نظرش عوض شده، مامان کلا رو حرف های دایی حساسه، بگه ب م یر م یمیره، بگه شبه میگه شبه، کلا داداشم داداشمش از دهنش نی افته! یه سر میگ ه داداشم اینو گفت ای ن کار رو می کن یم!

-پس دایی هم طرف من ه

-آره اما پررو نش و

یه لبخند بهم زد و برگشت رفت داخل اتاق...

به اجبار لباس هامو عوض کردم، از گوشه ی در طوری که نیمه امون بینه گفت م

-من تو اونیکی اتاق م ی خواب م

-اونجا تخت داره ؟

-آره لباس های راحتی ت رو مبل بردار عوض کن

-صبح قبل از من یا بدون من از خونه نرو بیرون

-باشه

-شب بخ ی ر

رفتیم داخل اون یکی اتاق و در رو بستیم...



رو تخت دراز کشیدم و به نیم افکر کردم، هر موقع من بهش احترام میداشت م و یا حرفش رو گوش میدادم اون باهام مهربون م میشد اما ادیتش می کردم سگ می شد! بخاطر همی ن بهتر بود حداقل تا پایان ای ن مسافرت ها به قول خودش م طبع باشم تا خیلی زود نسخه ش رو بپیچم...

با اون همه ذوق و شوقی که داشت چطور تونست انقدر راحت بهم بگه) باشه تو یه اتاق دیگه بخواب(کلا آدم عجیب یه! نه بد نه خیلی خوبه!

نه زیاد حرف میزنه! نه جلو کسی کم میاره! البته جلوی خانوادهم احترام میداشت که جواب بابام رو نمیداد وگرنه اون قدرام بی زبون نبود! ولی خب نمیشه انکار کرد انقدر با نیما بودن خوش میگذره که قصد کردم بعد از تموم کردن این داستان با نیما به یه ازدواج خوب و تشکیل خانواده فکر کنم مثلاً یه خانواده مثل خانواده نامزد شهاب! پول دار قدرتمند، اونوقت با خیال راحت میتونستم به بچه آوردن فکر کنم!

انقدر به آینده فکر کردم که خوابم برد...

نیم ۱

خیلی دلم میخواست اینجا پیشم بمونه اما الان وقت اجبار نبود اینطوری بیشتر باعث میشدم ازم فاصله بگیره، اگه خودش می اومد سمتم قطعاً رابطمون با دوام تر می شد.

بازوم رو گذاشتم زیر سرمو به سقف نگاه کردم...

فاصله بینمون یه دیوار بود یه ردیف آخر و دو ردیف گچ و سیمان! اما فاصله های زندگیمون از اینجاست تا مریخ!

خیلی سعی می کردم خود دار باشم، باهاش بد برخورد نکنم و یا از دست باباش کفری نشم! اما واقعاً سخت بود انقدر که بعضی وقتا 2 ساعت قدم میزدم تو خیابون ها که بتونم آرامش جمع کنم واسه ذهنم ...

اما انکارناکردنی بود فاصله ی بین منو ماهورا! من واقعاً کم بودم واسه داماد اون خانواده بودن. شاید حتی اگه خودم جای پدرش بودم دخترم رو به پسری که حتی پدر مادری نداره نمیدادم!

یه آه از دلم ریخت ه شد بیرون... داشتم بخاطر عشق خودمو له می کردم! داشتم حقیر و کوچیک میشدم تا فقط بتونم واسه ی ه مدت شده ماهورا رو واسه خودم داشته باشم! واقعاً کارم درست بود! پیشمون نمیشدم؟ واسه احساسم چقدر تاوان باید میدادم!؟

یه لبخند نشست رو لبمو چرخ یدم سمت دیوار ی که فاصله بود بینمون...

بیخیال مهم اینه که الان مال منه...

صبح طبق عادت 7 صبح از خواب بیدار شدم و کمی حرکت های کششی انجام دادم تا یکم سر حال تر بشم...

از اتاق اومدم بیرون و آرام در اتاق ماهورا رو باز کردم...

پتو رو جمع کرده بود وسط پاهاش و پتو رو بغل کرده بود! من اینجا پر پر میزنم اون پتو بغل می کنه!

رفتم جلوتر... بی سر و صدا آرام...

صورت خواب آلودشم دوست داشت م

با گوشیم یه عکس ازش انداختم... آخه از وقتی نامزد کرده بودیم تو هر حالتش ازش عکس مینداختم تا اگه موفق نشدم باعث بشم واق

عی انتخابم کنه حداقل چندتا عکس ازش داشته باشم! البته که چندتا نه، ای ن 210 ام یه عکس ی بود که ازش گرفته بودم! همشونم

مخفی کرده بودم یه وقت نبینتشون

چشم م از صورتش اومد به پوست براقش... کمر کوچکی و ساق پاهای کشیدش... خب بالاخره یه بال رین بود! قطعا باید اندامش انقدر بی

نقص و کشید ه باشه!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و رفتم نزدیک تر...

شیطون گولم زد و سعی کردم خودمو رو تختش جا بدم...

آرام پتو رو از زیر تنش داشتم می کشیدم بیرون که ه

با صدای زمزمه وار گفت

!...

خندم گرفت آخه اگه بیدار بود حالت تدافعی می گرفت که من این همه بهش نزدیک بودم

بیشتر خودمو نزدیکش بردم... تا یکم لای چشم هاش باز شد خیلی آرام جاش دادم تو بغلم...

کمی چشم هاش باز شد سرش رو آورد بالا ا خم کرد و دوباره چشم هاش رو بست و بی حال و ب ریده ب ریده گفت

بالا پایین اعتماد

-شهاب با ذغال ازدواج کردی...

چون بیدار نشد منم سر و صدا نکردم تا بیدار بشه و از فرصت استفاده کردم و بوی تنش و تاجایی که می شد کشیدم تو وجودم... مثل
یه مواد مخدر... همون قدر فاصله گرفتن رو داشت برام سخت می کرد...

کاش تموم نمی شد! خدایا اگه تو همون خدایی هستی که این همه سال منو تنها ول کردی تو این دنیا و نه حس خانواده داشتن... و نه حتی
آرامش رو سهم نکردی الان با دید جبران کنی! خدایا من ازت می خوام، می خوام جبران کنی تموم روزایی که من هیچی نداشتم تنهایی جنگیدم
و سالم موندم.

بعضی وقت ها دلم برای خودم می سوخت! بخاطر تموم حسرت هایی که تو دلم مونده... بخاطر چیزایی که حقم نشدن و از همه دردناک
تر حقارتی که واسه داشتن دختری که عاشقانه می پرستمش می کشم... ..

من هم چین مردی نبودم! عشق با من چیکار کرد!...

عمیق تر نگاهش کردم... از اون مژغای بلندش تا بی نی خوش فرم و لبای کوچیکش که همیشه یه رژ قرمز روش جا خوش کرده
بود...

یه دختر لوس و خودخواه

که اخلاق نداشت و عاشق پول بود! من واقعا چرا دل دادم بهش!

موهایی که رو صورتش بود رو زدم کنار که بپنیش رو خاروند و دستش رو گذاشت روی کتفم!

مرد بودم و جنون لمس کردنش رو داشتم اما احترام به عشق رو بیشتر قبول داشتم...

بس بود! همین نگاه کردن هاش بس بود...

انقدر آروم بودم که منم خوابم برد...

با صدای زنگ در، دو تا مون کله هامون از رو بالشت بلند شد و ماهورا آروم گفت

-کیه؟
ت

منم خواب آلود گفت م

-بیخیال بخواب

دوباره سرش رو گذاشت رو بالشت که یهو دوباره سرش اومد بالا

-اینج ا کجاست!

منم خواب آلود گفتم

-بیشتره

که از جاش پری د

-اینج ا چیکار میکنی؟

چشم هام رو مالیدم -

تو اینج ا چیکار میکنی

؟

به اطراف نگاه انداخت و هم زمان صدای پشت سر هم زنگ باعث شد بگه

-من لباسم خوب نیست تو در رو باز کن

سرمو تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون...

در رو باز کردم مامان ماهورا بود -

بیخشی د خواب بودید انگار!

خودمو جمع و جور کردم

-نه بیدار بودیم صبحتون بخیر

-صبح شما هم بخیر ما صبحونه خوردیم گفتمم واسه شما هم بیارم

-ممنون می اومدیم بالا

-راستش ما داریم می ریم کوه سن گی ناهارم اونجاییم، شما آماده شدید بیاید اونجا، ما شین دایی که س وپچش

دستتون بیاید

بالا پایین اعتماد

-چشم ما زود میای م

-خدا حافظ

-خدانگهدار

در رو بستمو با س یی پر رفتم سمت آشپزخونه...

گذاشتمش رو م یز ناهار خوری 4 نفره که ماهورا با همون لباس خوشگلش اومد تو پذیرایی

- کی اوم دی پیش من خوابیدی که نفهمیدم!

بهش یه چشمک زدم -

بیا صبحونه بخور

رفت سر ویس و بعد از خشک کردن دست و صورتش اومد پشت می ز نشست

مات نگاهش می کردم...

-حداقل پاشوی ه چایی بذار یا م یز رو آماده کن!

-تو سرپایی دیگه!

سرمو تکون دادم و خودم چایی ساز رو زدم...

-یادت رفت من پرنسسسم؟

خندیدم...

چی بگم به یه دختر ناز پرورده؟! بگم زشته که نشستی من کار می کنم!؟

دوباره یه نگاه انداختم بهش و تا نگاهم کرد سرمو چرخوندم ...

-هی هی قایمکی دید میزنی!؟

نشستم سر می ز و یه تیکه نون برداشتم

-بخور شیطان نشو

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

-من شیطونم یا تو؟! ب یا جازه بی خبر اومدی چنبره زدی رو من!؟

-خوب کاری کردم

ادامو در آورد و یه لقمه کوچی ک گذاشت تو دهنش...

یه لقمه خودم خوردم و یه لقمه مال اون گرفتم و دستمو بردم سمتش...

-پرنسس لقمه برات گرفتم

اولش انگار دو دل بود بگیره یا نه اما گرفت از دستم

-ممنون

خواست ازش گاز بزنه که چشم هاش جمع شد! دوباره تلاش کرد گاز بزنه نتونست! لقمه رو آورد بیرون و عمیق نگاهش کردو بعد پر تعجب به من نگاه انداخت

-مگه واسه گاو لقمه گرفتی؟! چه خبره 3 لایه نون رو پیچی دی دور هم؟! نی شه حت ی گازش زد!؟

خندم گرفت! آخه من واسه اون مثل لقمه های هم یشگی خودمو گرفتم! اما انگار دنون اون نی گیره که گازش بزنه!

-نیما مگه دندونات از آهنی که اینجوری غذا می خوری؟! من از اینا بخورم همه ی لمینت هام خراب میشن!

میگم چرا انقدر دندون هاش یه ردیف و سفیده! خدایی ما هیچ زشتی تو این دوره زمونه نداریم فقط پول ندارن!

البته ماهورا خودشم خوشگل بود اما این همه خرجی که مال خودش کرده قطعاً رو زیب اثر شدنش تاثیر گذار ...

دست دراز کردم لقمه رو ازش گرفتم و خوردم و اون حیرت زده نگاهم می کرد

-دهنیه!

-توفی هم بود می خوردم

لباش صاف شد که خندم رفت هوا

-نه خب تفت که نه...

بالا پایین اعتماد

یکم خم شدم سمتش

-ولی ه میش ه آماده

ی..

اخم کرد و دست گذاشت رو لبش

-اون طوری نگام نکن

-چرا؟ م ی ترس ی عاشقم بش ی؟

-صورتش جمع شد -

من عاشق پول م

-همه ی پولام واسه تو

خندید و کف دستش رو آورد بالا

-دستت درد نکنه مچکرم

اون نعی فه مید منم انکاری کردم... اما فقط خدا می دونست چقدر دارم واسه بی تفاوت بودن به ضربه های رو غرورم صبور می کنم...
اندازه اون نداشتم اما از وقتی وارد زندگ یم شد 99 درصد درآمد شد واسش... خیلی وقته دلم می خواد به جز سیب زمینی و تخم مرغ چیز
دیگه ای بخورم اما دلم ن میاد! م یترس م یه وقت ماهورا چی زی بخواد من نتونم برایش تهی ه کنم!

-فکرت کجا رفت؟

نگاه کردم تو چشم های خوشگلش ...

-مامانت گفت ما می ریم کوه سن گی شماهم زود بیاید

از جاش بلند شد

-پس من برم یه دوش بگیرم

منم از جام بلند شدم -

آره منم باید دوش بگیرم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

-این جای ه حموم داره!

-خب اشکال نداره!

اخم کرد

-من یا تون میرم!

چشم هام گرد شد و به زحمت جلو خندم رو گرفتم

-با من بری حموم!؟

-تو گفتی!

-گفتم منم باید برم نگفتم با تو! تو برو من بعد از جمع کردن م یز میرم

-باشه

خواست از آشپزخونه بره بیرون که گفتم

-حداقل یه تعارف واسه کمک بزن!

-دو تا ظرف دیگه!

سرمو تکون دادم و اونم رفت...

خوبه حالا من از صدقه سرتنهایی خانه دار ی یاد گرفتم وگرنه از گشنگی و بی غذایی م ی

مردیم!

اشکال نداره بذار خوش باشه من اندازه جفتمون مقاوم، به ای ن دنیا فرستاده شدم..

هر کدوم یه دوش گرفتی م رفت ی م پیشی بقیه تو کوه سنگی...

خانواده مادری ماهورا خیلی خوب و مهمون نواز بودن، اون می گفت بردیا مثل دای یشه، اگه واقعا انقدر خوب بوده باشه عجب نیس

ت که ماهورا دل و دین و تموم دنیای دخترنش رو به پاش گذاشته باشه!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



به هر حال من اون موقع نه بودم و حتی دوستم نداشتم! پس حتی یه ذره هم نباید این ق ضیبه ها باعث بشه درباره ماهورا فکر ای بد کنم که شاید به منم خیانت کنه!

کوه سنگی خ یلی خوش گذشت انقدر که بعد از مدت ها می تونستم بگم یه خاطر خوب دارم! ماهورا مشغول صحبت با خاله طلا بود و منو آرشامم ازشون جدا شدم و رف تیم یک م قدم بزینم...

قد من ازش بلند تر بود اما بی شک اون به شدت از من خوشتره! شبی ه ماهورام بود یکم، اما در کل ماهورا از همشون خوشگل تر بود.

قدم می زدیم که یه صدا رسید به گوش م

-جووون

یه ابروم رفت بالا و نگاه انداختم به طرف صدا...

چشم م افتاد به دو تا دختر با لباس های کوتاه و آرایش های پر رنگ...

آرشام ایستاد و منم از حرکت موندم، آرشام بهشون گفت

-جووون به چی؟

یکی از دخترا گفت

-جووون به دوتا پسر جیگر! فردا شبو هستم، تو هس تی؟

داشت به آرشام درخواست جی رو میداد!؟ یا خدا این اکین!

آرشام - دیر اومدی تموم شدم! یکی اومد همه چ یمو برداشت برد

اون یکی دختره

گفت - یعنی خواجه

پسر ران ای؟

آرشام با پررویی گفت

-جز اون واسه همه خواجه

-برده ای؟

-نه توومه

دوتا شون خندیدن یک یشون آروم گفت

-عه حاله به هم خورد! با حیوون!!

آرشام به من اشاره کرد

-سرگرد شهبازی زنگ بزنی به منکرات بگو بیان این دوتا خانم رو ببرن که زیاد حرف میزنن

منم رفتم تو نقشم و از کیفم کارت رو درآوردم گرفتم جلو چشمشون

-امیرعلی شهبازی هستم هم بکنج ا بمونید تا گشت بیاد بپرنتون مایه های ننگ جامعه

دو تا دختری درجا از جاشون پریدن

آرشام دست هاش رو از هم باز کرد

-نذار فرار کنن

دخترها هول کردن و آرشامو پس زدن و دیدن رفتن!

از خنده دوتامون داش تیم خفه می شدی م که صدای ماهورا ترسوندم

-داشتی د چیکار می کردین با اون دختری!!؟

آرشام خیلی جدی بهم گفت

-شوهرت داشت شماره میداد به دختر مردم بهم گفتم اگه ماهورا ببینه خشتکت رو پرچم میکنه و از پشتت برافراشتش میکنه!

چشم هام گرد شد

ماهورا! اخمو بهم نگاه کرد

-واقعا که

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

ازمون دور شد رفت که یه نگاه به آرشام کردم که گفت

-ولش کن دوباره از دلش در میاری الان بری دنبالش محل سگم بهت نمیده، پس خوبی باشی از تجربه های بسیار بسیار زیادم برات کلاس های آموزش فشرده م یذارم

یه ابروم رفت بالا و کنارش راه افتادم

-نه این که الان حریف رها هستی! انگار تجربه هات روی اون جواب نمیده!

آرشام عینک آفتابی رو از چشمش برداشت و آرام نزدیک به من گفت

-رها که شبیه بقیه آدمای نیست کلا ...

زد رو شونم و ادامه داد -

شمارتو میدادی دیگه

داشت ایستگاه منو می گرفت!

منم آرام گفت م

-تو میدادی چشمشون تو رو گرفته بود

آرشام بایه خنده ای که به زحمت نگهش داشته بود گفت

-بلک لیستم پر شده! دیگه جا ندارم! باید صبر کنم تا با رها دوباره کات کنم، اونا رو ب یارم بیرون آگه وقت داشتم آدم ای جدید رو امتحان می کنم، بخدا هنوز 20 نفر در انتظارتون که بهشون زنگ بزنم!

از حرف هاش خندم گرفت

-رهام جزه میناست که اینطوری از حساب م بیاری؟

-رها جز اینا بود من انقدر بدبخت نمی شدم که!

ادای گریه کردن رو درآورد

-خدا ازم انتقام گرفت که این و گذاشت تو کاسم انتقام تموم دخترایی که اذیتشون کردم و این داره در میاره

خندم، بیشتر شد...

-تا اون جایی که من میدونم تو چسبیدی به اون! ولش کن خب!

لباش کج ش د -

نشد و نمیش ه

-مگه چقدر

دوشش داری

؟

-نمیدونم! اما اگه از خونم آزمايش بگيرن بيشت ر از خون تو بدنم رها پيدا مي کنن!

خنديد

-داداش به روز س ياه نشوندتم خونمو گرفته راهمم نميده! م ي خوام ببرمش ترکي ه مدرک بگيره ميگه واسه خودت يه خونه ديگه بايد پيدا کنی!

-من بايد واست کلاس آموزش ي بذارم انگار

-8 بار باهش کات کردم اندازه جمعيت يه شهر دخترای مختلف رو داشتم، اما باز برگشتم پ يش هم ين تول...

چشم هام رو ريز کردم و نگاهش کردم

-هم ين چی ؟

آب دهنش رو قورت داد و گف ت

-هم ين خان م

-عشق همين ه ديگه

دو پهلو پرسيد -

مگه تو عاشق ي؟

په قلم: رانسيه خيرآبادي
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

بالا پایین اعتماد

سرمو تکون دادم

-معلوم نیست از غرورهایی که دارم واسه ماهورا سر میبرم!؟

سرش رو انداخت پایین و به قدم هاش نگاه انداخت

-اگه میخوای ماهورا قدرت رو بدونه براش زیاد نباش، براش ازهر چی زی نزن

خندیدم

-پس چطور بهش بفهمونم دوستش دارم؟

-من 5 تا 6 ساله با رها آشنا شدم، این همه من خودمو واسش پاره می کردم اما اون منو به یه ورشم حساب نمی کرد! اصلا انگار من هیچی نیستم تو زندگیش! باورت همیشه بعد از این همه ابراز محبت من، تازه بهم گفته که منو دوست داره! و من دارم همه تلاشم رو می کنم یه راهی بچینم که با هم به اوج برسیم

-داستان منو ماهورا اینطوری نیست

-هنوزم برام سوالی چرا ماهورا با تو ازدواج کرد وقتی باهات اینطوری رفتار می کنه!؟

بحث رو عوض کردم

-چه راهی داری می چی نی؟

-بیخیال

نه اون بحثش رو ادامه داد و نه من...

کمی رف تیم و من بخاطر دل جوی از ماهورا تصمیم گرفتم زودتر از اون برگردم چون اون داشت با رها صحبت می کرد

پا تند کردم سمت ماهورا که روی نیمکت نشسته بود و داشت با خاله حرف می زد...

کنارشون نشستم و خاله گفت

-نیما جان امروز قرار ب ریم سر خاک بردیا اگر دوست داشتی ن با ماهورا بیای د

ماهورا زودتر از من جواب داد

-آره حتم ا

منم گفت م

-خدا رحمتش کنه بله حتما بر ای فاتحه م یای م

خاله طلا غم گین ش د

-اون سال هایی که بود با هم می اومدیم اینجا، هر جایی که اون قدم گذاشته رو یادم ه

ماهورا بدتر از اون غصه دار گفت

-خاله جاش خوبه اون خیلی پسر خوبی بود

خاله از جاش بلند شد و از ما دور شدتا گ ریه هاش رو ما نبی نیم... ماهورام بغضش رو قورت داد و نگاهش رو انداخت به کفش های اسپورت

و مشکی رنگ تو پاها ش

کنار ش نشست م

-آرشام شوخی کرد من کاری به اون ها نداشت م

-برام مهم نیست

-واسه من مهمه که بدونی جز تو کسی تو چشم هام رنگی نداره، همه سیاه و سفی د تو رنگی با کیفیت فول اچ دی!

اخمو نگاهم کرد

-تنهام بذار

-باور کردی حرفمو؟

-گفتم که! اصلا برام مهم نیست

-الان قه ری باهام؟

تاس بران
روشوازم گرفت

-نه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

بالا پایین اعتماد

با تعجب گفت م

-رئوتو اینطور ی با قهر ازم می گی ری بعد م یگی نه!

-پرورف تی با دخترا داری لاس م یزنی!؟

-اول این که آرشام داشت باهاشون حرف م ی زد به منم گفت جناب سرگرد منم مجبور شدم کارتم رو نشون بدم تا اونا دست از سرمون

بردارن و برن، دوم این که من اهل این کارا نیستم اگه حرفمو باور ندا ری از آرشام پیر

یه نفس عی ق کشی د

-به یه شرط می بخش م

-چی؟

-بهم بگی از کی منو دوست داری

لبخند زدم بهش

-هنوز فوض ولیت کم نشده پس!

-اصلا نخواستم بگی

جامو رو صندلی خوب کردم

-خب من بعد از ای ن که رفتم دانشگاه افس ری کلا تو خوابگاه زندگی می کردم، دیگه زیاد خونه ی عمو نمی رفتم مگه این که پولی دستم

رو می گرفت و م ی تونستم با دست پر برم خونشون... دوره ی دانشگاه با تموم سخت ی هاش خوب بود، ت و ی ترم آخرم شهاب وارد

دانشگاه شد سر یه بحث و یه آدم فروش ی من طرف شهاب رو گرفتم تا حقش نا حق نشه ولی خب چون طرفش پسر یه فرمانده بود به جز

من کس ی جرات نکرد طرف شهاب رو بگیره، ای ن طوری شد که ما با هم آشنا شدیم و یک ترم رو با هم گذروندیم... من وارد ن یروی راهور

شدم چون اونجا در دسر پلیس بودن کمتر بود اما بعد از یه مدت دیدم حوصله سر بره! هیچ پیشرفتی توش ن یست! تصمیم یم گرفتم جامو

عوض کنم و برم تو آگاهی...

هنوز یه سال از بودنم تو اداره آگاهی نگذشته بود که شهاب عض و ی از اون اداره شد البته اون علاقه شدید به کار آگاه بودن داشت وبا

دستیار ی شروع کرد، انقدر فعال و پر جنب و جوش بود که هر پرونده ای میرفت زیر دستش حل می شد البته منم س عی م یکردم مثل ی

هر رفی ق کمکش کنم... همه چی خوب بود تا این که اون پرونده ی مزخرف اومد زیر دستش! خ یلی ها قبل از ما تو این پرونده آس یب دیده

بودن ولی شهاب باز ریس ک کرد ی هر روز گوشیش رو داد دس ت من تا باهاش عکس هایی که دوتایی انداخته بودیم رو ببینم که اتفاقا

دستم به ویدئو رقص باله ی تو خورد!

بین یعنی با هر چرخش انگار یه شلاق می خورد به قلبم! نهی تونستم ازت چشم بردارم! تو می رق صیدی من داشتم سکنه م ی کردم ...

یه لبخند شیطان اومد رو لبش

-بعله بال رین ها کلا جذاب

منم ی ه لبخند کج بهش زدم و ادامه دادم...

-از ترس ای ن که ب بینه و از دستم ناراحت بشه تا اومد س ریع قطع کردم، می دونستم که خانواده شهاب چقدر پولدارن و تو چه سطح از ثروتمند های کشور قرار دارن و خیلی چیزای دیگه که وقتی بهت فکر می کردم، باعث می شدن بیشتر و بیشتر ر از هر داشتن ی به نداشتنت فکر کنم، اگه بخوام صادقانه بگم، حتی فکرشم نهی کردم یه روز بتونم تو رو به عنوان نامزد داشته باشم! ای ن واسه من مثل یه ریاست!

سرمو بردم نزدیک تر و عمیق نگاهش کردم

-داشتن کسی که انقدر دوشش دارم! اونوقت تو چطور میتونی فکر کنی م ن برم دنبال دخترای دیگه!؟

-نیما واقعا چقدر دوسم داری؟

خندم گرفت از سؤالش

-ماهورا چرا انقدر سخته واست که بفهمی من بی اندازه دوست دارم!؟

-پس اگه دوسم داری بمون یم پیش مامان این او ساوه نری م

سرمو تکون دادم

-نه چون خیلی دوست دارم میبرمت اونجا

-من دلم نمیخواد بری م

-فردا صبح حرکت می کن یم با اتوبوس هم می ری م

بلند گفتم

-نه!

-یکم چیزای جدید تجربه میک نی عوضش

بالا پایین اعتماد

-من از این تجربه ها نمیخواهم

-قول میدم بهت خوش بگذره

لباس رو به بالا جمع کرد

-باشه یه باری هر جور دیگه زندگی می کنی

-مرسی

رفتی م پیش بقیه وبعد از ظهرش رفتی م سر خاک بردیا...

ماهورا کنار قبرش نشسته بود و زل زده بود به عکسش رو سنگ...

نگاهش می کرد و اشک بود که از چشم هاش روون بود... انقدر تو خودش بود که متوجه هی چ کسی نمی شد! و من داشتم به شدت به یه سنگ قبر حسادت می کردم... کاش می شد فراموشش کنه و دوباره بتونه به عشق فکر کنه، اون که بر نمی گشت! حداقل تا من زندهم عشق منو می دید...

بعد از رفتن از سر خاک ماهورا تا آخر شب حتی یه کلمه حرف از دهنش بیرون نیومد! و منم نخواستم اذیتش کنم، صبح روز بعد حرکت کردیم سمت ساوه ...

یه اتوبوس وی آی پی گرفتم تا بپشت راز ای ن اذیت نشه، تا خود ساوه هم دهنش داشت می جنبید و هر چی می خواست می خرید و می خورد اما تا رسیدی م ساوه با اخم گفت - پدرم در اومده چه وضعشه!

حیرت زده نگاهش کردم

-ماهورا!!!

خندید

-شوخی کردم خیلی خوش گذشت

عمو اومد دنبالمون تا از شهر بیرتمون دهات... کنار یه ایستگاه منتظرش بودیم که بالاخره دیدمش...

کنارمون ایستاد و پیاده شد

بعد از کلی احوال پرس و سوال و جواب سوار شدی م و رفتیم به سمت دهات...

به شوخی دم گوش ماهورا پرسیدم

-امروز چندم ماهه؟

تا دوزا ریش افتاد با احم نگاهم کرد که لبش رو محکم کشیدم

دیگه باباشم نبود چی زی بگه یه نی جیغت رو در میارم پرنسس!

جلو عمو روش نشد جوابمو بده فقط بهم احم کرد

رسیدی م دهات که جلو در واسه ماهورا گوسفند زدن زمین و کلی محلی ها جمع شده بودن اون رو ببین و ماهورا از خجالت صورتش

گل انداخته بود! بعد از کلی دایره زنی و تب ریک و رو بوسی وارد خونه شدیم و ننه ی ه گردنبنند آورد انداخت گردن ماهورا و گفت

-این یادگاری از مادرمه، عروسم لیاقت ای ن هدیه رو نداشت اما تو مثلیه گل پاک و زیبایی دوست دارم این رو هدیه بدم به تو چون

دختری ندارم و تو برای من مثل دختر خودمی

ماهورا با ذوق ننه رو بغل کرد

-واقعا ممنونم از هدیتون قول میدم خیلی خوب ازش مواظبت کنم

-تو فقط مواظب نیما باش که با عشق تو یکم سرپا شده

سرش رو انداخت پای نی

-بله چشم

رفتی داخل خونه نشستیم و محمد برامون چایی و میوه و یکم خشک بار آورد

رو به محمد گفتم

-از اینج ارفتی میای با ما بریم؟

-آخه مزاحمتونم پیشم

ننه بریم یکم حال و هوات عوض بشه عیداً تهران هم خلوت هم هواش تم یز، خیلی خوشم
یگذره

بالا پایین اعتماد

-باشه ممنون

-پس واسه دو روز دیگه آماده باش

-چشم

ماهورا! ازش پرسیدی

-بیای تهران کلی با هم می ریم بیرون همه جای تهران می ریم و خوش می گذرونی م

-ممنون شما خیلی مهربونی

که من بهو خندم ترکید که ماهورا زد رو باز م

-مهربونم دیگه!

-محمد یه بار بهم پول قرض داد آبرو شرف منو برد! سر یه ماه نشده ازم پیش گرفت

ماهورا واسه این که ضایع نباشه گفت

-خب خودش حقوق گرفته بود پول داشت دیگه!

محمد دسرش رو تکون داد و از اتاق فرار کرد تا ما رو به دعوا ننداخته، تا تنها شدیم گفت

ت -بدجنس چرا اینطوری میگی؟! اصلا تقصیر منه که از پس اندازم بخاطر تو استفاده

کردم!

خندیدم

-انگار یه تیکه از وجودت رو کنده بودی داده بودی بهم!

روشو با قهر ازم گرفت و با وارد شدن عمو و ننه به احترامشون بلند شدیم و دوباره با هم نشستیم

م

-عمو و زن عمو کجان؟

-چند روزی رفتن خونه ی خواهرش

من که م بدونستم واسه ندیدن منو ماهورا از اینجا رفتن، اما چه کنم وظیفه ی من احترام بود.

دل و جیگر گوسفند رو کباب کردن تا بخوریم اما ماهورا لب نزد! ازش پرسیدم

- چرا!!؟

خیلی غمگین دم گوشم گفتم

- چند ساعت پیش با چشم هاش داشت نگاهم می کرد! الان چطور دل و جیگرش رو بخورم!؟

از حرفش خندم گرفته بود! چقدر حساس و احساسی ...

هر کی هم بهش زیاد اصرار می کرد عُنُق می زد و بالاخره همه فهمیدن که مشکل خانم چی هو و دیگه بهش اصرار نکردن

چون دیگه هوا رو به تاریک می بود فکر بیرون رفتن رو از سرم انداختم و ترجیه دادم با ماهورا و محمد کمی داخل باغ قدم

بزنیم ...

رفتم پای این تا به عمو کمک کنم حیاط رو جمع کنه ...

وقتی برگشتم متوجه ماهورا شدم که زل زده بود به آسمون پر ستاره ...

کنارش ایستادم

- سرری قبل هوا ابری بود اما الان زمان خوبیه واسه دیدن آسمون

- خیلی وقت بود همچون آسمونی رو ندیده بودم! آدمو آروم میکنه! یه حس عجیبی بهم میده

- من اون زمانی که اینجا زندگی می کردم بعضی وقتها انقدر احساس تنهایی می شدید بود که با آسمون حرف می زدم!

چشم از آسمون کند و بهم نگاه کرد

- چی بهش می گفتم تی؟

- می خواستم که دیگه حس تنه ای نداشته باشم، و الان به آرزوم رسیدم

بهم یه لبخند زد... منم لبخند نشست رو لبم

بالا پایین اعتماد

-به اندازه ی تموم آدم ای زندگی م که باید بودن و نبودن تو بس ی!

غمگین گف ت

-نیما منو ببخش اما احساس من شب یه تو نیست، میخوام نگم و دلت رو نشکنم اما دوستم ندارم بهت امی د الکی بدم!

-نگران نباش هر موقع منو نخو ای میرم، واسه من لحظه به لحظه با ارزشه، نه ماه و سال...

-چطور م یتونی انقدر بی پروا حرف دلت رو بزنی!؟

-دوست ندارم بهت دروغ بگم

پر استرس شد صداش

-منم دوست ندارم بهت دروغ بگم!

یهو دست گذاشت رو چشم هاش و با بغض گف ت

-نیما منو ببخش که هنوز بردیا برام همه چیه، ببخش ید که نمیتونم دوستت داشته باشم، ببخشید که نمیتونم بهت دروغ بگم دوستت دار

م

دست هاش رو از روی چشم هاش برداشتم و ع میق نگاهش کردم

-یک بار دیگه ازت درخواست م ی کنم، قول بده تا وقت ی من هستم برای من باش ی

-چه فایده وقتی میدونی آخرش چیه!

-تو کاریت نباشه تا نامزدی م اس می از دوست نداشتن نیار بذار مثل دو تا آدم معمولی نامزد باش یم، اگه نخواست یم آروم بی دردرسر میرم،

فقط بذار روزای خوبی رو با هم بگذرونیم آیند ه مهم نیست

بهم لبخند زد

-اگه تو اینطور ی م یخوا ی باشه

دلم می خواست باهاش حرف بزئم... حرف هایی که سال هاست روی نفس هام تلنبار شدن و سنگینم کردن...

نگاه کردم به آسمون...

-همه میگفتن مرد که گ ریه نم ی کنه! مرد که بهانه نم ی گیره! همه تلاش می کردن حسِ تو وج ودمو بکشن! منو بی حس کنن تا کمتر بفهمم و درک کنم! اما من تو یه سنی دیگه فهمیدم آدمای چطورین ، باید از هی چ کدومشون انتظار نداشته باش ی چون ای ن خودش باعث میشه بیشتر احساس تنهایی کنی. تصمم یم گرفته بودم خودم باشم تنها بدون هیچ کس! تنهایی زخم هام رو بستم... تنهایی گ ریه کردم و شکستم... اما آخر همشون تنها از جام پا شدم. جنگیدم... جنگیدم... تا تونستم تنهایی خودمو کامل تر کنم.

-این خ یلی خوبه

-آره اما جنگیدن آدمو فرسوده میکنه! من از پسِ سختی ها تنهایی بر اومدم اما الان دیگه حوصله هیچی رو ندارم جز تکرار بودن با تو، دوست دارم هر روز تو تکرار بش ی! صبح پا م یشم تو رو ببینم، شب چشم هام تو چشم های تو بسته بشه! دوست دارم تو بش ی دو تا... 3 تا! دوست دارم همه چی باشه تو!

بی حرف با بغض نگاه کرد تو چشم هام...

-اونطوری نگاهم نکن، من از دست تو نا راحت نم یش م اگه بگذاری م کنار! تو هی چ مسئولیت ی در قبال احساسی من ندار ی این و مطمئن باش

بازم بی حرف تو سکوت نگاهم می کرد که با اشتیاق گفتم -ب

ریم یه جای بالانتر و تاریک تر واسه دید زدن ستاره ها؟

اونم با ذوق گفت -آره

خیلی خوبه

دستش رو گرفتم و از پله ها اومدیم پایین و بردمش با لای تپه ای که پاتوق خودم بود...

جز روشنایی مهتاب چی زی اون جا نبود و صدای گرگ ها باعث میشد ماهورا سفت به بازوم بچسبه...

با شیطنت گفتم

-اذیتم کن ی میگم بیان بخورنت

سفت تر بهم چس بید

-حتی شو خیشم جالب ن یست

بالا پایین اعتماد

نشستی م و قبل از این که اون بخواد کنارم ب شینه، کشیدمش و نشوندمش وسط پاهام و دست هام رو دور شونه هاش قفل کردم...

-اینج ا جات بهتره

با شیطنت نگاهم کرد

-نیما تو آب نهی بی نی وگرنه شناگر ماه ری هستی ا

آروم گونش رو بوسیدم

-شما میدون بده ب بین چه ازدهاییم

خندش بیشتر شد که من از فرصت استفاده کردم و یکی دیگه بوسش کردم..

-عجب آدم سو استفاده گ ری هستی! لُپم ساییده شد!

-من که لذت بردم!

با صورت جمع شده نگاهم کرد که ای ن بارت یر آخر رو زدمو محکم بوسیدمش...

پسم زد و از جاش پ رید

-آوردیم ستاره نشونم بدی یا کار ای دیگه کنی!؟

لبخندم ع میق تر شد

-داستانِ اون طوطیس ت که تو خونه لانچیک و کار می کنه و صاحبش به شدت علاقه داره به دوستش نشونش بده ...!

خندید و پشتش رو کرد بهم...

دراز کشیدم ر وی همون سنگ ها و وسط اون همه ستاره زُل زدم به کسی که یه مدت شده بود همه ی زندگی ی ه پسر تنها!

من جز ماهورا هیچ کسی رو نداشتم! اون اینو درک نهی کرد اما من همه دل خوش یم ماهورا بود ...

چرخید سمتم و گفت

-دلم می خواد باله برقصم!

-من خ یلی بیشتر دلم می خواد که تو باله برقصی

از داخلِ گوشتی ش آهنگ دریاچه ی قو رو پلی کرد و شال و مانتوش رو داد به من و با همون پ یراهن یشی رنگش و شلوار لی روشنش شروع کرد به چرخیدن... رق صیدن... پ ریدن...

باور نمی کردم! ای ن باور نکردنی بود که من ای ن جا نشستم و دارم بهش نگاه م ی کنم!

دست هاش به سمت بالا و پای ن حرکت م ی کرد و با پاهاش حرکات خیلی قشنگی رو تکرار م ی کرد ...

تا آهنگ تموم شد اون هم وسط حرکتِ رقص که دست هاش رو به بالا بود و یک ی از پاهاش خم شده کنار اون یکی پاش، از حرکت ایستاد

با عشق براش دست زدم و اومد با شیطنت گفت - اینو

ذخیره کن تو خاطره هات تا یادت نرفته

از جام بلند شدم قدم برداشتم سمتش

-فعلا که خودت رو دارم

اونم دنده عقب داشت می رفت که ایستادم

-خطرناکه اونطور ی نرو

-تو خطرناک ت ر ی که!

-من یه خطرناکِ جذابم

خندید و رفت ج ای قبلیش نشست

-نیمه؟ تا الان واقعا با هیچ دخت ر ی نبودی؟

-نه

-مگه میشه؟! تو انقدر خوبی چطور م یشه که تا الان هیچ دخت ر ی تورت نکرده باشه!

کنارش نشستم

-خب وقتی چشمم یکی مثل تو رو گرفته باشه چطور میشه به دختری دیگه که پای ین تر از تو هستن چشم انداخت!

بالا پایین اعتماد

-با این چرب زبونی ها نمیتونی مُخ منو بزنی ها

-تو فکر کن چرب زبونی اما من میگم صداقت! شاید آگه یه دختر سر تر از تو به چشمم می اومد داستان عوض میشد! شایدم به اینج ا با تو
نی رسیدم که انقدر برات جون بدم!

-خب منم به ی ه چی زی اعتراف کنم؟

نگاه کردم به لبای جمع شدش

-بگو

-تو هم تو تموم پسرای که خواستگارم بودن از همه بهتر بودی

-نه خب برخورد هات هم بهتر بود، با هیچ کدوم رابطه ام به این مرحله نرسیده بوده جز تو

-مرسی

سرمو کشیدم عقب که پرسیدی

-مرسی از چی؟ از این که هنوز مرده ی بردیا رو از زند ه های دورم بیشتر دوست دارم؟

-بیخیال دربارش حرف نزن

سکوت شد بینمون... چه میشه کرد جز انکار کردن این واقعی ت های مزخرف...

دو روزی که ساوه بودیم خ یلی قشنگ بودن! باهاش رفتم رودخونه و کوه و دشت و بیابون...! ممنون دنیای مدرن امروز بودم، چون همه جا
ازش عکس گرفتم... انقدر خوش گذشت حت ی یه لحظه هم از دست نرفت! ماهورا به همه ی حرف هام گوش میداد و خ یلی پایه بود چی زی
که اصلا ازش انتظار نداشتم! میگن آدمو باید تو سفر بشناسی، من ماهورا رو بیشتر ر و بهتر داشتم می شناختم، پایه باحال و شیطان!
یعنی تشنه می بردتم و تشنه می آوردتم!

ننه چپ و راست می رفت و قریون صدقه ی ماهورا می رفت، زن عمو بدون گفتن به عمو اومده بود برای دیدن ما و برای ماهورا هم یه
انگشتر آورده بود و کلی خوشحال، آرزوی سلامت ی و خوش بختی بهمون هدیه داد و زود رفت...

رفتن ی هم محمد هم یه ساک بست تا باهامون بیاد تهران...

موقع سوار شدن تو اتوبوس ماهورا منو کشوند برد دم دکه و اندازه ی یه لشکر هله هوله خ رید و پولشم انداخت گردن منو محمد بنده
خدا!

محم دهنوز نم بدونست چقدر اینا پولدارن بخاطر ه مین فکر می کرد با این کار داره بهش کمک می کنه!

ماهور ا موقع سوار شدن و بالا رفتن از پله ها به دیواره ها می خورد چون پلاستی ک خورا کی ها اجازه نمیدادن جلوش رو ب بینه!

تا خود تهران با محمد خوردن و خندیدن و منه بی نوا رو که از دهنم در اومد م یخوام یکم بخوابم رو نشونده بودن پی شی یه پی ر زنی که هی ر به ر اعلام م ی کرد واسه سلام تی راننده و مسافرا صلوات !

نه گذاشت بخوابم و نه تونستم کنار ماهورا ب شین م و یکم ب بیشتر باهاش باشم...

آخر خوابم برد...

صدای محمد باعث شد ب یدار بشم

-داداش رسیدی م

از جام بلند شدم و ساک ها رو برداشتم و پیاده شدیم...

ماهور ا اومد کنارم و گفت

- مامان اینا نیومدن من امشب تو خونه ام تنها باید بمونم!

-دوست ندارم تنها بمونی

-پس با محمد ب ری م خونه ی من یکم استراحت کن یم

-باشه

یه آژانس گرفتی م و رف تیم خونه ی ماهورا...

دلم می خواست بگم ب ریم خونه ی من اما اونجا 3 نفر جا نمیشدن که! بی خیال...

تا رسیدی م خونه ی ماهورا محمد یه یالله بلند گفت و وارد خونه شد که ما به زحمت خنده هامون رو جمع کردیم... محمد وقتی فهمید این خونه مال خود ماهوراست ه م ین طور پشم هاش فر خورد رفت بالا! اون شب هم خونه ی ماهورا خ یلی خوش گذشت مخصوصا آخر شبش که منو ماهورا تو یه اتاق خوابید یم...

کاش راه ها بسته بشه یه یک ماهی خانوادش نیان و اینج ا ه مینطوری تنها گیرش بیارم...

روز بعد خانوادش از مشهد اومدن و من اول رفتم محمد رو گذاشتم خونه ی خودم و بعد ماشین رو برداشتم و ماهورا رو بردم خونشون...

فاصله گرفتن ازش خیلی سخت بود حتی دلم نمی خواست اینجا بذارمش و برم! چی میشد جاش زیر سقف خونه ی من بود؟

مسافرت کانادا هم کنسل شده بود چون قرار شد خانواده عمش بیان ایران و این خوب بود چون بیشتر میتونست م ماهورا رو ببینم...

برگشتم پیش محمد و چند تا برنامه مسی ریابی تو گوشیم براش ریختم و جیبش رو پر پول کردم و گوشه ی ساده ی خودمو گذاشتم تو

جیبم

زدم رو شونش

-هرجا خواست ی برو و بگرد و اگه مشکل برات پیش اومد یا زنگ بزنی به دفترم و یا گوشیم

-دستت درد نکنه ممنون

-دلم میخواد خوش بگذره بهت ا

خندید

-دلم میخواد با شما و زن داداش برم بیرون

-زن داداشت که فراری اما چشم جور میکنم شبها با هم بیرون

محمد با تردید صدام زد

-داداش؟

-جان؟

-میشه هیه سوال پرسم؟

-آره

-زن داداش خونه ات رو دیده؟

کج لبخند زد م

-نه داداش اینجارو ببین ه که کلا ازم نامید میشه!

خندم بیشترش د

بالا پایین اعتماد

-همون رخشم بسه براش

-ماشین داره خودش؟

-خودش 206 داره داداش هاش بنز و بی ام و دارن و باباشون هم پورش ه

دهن باز نگاهم می کرد

-چرا پس زن داداش 206 داره؟

همون جور که جورابمو از پام در می آوردم جوابش رو دادم

-انقدر که دست فرمونش گنده! ماشین میدی بهش جنازه تحویل میده! فعلا که این 602 خوب زیر دستش جواب

داده

-خوش به حالت کاش منم زنم انقدر پولدار می شدم

تلخ با همون لبخند خشک شده نگاهش کردم

-نه داداش خوب نیست، آدم زنش باید یا اندازه خودش باشه یا حداقل یکم پایین تر، اینطوری زندگی بهتر میشه

-خب تو چرا همچون دختر انتخاب کردی؟

نگاهش کردم...

-اگه یه روز معنی عشق رو فهمیدی جوابت رو می گی

-ای بابا عشق چیه! همش رفعم یا ز

زدم رو شونش

-بذار حالا 18 ساله بشه بعد

خندید و منم سرمو تکیه دادم...

دو سه روز بعد ماهورا گفت که عمه اش اومد و منو محمد رو هم برای شام دعوت کرد...

اول برای محمدی هر دست لباسی خوب گرفتم و با هم رفتم و با هم رفتم تی م موهامون رو سشوار کشیدیم تا کاملا خوب به نظر بیایم بالاخره اولین دیدار بود

محمد که از آن رو به اون رو شده بود منم که با اون کت شلوار خوشگلی که مادر زن بهم هدیه داده بود جذاب و خفن شده بودم.

با ماهورا هماهنگ کرده بودم رسیدیم در پارکینگ رو بزنه ماشین رو ببرم داخل ...

جلو در پارکینگ ایستادم تا کاملا در باز بشه که محمد همینطور مات داشت به ماشین های پارک شده ی داخل پارکینگ نگاه می کرد

-اینما همش مالی به خانوادس

-هی ممد آبرومون بری ها خیلی باکلاس رفتار کن و سعی کن زیاد نخوری

آب دهنش رو قورت داد

-چشم

پارک کردم کنار پورشه ی باباها که محمد همون لحظه ی اول به سلفی گرفت و رفت!

با خنده رفتم سمت آسانسور و طبقه اول رو زدم... سوار آسانسور که شد با دیدن اون زرق و برق در و دیوارش باز وسوسه شد و به عکس دیگه انداخت! یاد قبلنای خودم افتادم... کلا محمد خیلی شبیه من بود فقط امیدوارم مثل من دل نده به گنده تر از خودش...

تا در آسانسور داخل سالن باز شد محمد خشکش زد! فکر کنم برگرده دهات دیگه کلا کرک و پرش ریخته باشه!

وارد سالن شدیم و با افراد داخل سالن شروع کردیم به احوال پرسش...

از بابای خشک ماهورا تا عمه ی مهربون و خوش روش خیلی فاصله بود! انگار نه انگار که این خواهر و برادرن! به دختر خیلی موقشنگ داشتن که فرقی موهاش پر شده بود روی شونه هاش و خوشگل ترش کرده بود. حدودا میخورد 15 سال رو داشته باشه ولی زیاد خوب نمیتونست فارسی حرف بزنه...

شهاب هم کنار نامزد محجبه و خندونش نشسته بود و حتی یه کبار هم نگاهش از رو من رد نشد! ماهورا گفته بود این ازدواج اجباری بوده اما احساس میکنم خانومش خیلی خوب و باوقار، کم کم رابطشون بهتر میشه، چون دختری با عشق برای شهاب میوه پوست می کند و پدر ماهورا هی نازش روی ک شید و می گفت عروس گلم، عروس خوشگلم!! خدایی دومی بهش نم ی اومد!

صدای آرشام دم گوشم که رو میل کناری نشسته بود باعث شد حواسم پرت بشه

-خانمم رو میارم دهن همه باز بمونه

و در آخر ماهورا خانم خوشگل من که با اون لباس های فایروزه ای رنگ همه هوش و حواسمو برده بود...

محمد که کلا حرف نمیزد مگه با آرشام و یا آرشا ویر...

هیچی هم نمیخورد تا یه وقت ضایع نباشه

سر م یز شام دور هم نشستیم و باباش شروع کرد... عروسم چه می زی چیده! عروسم چه دست پختی داره... از هر انگشتش یه هنر میبارد...

هری... آدما تا پول دارن قدرت دارن همه می خوانشون اما اگه مثل من بی کس باشن باید یه گوشه بی صدا بشینن و چی زی نکن...

بعد از مهمونی منو محمد برگشتی م خونه ...

محمد دهی از چیزایی که دیده بود حرف میزد... منم تو سکوت نگاهش می کردم و فکرهای خودم رو دوره می کردم ...

باید یه درآمد دیگه داشته باشم حقوق سرگردی کفاف خرج ماهورارو نمیداد...

از فرد ای اون روز شروع کردم دنبال کار گشتن... آخر به این نت یجه رسیدم با شرایط من فقط نگهبانی 12 ساعته جواب میداد

یه جای خوب پیدا کردم... 7 شب تا 7 صبح!

وقتی گفتم پلیسم بیشتر ر ازم استقبال کرد ازم بر ای دادن این شغل بهم...

به ماهورا نگفتم که قراره از هفته ی جدید این شغل رو هم داشته باشم اما یه روز قبل

از شروع کارم محمد رو فرستادم رفت شهرستان...

ماهورا بهم زنگ نمیزد منم سعی می کردم زیاد بهم زنگ نزنم تا مزاحم خوش گذرونی های عید

ش نباشم، خب بالاخره اونم خوش

گذرونی های خودش رو داشت

اولی ن شب نگهبانی حتی لحظه ای پلک رو هم نداشتم! شب دوم... سوم... کم کم داشتم عادت می کردم ...

جمعه شد و صبح به ماهورا زنگ زدم که باهاش برم بیرون و اون هم قبول کرد

چون حقوق نگهبانی روزانه بود پول تو دستم بیشتر شده بود و میتونستم جاهای بهتری برمش... جاهایی که میدونستم اون بیشتر

می پسندد...

کنارش که بودم انگار دنی ا برام از یه زاویه دیگه بود! یه زاویه ای که پر از عشق و آرامش به نظر می اومد

همه چی خوب بود و من با تموم توان در حال تلاش بودم برای ب یشت ر کردن درآمد...

ماهور ا هم زیاد باهام خوب نبود اما رفتارش بدم نبود! چون میدونست من چقدر دوشش دارم ب یشت ر وقت ها بخاطر احساس من کوتاه

می اومد...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

ماهور ا
yazive.kh

صحبت های بابا و آرشام داشت بالا م ی گرفت و من رو میل نشسته بودم و سرم تو گوش ی بود

بابا-چه خبره 1 ماه میخوای ول کنی ب ری!؟

-خب پدر من دارم اونور کارای شرکت تو ترکی هر و انجام میدم دیگه!

-اصلا واسه چی میخوای ب ری این رو بگو؟

-یه کارایی دارم باید انجام بدم

-آرشام باز چه غلطی داری میک نی؟

-هیچی بابا هیچی

-دارم رابطه ام رو با و زی ر بهتر م ی کنم دخترش رو بر ای یکتون بگ یرم

آرشام مثل بمب تر کید و اخمو گفت

-بابا ما نخوایم شما واسمون زن بگی ری باید کیو ب بین یم؟ حق انحصار ی چرم رو گرفتی ن بس نیست؟ حالا م یخو ای بچتون رو بدین

چی بگی رین؟

-چرا چرت م یگی؟ مطهره به این خوبی! شهاب باید از خداشم باشه که با همچی ن خانواده ای وصلت کرده!

-نه پدر جان اون از خداش نیست شما بیشتر از خداتون ه

آرشام روشو گرفت و تند رفت سمت آسانسور تا بحث با بابا ب یخ پیدا نکنه!

بابا با کلافگی شروع کرد با خودش حرف زدن

-هیچ کدومشون عقل ندارن! فکر کردن از عشق و عاشقی چی زی در میادا! من دارم خودمو میکشم بندشون کنم جاهای خوب اینا اما

لیاقت ش رو ندارن!

مامان اومد سمتش

-چرا اجبار میک نی بهشون؟ بذار خودشون انتخاب کنن

-خودشون انتخاب کنن که میشه مثل دخترت! روم نمیشه بگم دامادم ک یه!

اخم هام رفت تو هم و از جام بلند شدم

-بابا مشکل تو اینه که نیم فقط پول نداره؟

-نیما چی داره که پول داشته باشه!؟

عصبی جوابش رو دادم

-نیما فهم داره شعور داره که جل و ی تح قی رها ی شما ه میش ه سکوت میکن ه اما شما هنوز اینو نعی دونید که معیار سنجش آدمای پول و

مقام نیست!

-ماهورا!

صدای شماتتگر مامان باعث شد با یه بیخ شید سالن رو ترک کنم برم تو اتاقم و متکا رو بذارم روی صورتم...

مظهره بس نبود حالا می خواست یکی دیگه از بچه هارم مجبور به ازدواج کنه!

حالا من واسه چی بخاطر نیم اتور روی بابا وایسام!؟ ع ه

گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم که صدای خواب آلودش پ پیچید تو گوشم...

-بله مامان

-تنبل الان مگه وقت خوابه!؟

-شب درست نخوابیدم

بالا پایین اعتماد

-چرا؟ به من فکر می کردی؟

-نه داشتم واسه تو چون می کردم

طلب کار گفت م

-منم واسه خاطر تو تو وی روی بابام وایسادم

-لطف کردی، کار داشتی زنگ زدی؟

-نه فقط خواستم بهت بگم بخاطرت دعوا کردم

صدای خندش خورد به گوش م

-خب؟ نکنه منتظری پولش رو بدم؟

-نه حداقل امشب ببرم شهر بازی اعصاب خوردیم کم بشه

-شبانم یتونم جایی ببرم ت

-چیه شب لولو هست؟

-فردا ساعت 4 میام دنبالت هرجا دلت بخواد می برم ت

-نه من الان می بخوام

-قربونت برم الان شرایطش رو ندارم!

با بد اخلاقی گفت م

-همش الکیه حرف های عاشقانه

گوشی رو قطع کردم و چشم هام رو بستم ...

دوشش نداشتم اما بهم بی محلی می کرد یا ردم می کرد انگار اسید می ریختن رو دلم!

بیخیال بهتر زیاد بهش فکر نکن م

زنگ زدم به م یترکه باهش برم بیرون ...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدین

بعد از چند ساعت گشت و گذار و خرید داخل پاساژ، چشمم افتاد به یه ساعت مردونه ی خ ی لی خفن! دلم خواست واسه نایما بخرمش، ساعت داخل دستش فیک بود و دوست نداشتم کس ی تو دستش ببینت ش

قیمتش 10 تومن بود یک م بالا به نظرم اومد اما خ ریدمش...

نایما دوست داشتنی بود با تموم اذیت کردناش بازم آخری هر جو ری رفتار می کرد که از دستش ناراحت نمی شدم! بهتر بگم جذابیت یه چیز مادرزادی بود تو این بشر! حتی چندتا از دوست هام رو به چشم دیدم که داشتن سرپا سرپا می خوردنش! خوبه دوستش ندارم وگرنه باید بخاطرش قید هم ه دوست هام رو میزدم چون اصلا این وضعی ت رو دوست نداشتم!

niceroman.ir

آخر وقت برگشتم خونه و زود خوابیدم تا واسه کلاس های باله فردا سرحال باشم...

روز بعد وسط کلاس گوش یم زنگ خورد و با دیدن شماره ی شهاب از بچه ها فاصله گرفت م

-سلام جانم داداش؟

-سلام ماهورا جان ببخ شید وسط کلاست بهت زنگ زد م

-فدای سرت

-راستش یه مشکلی پیش اومد ه

-چیشده!!؟

-نترس چی ز زیاد بزرگی نیست یه سوال داشت م

-بگو جون به لبم کردی!

-مطهره رو ناراحت کردم الان جواب تماس هام رو نمیده!

-چطوری ناراحتش کردی؟

-یهو از دهنم پ رید که اون انتخاب خودم نبوده، اونم گفت دوران نامزدی فرصت یه واسه فهمیدن اشتباهات بهتره تموم کن یم چون یه احساس یه طرفه زندگی رو سرپا ن میکنه!

-اون دوستت داره؟

بالا پایین اعتماد

-آره منم دارم کم کم باهاتش کنار میام یعنی اخلاقش خیلی خوبه! خیلی هنرمنده! هر میش هر هم بهم لبخند میزنه و همه ی استرس های کارم از یادم میره!

-بنده خدا، بابا بفهمه ناراحتش کردی و م یخوای د نامزدی رو به هم بزنی می کشتت!

-توروخدا ی ه راهکار بده از دلش در بیارم ؟

-تو واقعا م یخوایش واسه ازدواج ؟

-قبلا دودل بودم اما الان احساس می کنم به معیارهای من نزدیکه

-پس تو اولی ن فرصت برو به دسته گل و ی ه تیکه طلا با یه جعبه بزرگ کاکائو و شی رینی بخر ببر براش

-جعبه شی رینی چقدر باید بزرگ باشه ؟

خندیدم

-اندازه ای که اون متوجه گه خوردنت به اندازه کافی بشه

خندید

-او کی فهمیدم

یادم افتاد شهاب کلا سلیقه ی مزخرفی داره!

-میخوای بعد از کلاس خودم برم برات بخرم ؟

-این کارو بکنی که ممنونت میشم چون من زیاد وارد نیست م

-باشه عزیزم من میخرمشون برات آماده می کن م

-ممنون ب یشر از این مزاحمت نمیش م

بای

گوش ی رو قطع کردم و بعد از اتمام کلاس هام تصمیم یم گرفتم برم دنبال کارای شهاب که نیم ا بهم زنگ زد و جواب

دادم

-بله؟

-سلام خانوم بال رین کلاست تموم شد ؟

-آره

-بیام دنبالت؟

-نه کار دارم

-چی؟

-شهاب مطهره رو ناراحت کرده گفت براش یکم وسایل بخرم بیره از دلش در ب یاره تا بابا نفهمیده

-کمک م یخو ای؟

-مکت کردم، باهاش بیشت ر خوش می گذر ه

-آره کجایی پیام دنبالت؟

-میام بلوار کشاورز بی اونج ا

-باشه نیم ساعت دیگه اونجا م

گوش ی رو قطع کردم و مس یر رو عوض کردم سمتش...

الان نزدیک 1 ماه ما نامزدیم اما هنوز خونش رو ندیده بودم! هر بار هم یه جور می پیچون د تا نشونم نده!

رسیدم داخل بلوار کشاورز و وسط های بلوار دیدمش و نگه داشتم و بوق زدم براش ...

اومد و سوار شد و راه افتادم...

-سلام خسته نباش ی

-سلام پرنسس خانم؟ یه جوری بوق زد ی یکی نم یدونست فکر می کرد می خوام ی بلندم کنی!

خندم گرفت از حرفش و نگاه کردم به جلو تا حواسم پرت نش ه

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-حالا شهاب چ یکار کرده ؟

-از دهنش پ ریده که من تو رو خودم انتخاب نکردم

-خب راستش رو گفته !

-همیشه که صداقت جواب نمیده!

-کاش تو هم از این قانون پیروی می کردی و بعضی وقتا الکی هم شده می گف تی دوستت دارم ؟

-نخیر من به آدم هایی که دوستشون دارم دروغ نمیگم!

چشم هاش گردش د

-یعنی دوستم داری ؟

-نه

-پس چرا بهم دروغ نمیگی ؟

چی گفتم اصلا !

-بیخیال ب ریم خرید کنی م

-اول چی بخ ریم ؟

-یه جعبه کاکائو و شکلات و یه جفت گوشواره تا شهاب مجبور بشه بره نزدیک تا بندازه تو گوشش و یه دست گل

-چه قدر تو میدونی! گوشواره بخ ری که بچسبن به هم!؟

-آره به شهاب حتما تاکید می کنم خودش ببندد همون جا رو بوس کن ه

خندید که منم خندیدم

-یادم باشه برات گوشواره بخرم به یه بوسه می ارزه

با چشم های ریز شد و یه لبخند که هر موقع باهاش بودم ناخودآگاه رو لبم می نشست نگاهش کردم...

-تو که خلاق تر ی واسه این کارا !

-هنوزم یادم نرفته که سهم بستنیت رو چطور از رو صورتتم برداشتی! پررو!

-خوب کاری کردم تا تو باشی حق منو نخوری

کنار شی رینی فروش ی نگه داشتم و دوتایی رفتیم داخل مغازه ...

اول چ یزایی که خودم دوست داشتم رو برداشتم بعد رفتم واسه مطهره خانوم خرید کنم ...

تا خواستم کارت بکشم پیام انتقال وجه اومد! و پشت بندش شهاب زنگ زد و گفت که هر چی لازمه بگی ...

خ رندهای خودمم از پول شهاب کشیدم و نداشتم نیم پولشون رو بده تازه از پولی شهاب واسه خودمون پیتزا هم خریدیم و کلی سر خاطرات خنده دار شهاب و نیما خندیدیم ...

اما آخرش دلم گرفت... آخه من گند زده بودم به این رابطه ی قشنگ! و وقت ی نیم اگفت شهاب تنها رفیق صمیمی بود که باهاش خوش می گذشت بیشتر حالم بد شد ...

ساعت نزدیکی 7 شب شد که نیما خدا حافظی کرد و رفت! هر چقدر پرسیدم چرا؟ جواب نداد! آخه اون هی دنبال بهانه بود با هم باشیم الان چرا منو داره می پچونه؟! نکنه یه جا دیگه سرش گرمه ؟

بیخیال ...

با شهاب تو خونس قرار گذاشتم و هدیه ها رو دادم بهش و تا کید کردم به کارهایی که باید انجام میداد ...

یه دست لباس خوشگل براش انتخاب کردم و موهاش رو خودم سشوار کشیدم و راهیش کردم بره واسه دست بوسی ...

خیلی استرس داشتم! با این که اجبار بود اما احساس می کنم شهاب داشت بهش علاقمند می شد! با این که مطهره اصلا خوشگل نبود و حتی ی کمی هم چاق به نظر می رسید! عوضش اخلاق و رفتارش عالی بود! خدا بخیر کنه این دختر و زنی که پیدا کرده تا قالب کنه به آرشام یا آرشا ویر!

آرشام که داشت برنامه هاش رو با رها اوکی می کرد و من شک نداشتم جز رها با هی چ کسی دیگه ای نمی تونست زندگیش رو شروع کنه!

وگرنه تا الان با این حجم از دوست دختر قطعاً دیگه رها این همه وقت تو زندگیش نمیومند!

فکر نکنم بابا حریف آرشا ویر بشه!

چند روز از دیدار من با نیم گذشته بود و اون اصرار کرد که ب ریم بیرون و منم قبول کردم

چون بابا باهاش خوب رفتار نم ی کرد زیاد خونه ی ما نهی اومد مخصوصا که بابا همش می پرس ید برنامتون چیه؟ نمیش هر که اینطوری بمونید!

خیلی گ یر میداد!

در حال خوردن به لواشک 1 متر ی بودم جلو تل وی زیون و دیدنِ س ریال مورد علاقم...



آرشام اومد کنارم نشست و گفت -1

ماه نیستم دلم برات تنگ م یشه

چرخیدم سمتش و گفت م

-واسه چی داری می ری؟

-فعلا گفتم ن یست

-رها هنوز تو خونه ی تو زندگی می کنه؟

-فعلا هیچی پرس فقط اومدم خدا حافظی کنم از ت

بغلتش کردم و سرمو فشار دادم رو شونش

-خیلی مواظب خودت باش

-تو هم انقدر نیما و اذیت نکن پسِ خوبیه، چی زی که تو اصلا بهش احتیاج نداری پول، پس نیما رو بی ارزش نکن

ازم فاصله گرفت و رفت و حتی اجازه نداد جوابش رو بدم!

روزا پشتِ سرِ هم می گذشت و الان 3 ماه از نامزدیِ منو نیم ا گذشته و دو هفته دیگه عروس ی شهاب و مطهره بود

بابای مطهره گفت که خونه ی شهاب واسه دخترش کمه و خودش به پنتهوس بهشون کاد و ی ازدواج داد و شهاب قرار شد فقط 6 تیکه از

وسایل رو بخره! یعنی م یشه گفت شهاب افتاده بود تو دیگِ غسل! انقدر دوستش داشتن خانواده ی زنش که شهاب جان از دهنشون نهی

افتاد!

وقتی همه متوجه شدیم که شهاب هم مطهره رو دوست داره بابا هم چی ن با افتخار می گفت (دی دی حرف باباتون رو گوش بدی ن زندگی تو

ن بهتر میشه)

مخصوصا به من! البته هنوز داستانِ رها رو نمیدونه وگرنه آرشام رو از 4 م یخ آویزون می کرد! مخصوصا که آرشام رو از بقی ه ب یشتر

دوست داشت...

با نیما می رفتیم خری دواسه عروس ی... خ یلی خوش می گذشت چون اون خ یلی حرف های بامزه و قشنگی میزد! هر بار که لباس پرو می کردم میرفت باز تری ن لباس رو انتخاب می کرد اما موقع خری دبسته تری ن رو بر میداشت!

البته چند روز بعد از عروس ی شهاب قرار بود نامزدی رو تموم کنم پس نباید زیاد درگیرش می شدم...

با مامان در حال برنامه ریزی واسه عروس ی بودیم که بابا و آرشام ناراحت وارد شدن ...

مامان پرید سمتشون تا بفهمه چه خبره

آرشام آروم گف

ت-ماشینم رو

بردن

بابا هم با ناراحتی گف ت

-سویچ رو گذاشتی رو ماشینی و رفته مغازه آقا!

مامان آرشام رو بغل کرد

-اشکال نداره پسر می یکی دیگه می خری

بابا با طعنه ادامه داد

-تازه یه وام 200 میلیونی برداشته از شرکت! معلوم نیست داره چیکار میکنه!

آرشام سرش رو انداخت پای نی

-من واقعا متاسفم

بابا صدایش بلندتر شد

-1 ماه ول کردی رفتی ترک یه! وام گرفتی! ماشینم که از دست دادی!

-وام گرفتم قسطش رو میدم

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-حالا بیای د بشین ید، رفته که رفته غصه نداره که!

من آرشام رو می شناختم وقت ی ناراحت بود چهرش اینطوری نم ی شد! احساس می کنم داستان یه چی زدیگه بود...



دو هفته ی دیگه عروس ی شهاب بود رها که مونده ترکی ه واسه اتمام مدرکش، نوا هم که با پرستارش تنها مونده تو خونه ی من! ترس ای ن که یه وقت بابا سر در بیاره دارم چ یکار می کنم باعث میشد شبا خوابم نبره! و یا حتی در نیومدن نقشه هام!

چند روز قبل رفتم دیدن چند تا سالن تا واسه رها اجاره کنم... همه جور قیم ت بود... همه مدلی و هر جا ی تهران... از بالا تا پایین... اما من چشمم قشنگ تر رینش رو گرفته بود! البته خودمم دوست داشتم سالن رها تو بهت رین جا باشه، می خوام بهت رین فرصت هارو بهش بدم که بتونه بهت رین از آب در بیاد، اگر در نیوم د حداقل میدونم که من همه جوره پاش وایسادم و بهت رین شرایط رو براش ساختم!

این باعث میش ه کمتر احساس پشیمونی کنم.

پشت م یز کارم تو طبقه دوم نشسته بودم حساب کتاب میکردم... خیلی پول کم داشتم! خیلی!

هرزینه پرستار نوا یه طرف، هرزینه مدرک گرفتن رها یه طرف! سالنم که هیچ! همش داشتم خرج می کردم دیگه تو حسابم پولی نمونده بود! تکیه دادم به صندلی و دستم رو گذاشتم روی چشمام...

راه پر دردسری برای زندگی انتخاب کرده بودم.

واقعا ارزششو داشت؟ قطعاً داشت!

انقدر فکر و خیال کردم که آخر تصبی م گرفتم با همون ست اسپورت خونگی م از خونه بزنم بیرون...

یکم پیاده روی حاملو بهتر می کرد، رها اون سر دنیا داشت با پشتوانه ی من مدرک م ی گرفت، من خودم خواستم، خودم فرستادمش تو این راه، پس باید تا آخر پاش می موندم و پشتش رو خالی ن میکردم...

حداقل واسه رهن اونجا ۵۰۰ تا کم داشتم! و با اجاره چند تومانی شرایط سخت تر هم می شد!

هی می خواستم به جای دیگر رو اجاره کنم به جای پایین تر که ارزون تر بیفته اما نمیتونستم! چون دلم می خواست بهت رین جارو برای کارش انتخاب کن م

نشستم روی نیمکت پارک و چشم دوختم به سنگ فرش های زیر پام ...

شهاب یه ازدواجی کرد که آینده ی خودش و بچه هاش تضمین شده الان رها بیاد با مطهره مقایسه می یشد و این خیلی بد بود! آگه بابا مثل نیم اباهاش رفتار کنه چی؟! یا مامان نخواد باهاش خوب باشه؟ یا مطهره بخواد کوچیکش کنه!

سرمو تکون دادم به چپ و راست... نه اینطوری نمیشه

واسه این که آرام بشم، داخل واتساپ تماس گرفتم باهاش... وقتی ارتباط وصل شد صورت خوشگلتش رو دیدم انگار آرام تر شدم!

- خانم خانم ها استاد گرامی

صدای خنده هاش که پیچید تو گوشم حالم خیلی بهتر شد - چطوری؟ کجایی؟

گوشی رو چرخوندم و پارک رو بهش نشون دادم...

اومدم یکم پیاده روی

چشمش ریزش داره

- جی فکر کن رو خراب کرده؟ تو بی دلیل پرسه ن میزنی تو خیابونا!

- دارم دنبال سالن میگردم برات

صداش آرام تر شد

- ببخشی د که در دسر برات درست می کنم

- به جای ببخشی دکارت رو یاد بگیر شروع کردی بتراکونی

- آرشام بهت قول میدم نام بدت نمیکنم

- میدونم عزیزم من به تو ایمان دارم

- عروس ی شهاب کیه؟

بالا پایین اعتماد

- دو هفته دیگه ه

- خوشبخت بش ن



ممنون

- تو هم ازدواج کن، من قول میدم همه سفته‌ها رو پاس کنم سرم رو به بالا و پاین تکون دادم

- برنامه‌هایی دارم، البته بعد از کارای تو

صورتش غم‌گین شد

- من واسه خوشبختی تو همیشه دعاگو و دعاگر و ی خدام، تو خیلی بهم محبت کردی من زندگی من رو مدیون توام، و میدونم با هر کی

ازدواج کنی خوشبخت ترین

- باید با کسی ازدواج کنم که کمتر از زن شهاب نباشه!

بیشتر صورتش غمگین شد

- آره باید با یکی که موقعیت مالیش با تو میسازه ازدواج کنی - چرا صدات وارفت؟

هول کرد و بحث رو عوض کرد

نوا چطوره؟

- عالی پرستارش یه خانم جوونه که بتونه کمکش کنه تو درس هاش، اینطوری که خودش می‌گفت تو این ماه پشرفتح صیلی داشته!

- ممنونم ازت بخاطر همه چی

یکم فکر کرد و دوباره پرسید...

- این همه پول از کجا میاری؟

- چند سال دارم کار می‌کنم! تو نگران پولش نباش

- همشو بهت بر میگردونم شاید دیر بشه اما حرفم دروغ نیست

با اومدن پیام ج‌ریم‌هی ماشین حواسم پرت شد

- رها جان کارنداری؟

-نه مرس ی که زنگ زدی دلم واست تنگ شده بود

-من ب پشت ر

قطع کردم و پیام ج ریمه رو دیدم...

با این محدودیت سرعت مسخرمون کردن! چرا باید انقدر کم برونم!؟

یهو یه فک ری اومد تو ذهنم! ...

آره تنها راه بود و بهت رین گ زینه!

زنگ زدم به رفیقم که نمایشگاه ماشی ن داشت و آمار ق یمت ماشین رو گرفتم... با قیمتی که داد تموم مشکلات حل م یشدن!

یه وقت ازش گرفتم تا برم بر ای فروش ماش ین...

روز بعد همه مدارک ماشی ن رو با خودم برداشتم و رفتم پیشش... خودش واسه نمایشگاه ش ماشین م رو خ رید، گفت تو این هفته پول میزنه به حساب م

ازش خواستم که به کسی ی نگه ماشینم رو بهش فروختم، چون میشناختمش م یدونستم که آدم رازدا ری زیاد تکرار نکردم بهش ...

پیاده بدون ماش ین از مغازه اومدم بیرون ایستادم کنار جاده... خیلی وقت بود با تاکس ی جایی نرفته بودم دستمو بلند کردم برای یه تاکس ی، بین کارمون به کجارس یده! تو دلم گفتم) فدای یه تار موش(تاکس ی ایستاد و نشستم کنار یه مرد سن و سال دا ری که سیب یل پ ری داشت و وسط س رش کچل بود.

اخم هاش تو هم بود و انگار خ یلی خسته بود!

چند متر پای ین تر دوباره تاکس ی ایستاد و یه مرد چاق اومد کنارم نشست

نمیدونم از سر کار اومده بود که کلا به رعایت بهداشت علاقه نداشت چون ب و ی عرق بدی م ی داد! داشتم بالا میآوردم!

هنوز به این شرایط عادت نکرده بودم که راننده شروع کرد به روشن کردن سیگارش دیگه واقعا داشتم حالت تهوع می گرفتم!

به زحمت تونستم تا یه جایی نز دیک شرکت تحمل کنم بعدش کرایه رو حساب کردم و از اون ماشین فرار کردم و مسافت باقی مونده رو پیاده

طی کردم... واسه بهتر جواب دادن نقش رفتم تو جلد ناراحتی و عصبی بودن وارد شرکت شدم...

دفتر بابا ت و ی دفتر قبل ی آفاجون بود که تو طبقه 20 برج قرار داشت...

با ناراحت ی وارد دفتر کار بابا شدم و با هول و ولا گفتم

ماشینمو بردن!

بابا سرش رو از برگه ک شید ب یرون و گف ت

چی؟

-در ما شین م رو یه لحظه باز گذاشتم تا برم مغازه برگردم وقتی اومدم دیدم ما شین نیست!

-کجا این اتفاق افتاد؟! بچه تو هنوز یاد نگرفت ی چه جو ری باید رفتار کنی!؟

-فقط یه لحظه کار داشتم فکر نمی کردم بخواد یه نفر ما شی ن رو روشن کنه و بره

-به پلیس خبر دادی؟

-نه هنوز

-آرشام واقعا از تو بعیده!

-کلافه دست کشیدم به صورتم -

نمیدونم چرا اینطوری شد!

-خسته نباش ی ماش ینتو تازه عوض کرده بودی

دست کشیدم رو موها م

-کلید ما شی ن رو بده برم اداره پلیس واسه کارها

س ویچ رو پرت کرد سمت م

-زود خبر بده شاید گیرش بیارن

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدیدی

-باشه

از دفتر زدم ب بیرون و اول رفتم بنگاه واسه قولنامه سالن... پول تو حساب میموند احتمال داشت بابا بفهمه

بعد از قولنامه ن ویس ی برگشتم شرکت تا با بابا ب ریم خونه... تو پارکینگ منتظرش بودم که بلاخره اومد، ناراحت بود و عص بی... از شرکت تا خود خونه غر زد و هی تکرار می کرد و می گفت: تو بی مسئولی تی! این همه وام گرفتی! حالا ماش ینتو گم کردی؟! منم هی چ جوابی بهش ننی دادم، یعنی حرفی نداشتم! همه چی رو واسه رها داشتم فدا م ی کردم ...

ماشی ن بابا بنز بود از خیلی وقت پیش دارتش، اندازه ما سن داشت، اما چون دوشش داشت هی چ رقم نم ی فروختش! با آسانسور رفتی م بالا...

تا وارد سالن شد یم مامان متوجه ناراح تی ما شد، پا تند کرد سمتون و بابا شروع کرد به تکرار کردن حرف ها... منم که حالا حالاها باید ناراحت و غمگی ن به نظر بیام...

ترکش و ن کردم و رفتم داخل اتاقم و یه دوش گرفتم...

خیلی وقت بود اینطور ی ذهنم درگی ر و بهم ریخته نشده بود! بعد از دوش یه دست لباس پوش ی د

مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که صدا ی در اومد و ماهورا وارد اتاق شد به کارم ادامه دادم که اومد نشست ر وی پاف کنسول تو اتاقم...

-آرشام ماشین ت چیشده ؟

-دزد برده

- به من دروغ نگو که! من تورو میشناس م

سکوت کردم ...

ماهورا -با من حرف بزن راستشو بگو بابا یه چ یزایی پای ین میگفت که یکم عجب ب بود! برداشت ی یه ماه ول کردی رفتی ترک یه، حالا ماشین ت سر به نیست شده! ؟

-گفتم که دزد برده

- مطمع نی که به پولش احت یاج نداش تی!؟

دوباره سکوت کردم...

-حرف بزنی! با من حرف بزنی، من تو رو خوب میشناسم

سشوار رو خاموش کردم و روی صندلی نشستم

-فروختمش

-واسه چی؟

-به پولش احتیاج داشتم

-مگه داری چی بیکار میکنی؟ بگو بهم ببین خودمون میمونه قول میدم، من تو رو خوب میشناسم، میدونم که تو چقدر الان بهم ریخته ای!

دست کشیدم داخل موها

-رها رو فرستادم ترک بیه مدرک بگیره، واسه نوا پرستار گرفتم الان که داره کارای مدرکش رو تموم میکنه، برگرده باید سالن داشته باشه واسه کار

خوب؟

-پول کم داشتم مجبور شدم ماشین رو بفروشم

-دیوونه ای! میگفتی من بهت پول قرض میدادم!

-خیلی لازم داشتم

-مگه اجاره سالنش چنده!؟

-زیاد

-کجاست؟

-تج ریش

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

چشمش گرد شد!

-اصلا رها میدونه تج ریش کجاست!؟

یه ابروم رفت بالا، حرفش باعث شد بهم بر بخوره!

-دوست داشتم سالنش اونجا باشه

از جام بلند شدم رفتم کنار پنجره...

-میخوام به رهای ه فرصت بدم

- م یخوا ی باهاش ازدواج ک نی؟

-مونده به خودش، اگه بتونه از این فرصت استفاده کنه و زندگیش رو تگی یر بده، جو ری که بتونم با خیال راحت ازش خواستگاری کنم و مامان و بابا دیگه حرفی نداشته باشن، آره ازدواج می کنم ولی اگه... اگه نتونه خودش را از ای ن وضعیت بکشه ب یرون پولاد هدر برن دیگه اصلا نمیشه، جو ر نمیشه! من دلم ن میخواد بیفت م تو دهن این و اون که زنش اینطوریه یا بابا بخواد بهم تنه بزنه! اگه نتونستم باهاش ازدواج کنم هم دیگه به ازدواج فکر نم یکنم، نهی دارم اون ازدواج کنه! راه دیگه ای نیس

-واسه بالا آوردن جایگاهش خی لی راه ها بود!

-تو اونو نمیشناس ی! رها خیلی مغرور، هیجی ن میتونست باعث بشه اون بخواد به خاطر ازدواج با من طعنه ها ی بقیه رو تحمل کنه. این طوری خودش پای همه چی مونده و دیگه حرفی نمیمون ه

سرش رو تکون داد

- حق دار ی چون واقعا دوستش دار ی...

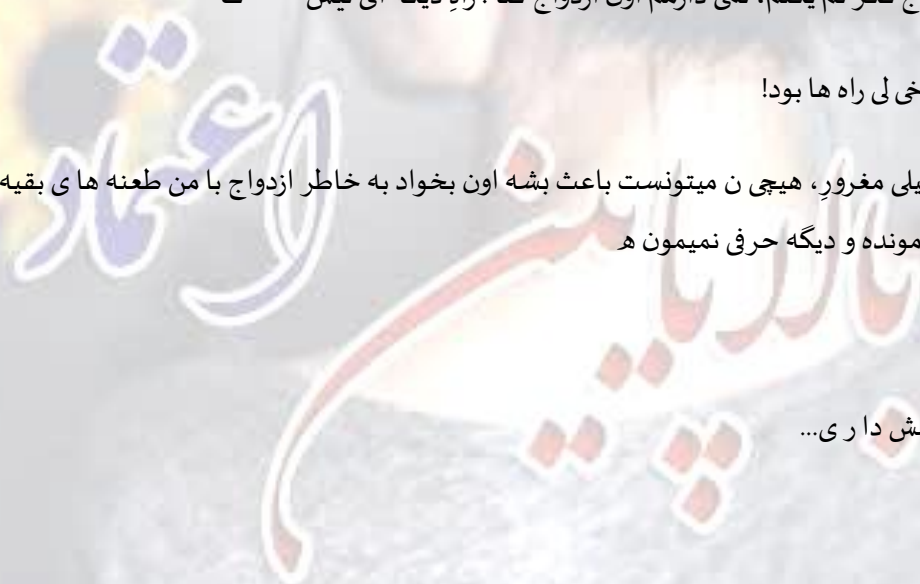
مکت کرد و ادامه داد

-اما اگه پولات از دست بره چی؟

-مهم نیس ت فدای ی ه تار مو ش

- میتونی اصلا باهاش ازدواج نکنی!؟

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



- هم خونه م یش یم یا تا آخر دوست دخترم م یمونه

- فکر نمیک نی یه روز ازش خسته م یش ی ؟

رفتم تو فکر...

-تا الان که نشده، آیند هر رو نم یدونم!

-واقعا ارزششو داره؟

کج لبخند زدم

رها رو نمیدونم، اما احساس من ارزشش رو داره، من اون رو همه جوره دوست دارم

از اتاق رفت ب بیرون منم تصبی م گرفتم ی ه خورده بخوابم...

روز بعد یه سر رفتم پیش نوا، سرحال تر از ه میشه لبخند میزد!

اون حالش خوب بود انگار من یه بار سن گی ن از رو دوشم برداشته شده، آخه این بچه خیلی سختی کشیده تو زندگیش، دوست داشتم خوش بگذرونه، زندگیش بهتر و قشنگ تر بشه و لبخند روی لباش بمونه

رفتم کاره ای قولنامه رو کردم اما طرف گفت) ی ک هفته دیگه تح ویل میده(و رهام ده روز دیگه میومد.

اونجا رو با تمام وسایل ها اجاره کرده بودم. از ست ه ای آینه و کنسول تا صندل یهای مخصوصش و اتا قهای مجزا و با امکانات کامل...

در کل میش ه گفت خفن بود! دو روز قبل از عروس ی شهاب هم تح ویلش دادن و من دوتا کارگر گرفتم تا برقش بندازن...

از رها لیست کامل از وسایل هایی که نیاز داشت رو گرفتم... تازه خرج کردن شروع شده بود...

نیمس روان

چقدر وسیله میخواد! مگه این زنا چه کارایی می کنن با خودشون!؟

با هر سختی بود یه سری ها رو نقد گرفتم و یه سری ها رو هم چکی...

روز عروسی شهاب رسی دو من حتی یه هزاریم تو کیف م نبود! ماشینم که نداشتم! حسابم که خالی بود!

یکی از لباس های قبلیم رو انتخاب کردم و پوشیدم و درباره ی هدیه عروس ی هم قرار بود با آرشا ویر دو تیکه از وسایل هاش رو بخ
ریم، وقتی باهاش صحبت کردم سر اینکه من الان پول ندارم، گفت که خودش میخره

بابا هم از طرف نیم او ماهورا به هدیه خیلی سنگی ن واسه عروس ی شهاب داد ولی فقط چند بار جلو چشم خودم به نیم اطعنه زد که ای
ن کارو براش کرده!

کم کردنت چیه؟ طعنه زدنت چیه پدر من!؟

از این پول پرستی های بابا واقعاً حرصم می گرفت!

تنها چیزی که باعث می شد حالم بهتر بشه این بود که از پس هزینه های رها بر اوادمم و الان همه چی آماده بود که اون شروع کنه. یه
شروع خیلی پر شور... ام دیدارم که بترکونه، دوست دارم با چشمه ای خودم رشد کردنش رو ببینم.

قرار بود اگه پول تو حسابم بمونه یه صفحه چند میلیون فالوو ری هم براش بخرم تا تبلیغ کنه توش اما نشد.

عروس ی شهاب تو یه باغ تالار خیلی خفن داخل لواسان بود. البته به ش یکی هتلی که ماهورا واسه اون نامزدی بیقانون گرفته بود نبود!
دوست داشتم مهمونی که من واسه عروسیم میگیرم از دوتاشون بهتر باشه...

بابا پورشه ی خودشو برداشته بود و ماشینی فسیل شدش رو داده بود دست من! البته همین الان نعمت بود! وگرنه باید میرفتم پرایدن
رو قرض میکردم!! از فکر خودم خندم گرفت چه وضعی تی واسه خودم ساخته بودم خدا! اونم تو عروس ی داداشم!

قبل از ورود به سالن، داخل ماشین یه تماس تصویری با رها گرفتم تا درباره ی تیپم ازش نظر بپرسم...

از هم ی نجا غش و ضعف کردنش معلوم بود و در آخر واسه اینکه حرصش بدم گفتم:

- بابام دختر و زیر رو میخواد بکنه تو پاچمون، به اندازه کافی واسه دلبری کردن خوب شدم؟

صورت رها بی رمق شد لبخند از لبش رفت

- آره عزیزم هیچی قشنگ تر از لبخند روی لبته نیست! فقط لبخند بزن، همه رو دیوونه می کنی

اختم کردم

- پس یادم باشه نخندم

سرمو جلوتر بردم ...

- چون هنوز با تو کار دارم

یه لبخند کمرنگ نشست رو لبش

- اینج ا برات اسپند می ریزم چشمت نزن

- مرس ی ع زیزم مواظب خودت باش من دیگه باید برم دیر شده

- خدا حافظ باشه ع زیزم

از ماشین خارج شدم و پاتند کردم سمت سالن...

جز چند نفر اول بودم که وارد شدم، خودمو آماده کردم واسه سلام و احوالپرسی و چک کردن پذیرایی...

نیما هم مثل یه برادر در حال کمک کردن بود و با مهمون ها گرم صحبت...

خدایی ماهورا خر بود اگه نیمه ا رو از دست میداد!

تنها چی زی که بهش میومد آقا بود.

مهمونی خوب و عالی پیش می رفت... بعد از صرف شام و رفتن یه سری از مهمون ها... همه افرادی که جز درجه یک و دو بودن موندن...

جمع شدیم داخل باغ پیش تی که پر بود از میزه ای بار...

گفتم الان میترکونیم، اما متوجه شدم خانواده دختره گفتن هی چی سرو نمیشه! جز آب میوه و م یوه و ...

ضد حال خوردم، البته این ا همشون مده بی بودن از سرشناس های حوزه، پس نباید انتظار داشته باشم که خبری بشه...

چشم افتاد به نیما و ماهورا...

ماهورا یه لباس قرمز بلند که روش کار شده بود از سنگ و منجوق... و بلندیش روی کفشش رو پوشونده بود و بیشتر اندام لاغر و بی

عیبش رو نشون میداد پوشیده بود. خب ماهورا کلا همه جور اوکی بود البته به جز اخلاق گوهش!

آرشا ویر با بابا رفته بود کنار خانواده و زیر و داشتن صحبت می کردن... خانواده و زیر مهمون افتخاری خانواده مطهره بودن و این جور که شنیده بودم بانی این وصلت پدر مطهره بود. بابا بازار گرمی م یکرد و هی از آرشا ویر و تح صیلاتش حرف م ی زد...

یه نگاه خ ریدارانه به دختره کردم... عجب جی زی بود! آرشا ویر با لبخند نگاهش میکرد! انگار کاملا راضی بود!

خداروشکر انگار اینم از سر من گذشت! تاب بین م بابا دوباره کی رو پیدا میکنه بندازه بهم! یک ی ندونه فکر میکنه پسرش مشکلی دارند که اینطوری برایشون دنبال زن میگردد! عمیق تر نگاهش کردم... نه رها خوشگل تر بود ولی کهی از رها بلند تره... البته زن باید تو بغل ی باشه! قد بلند دیگه چیه!؟

چشم م رو ازش گرفتم... توله ی خودم از همه بهتره

لبخند نشست روی لبم... رفتم تو فکری که من و رها بچه دار بشیم! اما ی هر لحظه ی هر فکر بد به سرم اومد! آگه از پشش برنی اومدیم چی! آگه رشد نم یکرد!؟ خدایا خودت کمک کن که تلاش هام بیوده نمونه! تو دیدی که من همه چی یمو دادم واسش...

ماهورا

برای چندمین بار نیما دستمو تو دستش گرفت و تو گوشم گفت

سعی کن چشمت تو چشم مردا نیوفت

یه جوری هم جدی می گفت که می ترسیدم واقعا نگاهم بیوفته همون جا بزنه از گردن فلجم کنه!

اخلاقش خوب بود اما حرفش نباید روزم بین م ی موند!

وقتی آخر مهمونی رسی د و همه داخل باغ پشتی جمع شدی م

نیما دیگه حتی یه قدمم ازم فاصله نی گرفت! نگاهش با همیشه فرق کرده بود! انگار آماده بود منو یه جا قورت بده خیالش راحت بشه!

تا من می خواستم یکم ازش فاصله بگیرم دستش روی دستم فشار م یداد! انگار اسیر بودم! منم آبرو دار می کردم و زیاد سر به سرش نی داشتم اما آخرش دیگه بخاطر راهی کردن شهاب و مطهره تونستم یکم ازش جدا بشم...

چند روز قبل از عروسی رفته بودیم خونه ی شهاب... حس این که می ری خونه ی داداشت خیلی خوبه! انقدر ذوق زده شده بودم که دوست نداشتم از خونش در بیارم! خداروشکر مطهره اخلاقش خوب بود و باهم خ یلی صمیمی شده بودیم.

بعد از رفتن شهاب و مطهره منتظر بودم نیما هم ول کنه بره که گفت

-پاشو ب ری م

چشم هام گرد شد

-کجا؟!

-ب ری م کارت دارم

-من خستم م یخوام استراحت کنم!

سرش رو آورد نزدیک گوش م

-با من میای

نگاه کردم تو چشم هاش...نه این زبون نمی فهمید!

ر و به مامان و بابا گفتم

-مامان منو نیم امی ری م احتمالا زود برگردیم

بابا که یه اخم کرد و جواب نداد اما مامان گفت(باشه ب رید)

دیگه چون سرشون شلوغ بود گ یه ندادن و س ویج رو دادم به نیم ا و خودم نشستم کنارش...

تا راه افتاد، اول کفش هامو درآوردم و شروع کردم به فشار دادن انگشت هام...از درد صورتم جمع شد! کفش پاشنه بلند زیاد می پوشیدم اما

این یکی واقعا زیادی پاشنه داشت!

با عصبانیت نگاهش کردم

-مجبوری انقدر قدت بلند باشه!؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد که گفتم -پدرم

در اومد با این کفش های پاشنه بلند!

په قلم: رانیبه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

نیما نگاه انداخت به لاکِ پاها م

-مشکی؟

-نه پ زرد!

نگاه کرد تو چشم هام و همون طوری خشکش زد

با هول گفت م

-جلوتو نگاه کن!

چشم هاش رو از تو چشم هام کشید ب یرون

از حق نگذری م امشب خیلی خوشتیپ شده بود! لعنتی قدش یه جو ری بود تو جمع نگاه می کردی انگار رو چهارپایه وایساده

بود!

-کجا می ری؟

-خونت

لبام جمع شد -

اونجا واسه چی

؟

دنده رو عوض کرد و جدی نگاه کرد بهم و گفت

-داری دیوونم میک نی! دیگه نمیتونم!

ابروهام رفت بالا و خندم گرفت

-بچه نشو منو ببر خونه خستم خوابم میاد جدی نگاه کرد تو چشم هام

-ماهورا امشب ولت نم یکنم

لبخند رو لبم خشک شد!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین
اعتماد

- چي ميگي!؟

-بذار برسي م خونت بهت عملي ميگ م

صدام رفت با

لا-نگه دار ب

بينم!

اما اون توجه نکرد!

-وايس!

-سروصدا نکن جي غ و دادک ني دهنتم مي بند م

چشم هام گرد تر ش د

زدم رو داشبور د

-گفتم وايس!

اما اون بلندتر از من داد زد

-داد نزن سر من!

نميدونم چرا اين داد زدني من دهنم بسته م ي شد! آروم گفتم م

-من ن ميام خون ه

اما اون باز داد زد!

-چند ساعته با اين لباسا داري جلو من رژه مي ري، عشوه م ياي بعد انتظار داري بپریم بذارمت تو اتاقت بخوابي!؟ منو با چي اشتباه

گرفتي!؟ فکر ميکني من چيم!؟

په قلم: رانسيه خيرآبادي
niceroman.ir

با لباسا داري و اعتماد

آروم تر از قبل جوابش رو دادم -

ببخشی د نمیدونستم اذیت م یش

ی

-حالا که شدم! چرا اذیت میکنی؟! ماهورا چرا متوجه نیستی صبر منم ی ه اندازه ای داره!؟

بغض نشست تو گلوم... اون چرا متوجه نیست من هنوز به برد یا فکر میکنم!؟

جوابش رو ندادم... اون چه گناهی کرده که من هنوز احساس م میکنم شوهرم بردیاست!؟ ح تی ن میدونم ای ن حس الان خیانت به نیماس

ت یا خیانت به بردیا!؟ موندم بین دو تا آدم! معشوقی که نیست عاشق که دلم باهاش نیست!

جل و ی در ورودی بر جی که خونم داخلش بود نگه داشت و سرش چرخید سمت م ن

-چرا بغض کردی؟

پاهامو جمع کرد روی صندلی و زانو هامو بغل کردم...

-ماهورا

-ببخشی د

دست کثی د تو موهاش...

-این که منو نادیده می گیری بخاطر آدمی که دیگه نیست خیلی حاملو بد میکنه!

بغضم ترکید و بی صدا خالی ش کردم... ولی باید حرف میزدم... باید تموم می کردم این بار سن گی ن رو دوشم رو...

-خیلی سال از رفتن بردیا میگذره، اما انگار همیشه هست! هم یشه داره می بینتم! یه کاری می کنم که میدونم اون ناراحت میشه انگار

حسش می کنم! من نمیتونم از بردیا فاصله بگیرم! من... من نم یخوام کسی لمس کنه

صداش ملتمسانه شد

-ماهورا! به من نگاه کن!

صداش آروم تر و غصه دار تر شد

-من عاشقتم! من واسه تو همه چیمو دارم فدا می کنم!

سرش رو تکون داد...

-تورو خدا انقدر بی انصاف نباش! قدر آدم هایی که هستن رو بدون، اون هایی که رفتن دیگه ن یستن! تموم شدن!

بغضمو قورت دادم

-بهتره این نامزدی طی چند روز آینده تموم بشه

ابروهاش رفت بالا و نگاهش تو چشم هام خشک شد...

-من دارم از احساسم میگم م تو میگی تموم کن یم!؟

دست گذاشتم رو صورتم

-از اول هم برنامه این بود

همونطوری خشکش زد تو صورتم...

نگاهش سن گین بود و آزار دهنده

س وچ رو از جاش کثی د بیرون و گفت

-می ریم خونه حرف میزنیم

بی حرف در رو باز کردم و کفشمو پام کردم و راه افتادم...

سکوت بود بینمون... در خونه رو باز کردم و رفت یم داخل...

اول اون کفش های لعن تی رو پرت کردم یه گوشه و بعد تا جی که رو سرم کار شده بود رو کندم و همه ی اکستنشن رو کندم و کهی سرمو

به چپ و راست تکون دادم...

یهو نیما بازوم رو گرفت و با اخم شدید ی نگاهم کرد

-بگو حرفت یه شوخی بود

رومو ازش گرفتم اما بازوم رو نتونستم!

-برنامه همی ن بود

-که تو یهو منو ول کنی؟

نگاه کردم تو چشم هاش...

-خودت قبول کردی!

-بذار نامزدیمون طولانی تر باشه

-الان بهت رین شرایط یه مدت دیگه بابا م یخواد واسه آرشا ویر بره خواستگاری

صداش رفت بالا

-من مهمم یا خواستگاری آرشا ویر

اخم کردم و جدی گفتم

-نیما تا الان حرفت یه جور دیگه بود! الان یهو چی شد؟

لبش رو گاز می گرفت پشت سر هم...

سکوتش باعث شد من جدی تر بشم

-یه لطفی بهم کردی و وارد بازی من شدی، دستت درد نکنه الان دیگه بازی تمومه

دستم رو از دستش که شل شده بود کشیدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه تا یک م آب بخورم ...

نمیدونم چرا اضطراب گرفته بودم! از عصبی شدنش م یترسیدم! هنوز لیوان آب پر نشده بود که در یخچال رو کوبید

به هم!...

-چرا به احساسات من توجه نمیکنی؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم م

-چه احساسی؟!؟ یه عشق یه طرفه به هیچ جا نمیرس ه

- عشقم ی ک طرفه بود، اما اندازه جفتمون تاوان دادم براش

- ممنون یکی از کارت هامو برای تشکر بهت م یدم

- من از تو پول خواستم!؟

حس کردم داره عصبی میشه! آروم به سمت در خرو جی آشپزخونه قدم برم یداشتم که صداش رفت هوا و قدم های من تندتر شد

- ماهورا سهم من از احساسم فقط یه کارت پول! چه فکری کردی راجب من!؟ من تنها همه چی داشتم! الان لنگم که تو کارت ب دی بهم!؟

وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی باهاش فاصله دارم

جوابش رو دادم

- چیز بیشتری قرارمون نبود! اگه پولم نمیخواهی اشکال نداره هم ینطوری برو

یهو پا تند کرد ستم و من به شدت وحشت زده شده بودم! طوری که یه لحظه مغزم کار نکردم و نتونستم حرکتی کنم!

هولم داد چسبیدم به دیوار و دست هاش رو گذاشت دو طرفم و با یه صورت قرمز که رگ هاش زده بود بیرون نگاهم میکرد...

سعی می کرد لحنش آروم باشه

- که پول نم یخوام هم ینطوری برم آره؟

نهی دونستم چی بگم! چطور آرومش کنم لبام چسبیده بودن به هم اولی ن بار بود ای ن همه عصبی میدیدمش!

داد زد

- میخوای هم ینطوری برم!؟ همینطوری با حقارت!؟ تو همه چی یزایی که داشتم رو ازم گرفتی! از رف یقم بگ یر تا همه ی احساساتم رو! حالا

میگی تموم!؟

با صدای لرزون گفتم

- حرف میزنی م

صورتش رو آورد نزدیک تر و داد زد

-الان داری م حرف میزنیم، دوباره تکرار کن... دوبار بگو که م یخو ای این نامزدی تموم بشه؟

بالب های به هم چسبیده از پای ین نگاه می کردم تو چشم های وحشیش...

-حرف بزن یک بار دیگه تکرار کن، تو م یخو ای تموم کنیم!؟

با صدای لرزون گفت م

-آره...

همی ن کافی بود برای این که بزنه به سی م آخر...

-خیلی خب پول ن میخوام اما..

با خشونت دست انداخت به یقه ی لباسم کثی د

دستمو گذاشتم رو دست هاش

-نیما چ یکار میکنی!؟

نفسش رو با حرص رها کرد زیر چونم...

-میخوام حقمو بگیرم بر م

سفت تر دستش رو فشار داد م

-نه

محکم دستمو پس زد کنار و عصبی نگاهم کرد

-میتونی نذار حقمو بگیرم! میتونی از کارته استفاده کن تا بتونی از زیر دست های من خودت رو نجات بدی!

نفس کشیدن م تند شده بود و ضربان قلبم رفته بود بالا...

نیما اینکار و نک ن

داشت لباسم رو از سر شونه هام می کشید

-نیما...

با صدای تحلیل رفته تکرار کرد -خفه

شو...خفه شو لعنتی

سعی می کردم لباسم رو ب گیرم که پایین تر نیاد اما اون محکم دستم رو با یه دستش روی شکمم نگه داشته بود... -بیخشی دتموم نهی کنی م

یه لحظه دستش از حرکت افتاد و نگاهم کرد

-یه معشوقه ی بی رحم که عاشقش رو له کرد زیر پاش ارزش ه بیچی رو نداره...

سروش رو آورد جلو تر و عص بی ادامه داد...

-دیگه ارزشش رو نداره پای کسی و ایسم که تو چشم هام نگاه میکنه میگه عشقت یه طرفست!

-نیما ما از اول قرارمون ه مین بود!

دوباره دست هاش تند شد و تلاش من واسه متوقف کردنش... اما مثل یه بچه، بی جون و ضع یف بودم ...

داشت با بی رح می تموم زیر فشار پوستم رو آزار میداد...اشکم در اوم د

-نیما تو رو خدا بس کن

دستش از حرکت ایستاد و صورتش رو از شونم کشید بیرون و غصه دار نگاهم کرد...

-فقط خواستم بدونی من نه احمق بودم و نه یه پسر پخمه که چند ماهی باهش بودی و هر چی کاری نتونست بکنه! م یخوام بدونی من خیلی

کارا می تونستم بکنم اما پاروی احساساتم گذاشتم تا یه وقت تو رو آزار ندم! دلم پر میزد واسه این که یک شب بتونم تو آغوشم داشته

باشمت!

یه شغل نیمه وقت دیگه شروع کردم تا یه وقت واسه هزینه های تو کم نیارم! از رفاقت گذشتم، از غرورم، شیخ صیتم... از هر چی زی که

تو دلم داشتتم. ..

پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم و چشم هاش رو بست...

-من واسه عشق تو از جونمم می گذشتم... همه چی واسه تو رفت...! همه چی واسه ت ویی که انقدر ساده دلمو شکوندی...

پیشونیم رو بوسی د

-کاش از اول آرزوت نم ی کردم...

سر انگشتش رو از شونه ی سمت راستم حرکت داد به سمت شونه ی چپم... ..

-باشه... من میرم، اما یادت نره هیچوقت هیچ کس ی رو پیدا نم ی کنی که اندازه ی من عاشقت باشه

یه لیخند بی جون زد

-باهات خداحافظی نم ی کنم بق یه احساسم به تو ربطی نداره...

لباسمو آورد ر وی شونم و روشو ازم گرفت

-واسه هر همیشه می دارمت کنار دیگه حتی سراغتم نمی گیرم.

پا تند کرد سمت در و رفت! مات مونده بودم به در خونه...

رفت! واقعا!؟ یعنی تموم شد!؟

سُر خوردم و نشستم رو زمین...

دست هام رو گذاشتم رو صورتم و چشم هام رو بستم...

اشتباه نکردم؟ دوستش نداشتم!؟

اما ی ه حس سرزنشگ ر ی م ی گفت: خیلی دیره! تموم شد همه چی...

نیما

برای آخری ن بار نگاه کردم تو چشم هاش و لباسش رو ک شیدم ر وی شونه های سف یدش و رومو ازش گرفتم...

-واسه هر همیشه می دارمت کنار دیگه حتی سراغتم نمی گیرم

از خونه خارج شدم... بیشت ر میشه گفت فرار کردم از آدم بی رحمی که انقدر راحت احساسات منو خورد کرد! تو اوج اعتراف احساسی من گفت تموم کن یم! واقعا چطور میشه یه نفر انقدر بی انصاف باشه!

آواره وسط خیابون بی هدف قدم بر می داشتم...

همه جا تاریک بود و تو سکوت غرق شده بود ولی من سرم پر از سر و صدا بود! انگار همه چی یزایی که بخاطر اون معشوقه ی بی معرفت شکونده بودمشون بهم حمله کرده بودن و داشتن آزارم میدادن! از غرورم تا هر چی زی که واسش فدا کردم..

بس بود! واقعا دیگه بس بود این احساس باید کنترل می شد، باید کوچیک و ضعیف می شد دیگه هیچی رو نبای فدا می کردم!

دست گذاشتم رو سرمو نشستم گوشه ی جدول...

-نباید بیشتر از این دلمو م ی شکستم... نباید غصه از دست دادنش رو می خورم! اون منو دیگه نمی خواست! اون پول رو بیشت ر از احساس من درک می کرد اون... اون...

انگار نفسم داشت بند می اومد!

اون نباید این کار رو با من می کرد!

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن ...

با هر قدم سعی می کردم خودمو پیدا کنم... باید قوی می شدم، باید فراموش می کردم این احساسات لعنتی رو...

تا خود صبح داشتم پیاده خیابون ها رو میگذروندم... آنقدر که رسیدم خونم!

چون وقت اداری رسیده بود با همون حال خرابم، لباس های نظامی رو پوشیدم و رفتم سمت اداره...

روز مزخرفی بود! حتی چند بار دعوا شد و چند بار پرونده ها رو اشتباهی بررسی کرده بودم! بعد از تموم شدن ساعت اداری برگشتم خونه و با همون لباس بی هوا خوابم برد ...

ساعت 6 و نی م گوشی م زنگ خورد و رفتم سمت جایی که نگهبان بودم...

اون جام تا شیفت رو تحویل گرفتم خوابیدم...

اخلاقم بود. وقتی فشار عصبی شدیدی بهم وارد می شد همش می خوابیدم... البته خوبم بود این طوری یکم از این زندگی و اتفاقاتش دور می شدم ...

روز بعد، قبل از تحویل دادن شیف به صاحب گاراژ گفتم که من دیگه نمیام اونم گفت حداقل تا پیدا کردن کسی بمونم و منم به اجبار قبول کردم

رفتم سر کار رو بعد از تموم شدن کارم باز خوابیدم... بعد از تحویل گرفت ش یفتمم باز خوابیدم... نمی خواستم فکر کنم... نمی خواستم یادم بیارم چطور می معشوقم منو با حقارت پس زد!

دلمو شکسته بود! نباید انقدر راحت بدون هی چ زمین هر سازی ای منو پس می زد!

اما منم دیگه تصمیمم رو گرفته بودم حذفش کنم، مثل فیلمی که یک بار دیدمش... آره من حذفش می کنم، ماهورام مثل یه فیلم تموم شد! یه فیلم با پایان بد! اما تموم میشه و بعد از چند روز فراموشش می کنی...

امروز آخرین روزی بود که من مسؤل نگهداری اون جا بودم و با این که بیشترش رو خواب بودم ولی بعضی وقت ها داخلش چرخ می زدم تا یکم حالم عوض بشه...

ساعت 9 شب بود که در به صدا در اومد با اسپری فلفل رفتم سمت در و وقتی بازش کردم حیرت زده موندم

-تو این جا چیکار می کنی!؟

سرش رو انداخت پایین و کیفش رو روی دوشش تنظیم کرد

-می خوام باهات حرف بزنم

-تها اومدی!؟ ای ن وقت شب!؟

-آره تصادف کردم دیر شد

چشم هام باز تر شد

-تصادف کردی!؟

-هیچی نشد نگران نشو

سرمو با بی تفاوتی تکون دادم

-نگران نیستم

در رو بستم و تیکه دادم به در ...

صداش از پشت در رسید به گوشم

-نیما من می خواهم باهات حرف بزنم، اون شب همه چی به هم ریخت!

-حرفی بین ما نمونده

-نیما تو رو خدا در رو باز کن این جا خیلی تاریک و ترسناکه!

عصبی جوابش رو دادم

-نصف شبی اومدی می هر شهرک صنعتی داغون تو حاشی می شهر انتظار دار می چی زدیگه می بی بی نی!

-نی دوستم این جا این طوریه

-سوار ماشین شو برو

صداش التماس تر شد

-می ترسم

-بی جا کردی اومدی این جا

صداش غصه دار تر شد

-تو رو خدا این جا منو تنها نذار باز کن در رو

نی خواستم ببینمش... یعنی اگه میدیدم ش تمام تلاش چند روزم به هم می ریخت!

-ماهورا برو همون جوری که اومدی

صدای گریه که خورد به گوشم انگار آب جوش ریخت رویم!

-نیما من اصلا این جاها رو بلد نیستم! اومدن می هوا روشن بود نزدیکای همین جا تصادف کردم

-برو بشین تو ماشینت زنگ بزن آرشام بیاد دنبالت

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین اعتماد

-یعنی حتی نمی‌خواهی بذاری من حرفامو بزنم برم!؟

-ماهورا من چند روز دارم می‌جنگم با احساسم انقدر آزارم نده بذار تموم بشه ای ن قصه‌ی بی‌سروته

-نیما بذار حرف بزنی م

سکوت کردم... نمی‌دونم چیکار می‌کردم! دلم نمی‌خواست این طوری ولش کنم تو ای ن شهرک بی‌درو پیکر که تا شهر کلی فاصله داشت!

صدای ترسیدش رسیده به گوشم

-نیما! نیمه‌اتو رو خدا باز کن چند تا سگ دارن میان ای ن سمت!

محکم داشت می‌زد به در...

همون لحظه صدای دو تا مرد رسید به گوشم که داشتن با هم حرف می‌زد و با خنده به ماهورا گفتن

-نترس خوشگله ما مواظبت یم

تو یه لحظه بی‌خیال همه چی شدم و در رو باز کردم و ماهورا قبل از هر حرکت من پرید تو و در رو بست! تیکه داد به در...

نفس نفس می‌زد

-داشتم سخته می‌کردم چرا در رو باز نمی‌کنی!؟

نگاه کردم بهش... کسی که واسش از همه چی م‌گذشتم...

-حرفت رو بزن زود برو دیگه داره دیروقت میشه

با ناراحتی بهم نگاه کرد و پرسید

-چته تو!؟

فقط نگاهش می‌کردم... واقعا چه بود!؟

-اومدی اینو پرس ی!؟

-خب دیشب یه بحثی بینمون شد تو چرا این طوری کردی!؟

چشم هام گرد شد

3- بار ازت پرس یدم و تو 3 بارشم گفتی می خوام تموم کنی الان حرفت

چیة!؟

طلب کارنه دست زد به کمرش

-اون همه ابراز احساساتت هم ین قدر بود که با یه نه گفتن من ول کنی ب

ری!؟

یه ابروم رفت بالا...! حرفش یه بوهایی میداد!

جدی تو چشم هاش نگاه کردم

-دارم سعی می کنم فراموش کنم مزاحم زندگی م نشو

اخمو نگاهم کرد ولی جوابی نداد!

-اگه حرفت تموم شد می تونی ب ری

-انقدر راحت فراموش کردنم؟

-اصلا به تو ربطی نداره

-اون طور ی با من حرف نزن!

در رو باز کردم

-به سلامت

-هنوز حرفم تموم نشده!

سرمو تکون دادم و به زمی ن نگاه کردم

-می شنوم

په قلم: رانییه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

-این طوری باهام رفتار نکن!

نگاه کردم تو چشم هاش...

-دیگه نمی خوام بخاطرت چی زی روی قربونی کنم، می خوام تموم کنم این حقارتی که بخاطر احساساتم می کشم

یهو تغییر موضع داد و اخمو جوابمو داد -

منم نگفتم می خوامت! اومدم بگم...

یه کارت گرفت جلوم

-ممنون بخاطر کارهایی که تا الان برام کردی

نگاه کردم به کارت...

نفسم با حرص دادم بیرون و سرمو بردم جلو تر... اونم رفت عقب و چسبید به در که بسته شد

-می دونی چرا من این جام؟ می دونی چقدر تلاش کردم واسه این که بتونم از پس خرج های تو بر بیام؟! می دونی چقدر از خودم، جونم،

غرورم گذشتم واست؟! به نظرت یه کارت می تونه بی وفایی تو رو با من صاف کنه!؟

سرمو تکون دادم و سرمو بردم جلو تر

-نه ماهورا نه! من دیگه هیچی از تو نمی خوام جز این که ولم کنی، مثل تموم آدم هایی که بی هوا اتهام گذاشتن! مثل مادری که یه بار

دست محبتش رو ندیدم...

لبمو گاز گرفتم

-اما هی چ کدوم مثل تو منو خورد نکرد! منی که واست از خودم گذشتم! کوچیک شدم، خورد شدم، بازی خوردم، بد نام شدم، نارفیق

شدم!

منی که واسه تو خار شدم تا گلش آب تو دلش تکون نخوره!

صدام داشت تحلی ل می رفت... چون بازم داشتم می شکستم!

رومو ازش گرفتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم...

-برو ماهورا من عادت دارم به شکستن و تنها از زمین پا شدن، برو به زندگی ت برس نه جبران می خوام نه پول

-نیمه دوست ندارم این طوری جدا بشیم، دوست ندارم من آدم بده باشم

-تو آدم بده نیستی تو فقط یه معشوقه ای بی معرفتی که عاشقش هیچ جور نهی تونه ازش کین هر به دل بگیره، من از تو گذشتم، از همه

چیت! از خوبیات تا دلبری هات و بی معرفتی هات... اگه یه روز یکی ازم پرسید چی شد؟ بهش می گم نتونستم راضیش کنم، نتونستم از پس

خواسته هاش بر پیام

و اون منو گذاشت کنار

سکوت شد بینمون...

-نیمه ببخشید

یه لبخند نشست رو لبم... چرا آدمای فکر می کنن با یه ببخشید همه چی می تونه تخی بر کنه!؟

-برو داره دیر وقت میشه

-ببخشی د

یه آه عمیق کشیدم و بهش نگاه کردم ...

-تواگه منو بکشی هم از دست ناراحت نمیشم پس برو دنبال زندگیت

با چشم های پر اشک نگاهم می کرد

-نیمه ببخشید

سرمو تکون دادم و در رو باز کردم

-گفتم اح تیا چی نیستت عذاب وجدان نگیر من ببخشیدمت بیا برو داره دیر میشه

طولانی نگاهم کرد و رفت سمت ماشینش...

رفتم داخل اتاق و تا خود صبح به زندگیم فکر کردم... حتی یه لحظه نتونستم بخوابم!

روز بعد سعی می کردم آرام تر از همیشه باشم...

باید نرمال میشدم مثل یه مرد عادی! سرهنگ گفت ماموری 2 هفته ای خورده بهم برای شمال! منم که از خوام بود از این جا واسه یه مدت فرار کنم! اصلا 2 سالم می شد مهم نبود!

بعد از کار رفتم خونه وسای ل هام رو جمع کردم و آماده شدم واسه رفتن...

خوب بود که اون جا خونه هم بهم میدادن! مرسی خدا که هوام رو داری... بهت رین اتفاق بود.

راهی رامسر شدم... همه چی آروم و تو روال... الا حال و هوای من! هیچ حس ی به هیچی نداشتم! نه خوردن، نه با گوش ی بازی کردن... و نه حتی صدای دریا...

روز اول کاریم تو یه اداره غ ریبه خوب بود... روز دوم هم بهتر شد چون با بچه ها صبی می تر شده بودم ...

داشتن کم کم جراحات های رو قلبم بهتر میشدن... اما بی تفاوت تر! انگار هیچی برام نه مزه داشت و نه رنگ و بو!

دو هفته داشت به آخر م ی رس ید و من تصبی م گرفتم برم تو ساحل غروب آفتاب و بب ینم...

قطعا می تونست یکی از اون ب ی حسی م رو از ب ین ببره...

یه شلوارک و یه تاپ آستی ن حلقه ای و عینک آفتابی ای که حتما باید ازش استفاده م ی کردم تا چشم هام اذیت نشن...

رفتم کنار ساحل و روی زیر اندازه کوچیک م نشستم...

کم کم آفتاب داشت به پای ن حرکت می کرد و نور کم تر و کم رنگ تر می شد...

وسط آهنگ هام یهو اون آهنگ د ریایچه ی قو پخش شد که ماهورا باهاش باله رق صید... انگار قلبم به درد اومد! نه اشتباه فکر می کردم که بعد از رفتنش عکس ها و فیلم م هاش رو ننگه می دارم! باید همه رو پاک کنم این طوری کمتر درد می کشم...

گوشیم رو برداشتم تا عکس ها و فیلم ه اش و آهنگ هاش رو پاک کنم...

اما ی ه لحظه که سرم اومد بالا متوجه هوا تار یک شد و من هنوز یه عکسم پاک نکردم! همشون رو نگاه کردن و به خودم گفتم (نه حیفه! نه قشنگه! نه این که نه!)

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و سرمو تکون دادم... وضعم خراب تر از ای ن حرفا بود...

یهو صدای جیغ های ممدی ه دختر و چند نفر آدم رسید به گوشم!

چشم افتاد به کسی که تو آب داشت دست و پا می زد! دیدم سمت دری او پ ریدم داخل آب... تو کمت رین تایم ی که می تونستم خودم رو رسوندم به دختره که موهاش ط لاییش روی آب رها شده بود و کم کم انگار داشته خفه م یشده!

دستم رو دور کمرش چرخوندم و گرفتمش بال تر از آب و شروع کردم به شنا کردن سمت ساحل...

خوابوندم روز می ن که خانوادش اومدن بابا سرش و شروع کردم به گ ریه و شیون...

دختره دوچاره خفگی شده بود!

شروع کردم به فشار آوردن به قفسه ی سینش... اما درست نشده! دست انداختن زیر شکمش و کشیدم بالا اما نشد! نفسم رو حبس کردم و بینیش رو گرفتم و بهش نفس مصنوعی دادم...

دوبار این کار رو کردم و دوباره قفسه س ینش رو فشار دادم که بالاخره آب خورده رو بالا آورد!

و من ازش فاصله گرفتم و نشستم زم ین تا یک م نفس بگیرم...

یهو دختره که نجات داده بودم یورش آورد سمتم و داد زد

- کی به تو گفت منو نجات بدی؟! کی به تو گفت فدا کاری کنی!؟

مات نگاهش می کردم که باباش دستش رو گرفت و کش ید سمت مخالف من

- بیا بینم دختر گیس ب ریده آبرو واسه من نداشتی

ماما ن با غصه و گ ریه اومد سمت م

- بیخشی د آقا دخترم حالش خوب نیست

با تردید پرسیدم

- داشت خودکشی ی می کرد!؟

سرش رو انداخت پای ن

-نمیدونم چه بدبختی ای شده! دیوانه شده!

-توکل به خدا، درست میشه

-خونه ی ما ه مین نزدیک ی هاست بیاید و مهمون ما بشی د

لبخند زدم

-نه مزاحمتون نم یش م شما به دخترتون برسی د

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سمت ماشینم...

تا خواستم گوش یم رو در بیارم بذارم رو داشبورد متوجه شدم خیس خیس!

چشم هام گرد شد! نکنه حافظش پیره و من دیگه چی زی از ماهورا نداشته باشم!؟

تند راه افتادم و اولین تع میرات گوش ی که دیدم ایستادم و با همون لباس های خی س رفتم

داخلش... کولرش روشن بود و من اصلا حواسم نبود جلوش وایسادم!

تعمیر کار نگاه انداخت و گفت باید باز بشه!چند بار تکرار کردم که نی خوام اطلاعات داخلش بره و اون گفت تلاشش رو می کنه

گوش ی رو دادم و گفت روز بعد برم بگیرمش...

رفتم خونه و لباس هام رو عوض کردم و کلافه دراز کش یدم رو میل ...

اصلا دلم نم ی خواست چ یزایی که از ماهورا مونده بود رو از دست بدم!

واسه این که کمتر فکر کنم خوابیدم...

اما وق تی بیدار شدم انگاری ه آدم دیگه بودم! بدنم پر از داغی بود و به شدت سرفه های خشک داشتم!

چون همیشه خود به خود خوب می شدم این بار هم توجه نکردم، نی دونم شاید از این بیماری ری جدید ها گرفته بودم! چون چند روز بود

که یکم سر درد داشتم و بیشت ر از همیشه می خوابیدم!

دوباره گرفتم خوابیدم و فردا رفتم سر کار... به زحمت تونستم بگذروم و بتونم گوش ی رو بگیرم از مغازه...

خدا رو شکر اطلاعاتش پاک نشده بود! رفتم خونه وسایل هام رو جمع کردم تا فردا صبح حرکت کنم سمت تهران... خونه چند تا قرص

داشتم همون ها رو می خوردم خوب می شدم..

وقتی رس یدم خونه جور ی حالم بد بود که چند بار حس خفگی بهم دست داد!

ریه هام عفونت کرده بودن و سرم انگار اندازه ی ه سنگ بزرگ سنگین شده بود رو سرم!

فقط تونستم یه بالشت بندازم زمین و دراز بکشم ...

بعد از چند ساعت که کمی حالم بهتر شد و تونستم غذا بخورم زنگ زدم به سعی د تا برام مرخص ی بگیره یک م حالم بهتر بش ه

بعد از چند تا بوق جواب دا د

-سلام

-نیما!؟ چرا صدات ای ن طو ریه!؟ اومدی!؟

- آره ولی یک م م ری ض شدم... ..

-یا خدا از این م ریض ی جدید ا نگرفته باش ی!؟

-نه سرما خوردم برام مرخص ی رد کن چون اصلا نی تونم تکون بخورم

-می خو ای پیام کمکت!؟

-نه خوب میشم بادمجون بم آفت ندار ه

-راس تی، همون خانم ی که زنگ زد ازم آدرس جایی که نگهبان بو دی رو گرفت، دوباره بهم زنگ زد تا آدرس خونت رو بگیر ه

-نه نده بهش

-چرا؟

-الان حالم خوب ن یست، حالم بهتر بشه خودم بهش زنگ م ی زن م

-باشه

-ممنون رفی ق

-خواهش اگه باز حالت بد شد بگ و

-ممنون

گوشی رو قطع کردم و با خیال راحت خوابیدم...



جل و ی سالن نگه داشتم و گفتم پیاده شن...

رفتم دستشون رو گرفتم و بردمشون جلو...

ورودیش برگ ریزون راه می انداخت توش که دیگه هیچ!

-خب حالا چشم بند هاتون رو بردا رین

رها تا چشم بند رو برداشت و سالن رو دید حیرت زده مونده بود!

نوا هم با خوشحالی دست هاش رو می زد به هم و م ی گفت

-چقدر خفن!

خندیدم و در رو بازکردم و اشاره کردم به داخل

-بفرمایید داخل

نوا پ رید تو ولی رها همون جور خشکش زده بود! رفتم جلو و آرام گفتم

-خانم اجازه هست وارد سالنتون بشم؟

چشم هاش چرخ د تو چشم هام ...

حتی یه لبخند هم رو لبش نیوم د!

-آرشام تو چطوری این جا رو اجاره کردی؟

رومو ازش گرفتم و رفتم داخل

-فعلا بین عشق کن

اومد داخل و با دیدن آینه ها و کنسول های خفش چنگ زد به بازوم و نا خواسته گفت

-وای!

نوا با سرعت نور داشت همه جا رو نگاه می کرد اما رها خشکش زده بود!

خندیدم و پشت دستش رو نوازش کردم...

-خانم خانما نمی خوای بچرخ؟ نگاه کنی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و سرش رو تکون داد

-آرشام واقعا این جا رو واسه من اجازه کردی!؟

پشت دستش رو بوسیدم

-بعله واسه شماست، قرار بترکونی

همون طور نگاهم می کرد...

آروم جو ری که نوا نشنوه گفتم -یه

بغل از شوک درت میاره

چند بار پلک زد و ازم فاصله گرفت و دست کشید به آینه ها و از اون جا به اتاق ها و چک کردن نور پردازی ها و هالوژن های و آینه ای که دور تا دورش پر از لامپ بود...

نوا - آبی این جا قرار کار کنی!؟

-آره عزیزم این جا رو آقا آرشام اجازه کرده و ما باید کارکنم تا بتونیم پولش رو جبران کنیم

یه قدم برداشتم

-سفته ها رو جمع کردم تو یه وانت گذاشتم تو پارکینگ

نوا خندید اما رها لیش رو گاز گرفت -

سود پولهایی که خرج کردیم بهت میدم

چشم هام گرد شد -سود 30 درصد می

خواه!

یه ابروش رو داد بالا و به زحمت جلو خندش رو گرفت

-چون پسر خوبی هس تی 50 درصد بهت م ی دم

سرمو تگون دادم و با حالت التماس ی زمزمه کردم

-تو فقط بده ...

روشو ازم گرفت به نوا گفت

-برو اون اتاق ت هی رو بی

ن

نوا رفت و اومد سمت من -

مواظب لحن حرف زدنت باش

شیطنت م دوباره قلیان زده بود

دست گذاشتم دور کمرش و کشیدمش جلو

-خانم آرایشگ ر پسندیدی یا نه؟

-چطوری پول ای ن جا رو جور کردی!؟

-من چند سال دارم کار می کنم ، یه وامم گرفتم...

-راس تی چرا با ماش ین بابات اومده بودی!؟

یکم مکث کردم که یه جواب خوب بدم

-ماشینم رو دزد برد فعلا این دستمه

چشم هاش گرد شد

-چی!؟ ماشین ت رو دزد برد!؟ اونو که تازه عوض کرده بودی!

په قلم: رانیبه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالا پایین

-دیگه بردن دیگه! رفتم مغازه حواسم نبود در باز موند ه-مگه میشه!؟

-مهم نیست چی زی که زیاده ماشین

با تردید نگاهم کرد

-آرشام تو از این سوتی ها نمی دی!

روموازش گرفتن و کشورو کشیدم بیرون -بین

وسایل هایی که می خوام تکمیل؟

اومد جلو چک کرد

-آره همه چی هست دستت درد نکنه، فقط باید یکم بادکنک بخ ریم واسه تزئین بیرون و فردا بشه روز

افتتاحی ه

س و بیچ رو تو دستم چرخوندم

-نوا تو این جا بمون ما می ریم زود میای م

رفتم سمت در

-بیا خ ریدات رو بکن باید برم سرکار

رها کیفش رو برداشت و اومد دنبالم و سوار ماشین شدیم و راه افتادم...

دستش رو گذاشتم رو دنده و دنده رو عوض کردم...

-چه خبرا؟

-هنوز باور نکردم اون جا رو واسه من اجاره کردی!

نگاهش کردم و بعش لبخند زدم

-بالاخره توله هام یه حق و حقوقی دارن

ابروهاش رفت بالا

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-بنداز از دهننت این توله رو!

لبمو گاز گرفتم

-آخ ببخش ید خانم آرایشگر!

جل وی یه مغاز که وسای ل تولد می فروخت نگه داشتم و کارت رو گرفتم جلوش

-هر چی لازم داری بگ

-پول دارم

-از کجا!؟

-آخ رین بار تو ترکیه بهم پول دادی هست

-یه ذره پول بود اون! بگ یر باب ا

بداخلاق در رو باز کرد

-گفتم که دارم

یه ابروم رفت بالا یه جو ری اخمو میگه دارم انگار الان توجیب ش پر از پول بوده!

- شب بود س بیبیلات رو ندیدم!

کارت رو انداختم رو داشبورده و اون در رو بست و رفت...

راه رفتنش رو نگاه کردم...

محکم منظم و بلند...

خ ریدها رو کرد و با یه دست پر اومد داخل ماشین و راه افتادیم...

جلو در سالن گفت

-تو برو به کارت برس من ای ن جا کار دارم

-برو خونه حالا یکم استراحت کن

-نه کار دارم تو برو

پیاده شد و رفت من راه افتادم سمت شرکت...

شده بودم راننده شخص ی بابا! اونم از حرص این که ما شین م رو انقدر راحت از دست دادم هی بهم طعنه میزد! رفتم شرکت که متوجه شدم آرشاویر تو اتاق باباست!

وقتی که وارد بحث شون شدم متوجه شدم که بعله دارن واسه خاستگاری برنامه می چین!

بعد از که می صحبت بابا رو به من گفت

-س ویج رو بده جایی کار دارم خودت برو خونه

همی ن طوری نگاهش کردم! خدا کار آدمو به هر چی کس نندازه!

همه کار ای شرکت رو انداخت گردن منو رفتن!

شهاب که گره خورد به گنده تر از خودمون آرشاویر که هیچ شد جز خانواده و زیر! فقط من این وسط موندم! البته نیما هم شرايط منو داشت! بنده خدا اون که دیگه ته بیچارگی بود! اما من به خودم قول داده بودم هر جا تونستم دستش رو بگیرم انقدر حرف از بابا نشنوه ...

بعد از کار ای شرکت از برج زدم بیرون...

اول خواستم آژانس بگیرم ولی بعد تصمی م گرفتم یکی تو شهر بچرخم...

مترو... اتوبوس... آدم های متفاوت! لباس های نو و کهنه... تو این دنیا همه چی وجود داش ت! داخل مترو وسط یه س یل عظیم آدم مونده بودم ...

جالبه اینه که نگاه های مرد ها همه به سمت چپ بود! وقتی چک کردم توجه شدم زل زدن به واگن خانم ها!!

یه لحظه از خجالت می خواستم آب بشم برم زمین! چه کاریه؟! چه وضعیه؟! یکی ندونه انگار با یه لباس ناجور ریختن اون جا و پارتیه!! بدبخت زنا حداقل 80 درصدشون شاغل بودن و چند نفرشون وسایل می فروختن و بقی هم آدم های معمولی! چرا این طوری زل زدن بهشون؟! به زحمت از ب ینشون رد شدم و از اون جو سن گین اون جا فرار کردم...

ذهن کوچی ک رو با هیچی نم یشه بزرگ کرد مگه خودش رشد کنه، داستان مردهای ماست...

با یه حال بد رسیدم خونه و بعد از سلام و احوال پرس ی رفتم تو اتاقم تا یک م بخوابم...

روز بعد یه سر رفتم پیش رها و وقتی متوجه تزئین های جذاب خفن جلو در ورودی شدم ذوق زده رفتم جلو در...

اصلا حواسمون نبود این جا الان سالن خانم هاست!

همی ن طوری رفتم داخل که رها رو با یه تاپ دو بندی و یه شلوارک دیدم!! وای خدای من! چه خطی داشت و خالی! چه کم ری! لعنتی چ
یکار کردی با من!!!

رها با همون موچی نی که دستش بود پا تند کرد سمت منو و هولم داد عقب

-کجا میای همین طوری؟! برو ب بیرون

اما من همین طوری نگاهش می کردم و بی اختیار دستم داشت رو کمرش قفل می شد که رفت پشت پارتیشن و اخمو گفت

-برو بیرون بعد از کار می بینمت

انگشت اشارمو آوردم بالا و همون جور حیرت زده نگاهش کردم

-همین طوری بای دهمو ببینیم

خندید اشاره کرد برم بیرون و منم پی چیدم و از سالن اومدم ب بیرون...

همون جور خشکم زده بود که یادم افتاد چند لحظه شده که یادم رفته نفس بکشم! یه نفس گرفتم و یه آژانس گرفتم و رفتم شرکت...

ماهورا

دلم واسه نیم اتنگ شده بود! بغض تو گلوم سنگی ن شد... چرا نفهی د وقتی چند بار تکرار می کنم ببخشی د یعنی نمی خوام نامزدیمون

به هم بخوره!؟

چرا نفه مید من پیش میونم!؟

افکار به هم ریخت م آرام نمی شدن! مونده بودم به مامان و بابا چی بگم؟! بگم تموم شده نامزدیمون؟! اما من دلم واسه نیم اتنگ ده بود! پیرسن نیما کجاست چی بگم؟! بگم نامزدیمون به هم خورده؟! خدا یا چه گندی بالا آورده بودم! من دلم نیما رو می خواست خدا غلط کردم ببخشی د



-سلام بفرمایید!؟

-من ماهورا راد هستم چند روز پیش ازتون آدرس از نیم اشهبازی گرفتم

-بله حال شما؟ خوب هستین؟

-خیلی ممنون ببخشید مزاحمتون شدم خواستم ازتون آدرس خونه ی نیم ا رو بگیرم؟

-والا من آدرس خونش رو بلد نیستم! چرا به خودشون زنگ نهی زنی؟!؟

-زنگ زدم خاموشه!

-آهان باشه من دیدمش ازش آدرس می گیرم

-من منتظر تماستون هستم...

قطع کردم و برگشتم خونه...

یه دلشوره ی عجی بی افتاده بود تو دلم! انگار یه چی زی داشت از تو می خوردم!

با هر سختی بود شب خوابیدم و صبح رفتم واسه کلاس هام ...

بعد از کلاس باز دلشوره ول کنم نبود! زنگ زدم به نیما طبق معمول در دسترس نبود! یه لحظه یاد محمد افتادم و س ریع باهاش تماس گرفتم

و بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله؟

-سلام محمد جان ماهورا هستم

-سلام زن داداش حال شما؟

-ممنون عزیزم تو خوبی؟ بابا خوبه؟ ننه چطوره؟

-خوبن همشون شما چطوری؟ نیما چطوره؟

-راستش خواستم ازت آدرس خونش رو بگیرم؟

-والا من که تهران بلد نیستم...

یه لحظه مکث کرد و تند گف

ت

-آهان دارم، چون تنها می رفتم بیرون آدرس خونه رو روی برگه نوشت داد بهم تا گم شدم برم خونه

-مرسی میباشم ه برام بفرستی؟

-بله الان می فرست م

-منتظر م

گوشی رو قطع کردم و ماشینی رو روشن کردم...

فقط منتظر بودم ی پیام بیادو باشنیدن صدای دینگ پیام راه افتادم...

داشت هوا به سمت تاریکی می رفت...

امیدوارم این بار تصادف نکنم...

بالاخره رسیدم همون آدرس ی که محمد داد، یه درزن در کوچی ک و قدیمیش رو زدم...

اما جواب نداد کسی! یکی در رو باز کرد و اومد بیرون

-سلام آقا من با نیما شهبازی کار داشتم

-بله این پله ها رو کم ی برید بالا یه در هست اون جا زندگی می کنه

-ممنون

اون رفت و منم رفتم سمت پله ها...

رسیدم به ی در آه نی ت و ی نیم طبقه! یعنی دو متر از ارتفاع سقف طبقه اول رو کرده بودن

اتاق!!

در زدم اما کسی جواب نداد!

صدای زنگ خوردن گوشه شیش باعث شد نگران تر بشم!

متوجه شدم پنجره گوشه بازه! با تموم سخ تی خودم رو نزدی ک پنجره کردم...

با دیدن نیما بی هوش کنار دیوار برق از سرم پ ریذ!

ناخواستہ صدام رفت ب الا و داد زدم

_مدیر ساختمون؟ مدیر ساختمووون!!؟

یه خانمی بدو از پله ها اومد پای ین

-چی شده؟

-این در بای د باز بشه همسرم حالش بد شده مونده اون ج ا

زن تند دسته کلی درو آورد بالا و در رو باز کرد

من پا تند کردن سمتش، نشستم کنارش و سرش رو گرفتم تو بغلش

-نیما؟!!

دستم خورد به بدنش که از حرارت آتش ازش می ریخت بیرون!

وحشت زده داد زد

م -زنگ بزنی د

اورژان س

دیگه نتونستم جلو گ ریم و بگیرم... یاد بردیا افتادم...بازم قرار بود یکی دیگه رو از دست بدم!؟

با التماس صداش زدم

-نیما تو رو خدا چشم هات رو باز کن!

محکم سرش رو بغل کرده بودم... نه اصلا نمی خواستم از دست بدمش! نه خدا نبرش!

دلم براش تنگ شده بود... دلم واسه همه چیش تنگ شده بود...

په قلم: رانیہ خیر آبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالا پایین

اورژانس اومد و اول براش سرم زد و بعد چند تا آمپول ...

-چش شده!؟

-چرا پس دکتر نرفتن!؟ کل بدنش شده عفونت!

گ ریم بدتر شد

-تورو خدا نجاتش بدی ن

-من فشار و تبش رو دارم کنترول می کنم اگه طی چند ساعت آینده وضعیتش تغییر نکرد بب ریدش بیمارستان چون باید بره تو آی

س ی ی و

اورژانس کارش رو کرد و رفت اما من باز دلم طاقت نیاورد و زنگ زدم به دکتر خانوادگیمون کشوندمش آوردم بالا سرش...

اونم یه سری دیگه سرم و قرص داد و گفت

-احتمالا چند روزه غذا درست نخوره چون بدنش کاملا خشک شده!

دکتر هم گفت بای دتن تن وضع یتش چک بشه و خودم باید پرستاریش رو کنم نه که بای دت و ی بیمارستان بستری بشه

تصمیم گرفتم خودم بالا سرش بمونم ...

زنگ زدم ماهی و سوپ بیارن و خودم کنارش با استریل نشسته بودم و منتظر بودم فقط یه لحظه چشمش رو باز کنه!

یه لحظه گوشه ی چشم هاش رو دیدم که باز شدن! ذوق زده صداهش زد

-نیما!

زمزمه وار گفت

-توهم هام تموم نمیشن چرا

دست کشیدم رو صورتش

-نیما من واقعی این جام! ببین؟

کمی گوشه ی چشم هاش باز تر شد و همون توری خشکش زد تو صورتم

-ماهورا!

بغضم گرفت... دلم واسه صداشم تنگ شده بود

-جان م

چشم هاش باز تر شد

-واقعا تو ای ن

جایی!؟

-آره ع یزیم

غذاها رو آوردن و من اروم شروع کردم به دادن سوپ بهش...

فقط نگاهم می کرد... حتی جون نداشت لب های خشک شده و کبودش رو زیاد از هم باز کنه

آروم قاشق به قاشق سوپ داشتم بعش میدادم...

بی جون گفت

-من چند روزه هیچی نخوردم، رود هام چسبیدن به هم.. یه حکم آب بده

غصه دار بهش نگاه کردم و با نی بهش آب دادم...

کمی آب خورد و دوباره سرش رو گذاشت رو بالشت و چشم هاش رو بست

-حالم خوبه برو خونه

عصبی با مشت زدم به کتفش

-خفه شو هم بین الانشم از دستت کف ریم

بی جون نگاهم کرد و یه لبخند زد

په قلم: رانیبه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

-چته!؟

-واسه چی وقتی انقدر حالت بده هر مین طوری موندی خونه!؟

سرفه کرد و آب دهنش رو قورت داد

-یه آدم تنها وقتی بیمار میشه هم تنهاست، میمردم هم اتفاق خاصی نمی افتاد

بغض نشست تو گلووم... دوست نداشتم این طوری از بی کسی بگه ...

چشم هاش بازتر شد

-گ ریه کردی ؟

محکم جواب دادم

-نه

روموازش گرفتم و از داخل کیفم گوش یم رو برداشتم و به مامان زنگ زدم گفتم امشب با نیما بیرونم و یه فاشق دیگه آوردم تا بهش یکم ماهی بدم ...

بعد از این که به سخ تی چند فاشق خورد گفت

-دارم بالا م یارم بسه

-چرا انقدر حالت بد شد!؟

-مشکلی نیست معمولا چند روز همی ن طوری میشم و بعد خوب میشم

-چرا دکتر نرف تی؟

-چی!؟ دکتر!؟ ولون کن بابا

ابروهام رفت بالا -نیما خ

یلی احمقی!

سرش رو تکون داد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

-خیلی بی ادب شدی ها!

از جام بلند شدم

- میرم برات لیمو و عسل بگیرم یکم گلوت نرم بشه

-نه جایی نرو هوا تارری ک شده

دستمو تکون دادم

-برو بابا

از خونه زدم بیرون رفتم یه سری خرید کردم و برگشتم...

محل رو بلد نبودم اما خدا رو شکر چیزایی که می خواستم رو راحت گ پر آوردم ...

وسایل ها رو گذاشتم روی کابینتی که مثلا تو محدودی آشپزخونه بود و شروع کردم به شستنشون و گذاشتن آب

جوش...

یه سین ی از آب لیمو عسل، قرص هاش و چند تا میوه آماده کردم و گذاشتم جلوش...

به زحمت تونست از جاش بلند بشه و بشینه!

-ماهورا من حالم خوبه برو داره دیر میشه

-اینارو بخور فعلا

-اصلا میلیم نم ی کشه

-باید بخوری وگرنه می ریزم تو حلق

بی حال پلک زد و جوابم رو نداد...

قرصش رو با آب لیمو و عسل خورد و دوباره دراز کش ید

-ممنون

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

میوه رو براش پوست کنم و گرفتم جلوش

-بخور

-نی تونم

اخم کردم

- باید بخوری ، آنقدر هیجی نخوردی که نم ی تونی از جات تکون بخوری

-بچه پاشو برو خونت!

-نی خوام باید همه اینا رو بخوری

-الان نه

دست گذاشتم رو دو طرف دهنش و فشار دادم

-باز کن

فقط نگاهم می کرد

بیشتر ر خم شدم

روش -نیمه دهنش رو

باز کن

-ماهورا نی تونم بخورم!

با حالت تهاجمی بیشتر خم شدم روش

-بی خود ...

بازوم رو کشی د که سرم افتاد روی سینش و تیکه س یب پرت شد زم ین...!

بدنش تب دار بود اما هیجی نتونست ح ریف اون دلتنگ یم واسه تو آغوش بودنش بشه!

خودمو رها کردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

بالدین
اعتماد

-نیما ببخشید

دستش رو برد داخل موه ای کوتاهم و آروم نوازش داد

-واسه چی؟

-این که گفتم برو

دستش از حرکت ایستاد...

-گفتم که ببخشیدم ت

-نه کلا ببخش ید

-نیاز به تکرار نیست گفتم که...

کلافه از جام پ ریدم و نا خواسته صدام رفت بالا

-نیما چرا تلاش می کنی نفهی منظورمو؟! چطور بگم بفهمی که ببخشی د واسه این که نهی خوام بری؟!؟

زدم تخت س ینش

-میگم نهی خوام نامزدیمون تموم بشه!

با چشم های باز زل زده بود بهم...

-ماهورا چی داری میگی!؟

اخم هام رفت تو هم و ای ن بار حرصی گفتم

-بابا میگم نهی خوام تموم کنی م نهی خوام بری می خوام نامزدیمون تبدیلی بشه به ازدواج!

موهام رو زدم پشت گوشم

-بازم نهی فهیی!؟

په قلم: رانیبه خیرآبادی
niceroman.ir

بالا پایین اعتماد

بازوم رو کشی د و دوباره سرمو گذاشت رو س ینش...

-هیس فعلا فقط بغلم کن که تو این چند روزه مرگ و جلو چشم هام دیدم...

محکم م فشارش دادمش تو آغوشم...

-نیما بیخشید...

حالا اون بود که صد اش رفت بالا

-باشه دیگه فهمیدم!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که لبخند زد...

آرشام

یه مدت از افتتاح سالن می گذره و به جرعت می تونم بگم رها امکان نداره تو 24 ساعت بیشتر از 5 ساعت خوابیده باشه!

5 ساعت صبح هم وقت میداد ساعت 10 شبم وقت میداد! یه نی مشت ری رو روی هوا می زد!

یه سیاست های مالی داشت که بعضی وقتا میرفتم کمکش کنم واسه حساب کتاب و برام توضیح میداد که چیکار کرده هم بین طوری مات می موندم! همه جای تهران رو می گشت تا ارزون ترین قیمت کف بازار رو در بیاره! یعنی هزار تومن از دست نمیداد! واقعا داشت زحمت می کشید و خودش یه صفحه مجازی زده بود و کارهاش رو قرار میداد...

با تبلیغ ها و معرفی ها طی دو ماه کاملا آرایشگاه جا افتاده بود و اون هر روز سرش شلوغ بود! طوری که حتی جواب تلفن های منم نمی داد!

بیشتر وقت هایی که پیشش بودم وسط حرف هاش سرش می افتاد رو می زو می خوابید!

الان 3 ماه گذشته و رها با تموم سرعت داره همه بدهی ها و سفته ها رو پاس می کنه! منم هر پولی میداد رو میدادم تبلیغ واسش...

صفحه ه مجا زیش هر روز کلی جذب داشت و میش ه گفت داشت سر زبون ها افتاده بود!

منم باهاش کلی کلاس می داشتم!

البته بی انصافی بود اگه میگفت م یه ویی این اتفاق افتاده بود! چون منو رها تا لای ه های درونی هسته ی داخلی وجودمون پوستمو کنده شده بود تا بتونیم چرخ کار رو بچرخونیم!
امروز سو مین ماه گرد سالن بود و رها تو ای ن روز 50 درصد به همه تخفی ف م یداد به کسایی که زودتر نوبت بگیرن واسه اون روز...
براش شام گرفتم و رفتم جلو در سالن ...

حتما امشب هم این جا می مونه! نوا هم که تو خونه ی من با پرستارش داشت پادشاهی می کرد! البته خرجش رو رها داشت میاد این س ری!
کم مونده بود خرج منم بده! می ترسم درآمدش از من بزنه بالا تر دیگه حسابم نکنه! از فکرم خندم گرفت...

آخ رین مشت ریش رو رد کرد و رفت و بهم اجازه داد برم داخل...

با بی حالی دراز کشید رو صندلی نیمه خوابید ه و دست گذاشت رو چشم هاش...

صندلی چرخ دار نزدیکش رو ک شیدم جلو کنارش نشستم ...

-خوبی؟

-امروز خیل ی روز سخت ی بود!

دستش رو گرفتم تو دست م

-بیشتر استراحت کن انقدر کار خوب نیست!

کج لبخند زد

-یه وانت سقفه دستت دارم!

شونه هام رو انداختم بالا

- بشه دو تا وانت!

-من باید بتونم لطف و فرصت‌تی که دادی بهم رو جبران کنم وقت‌ی از پس این کار بر اومدم می‌تونم راحت بخوابم

-خودت رو اذیت نکن، شام خوردی؟

-یادم نمی‌آید...

داشت خوابش می‌برد که تند گفت م

-صبر کن

چشم‌هاش باز شد

د-گشنه نخواب!

بی‌حال گف

-صبح عروس دارم با شکم پر بخوابم صبح سخت بیدار میشم...

دستش رو کشیدم

-پاشو بینم گشنه نخواب

-آرشام چشم‌هام باز نم‌یشه ولم کن

-نه غذا بخور بعد، تو عادت نداری صبحونه بخوری الانم شام نخوری حالت بد میشه

قاشق رو دادم دست‌ظرف غذا رو گذاشتم روی پاش...

-تو هم بخور

-گشتم نیست

-تنهایی نمی‌چسبه

چون اخلاقش رو می‌دونستم یه قاشق برداشتم و باهاش هم غذا شدم...

چند قاشق غذا رو چشم بسته خورد...

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir



پرسیدم

-ساعت چند عروس داری؟

5- صبح

-چه خبره مگه جنگه!؟

-همراه دارن باید به اونام برسم

-کمکی بگیر!

-نه پول از دست میره فعلا خودم از پشش برمیام

ظرف غذا رو داد دستم

-بیخشی دکه نمی تونم بیدار ب...

خوابید!

خندم گرفت! نگاه کردم به صورت غرق خوابش...

واقعا ازش ممنون بودم که داشت تلاشش رو می کرد!

یه خوره پیشش موندم و برگشتم خونه...

نیما امشب خونه ی ما بود و احساس می کنم ماهورا خیلی رفتارش با نیما عوض شده بود! یعنی تا کس ی میخواست چی زی بهش بگه س ربع گارد می گرفت! تازه م ی خواست خورش رو خالی کنه وسایل های نو و جدید رو بیچ ینه داخلش! ای ن یعنی این که اونام ی خوان یه زندگی با هم شروع کنن و این عالیه!

چند روز بعد رفت یم خواستگاری دختر و زیر واسه آرشا ویر...

دختره خوشگل و امروزی بود ام ا به شدت قیافه می گرفت! یعنی با ماهورا اصلا حرف نمی زد! در صورتی که مطهره چنان با خانواده ما خوب و صمیمی برخورد می کنه که من خودم شخصا دوست دارم کلا خونمون باشه و از غذاها ی خوشمزه ای که می ذاره ف یض ببرم!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

حس منف یم به زن آرشا ویر وقتی مورد تایید قرار گرفت که بعد از نامزدیمون می اومد خونمون و عین میخ به جا می شست و مامان ازش پذیرایی می کرد!

خب درست بود مامان خدمتکار نداشت و زیر بارم نمی رفت اما اونم باید یه شعوری داشته باشه دیگه!

پوف آرشا ویر بدبخت شد بنده خدا! حالا باید منتظر بمونه فقط یه ارثی بعش برسه تا تحمل کردن این انتر خانم راحت تر بشه! فقط توله ی خودم! خانم، جیگر، مهربون، هنرمند تمام...

تو پذیرایی نشسته بودم که ماهورا شنگول اومد پای بن

-چیه کبکت خروس می خونه! ؟

خندید و روی شونم دست گذاشت

-حالم خیلی خوبه

-خدا رو شکر قطعاً این حالت رو مدیون ن یم هست یم

لبخند از رو لبش رفت و نشست کنارم...

-بعد از این که تصم یم گرفتم بردیا رو بذارم کنار، کلا زندگی یم از اون سنگی نی و سخ تی در اومد و با حضور نیما همه چی خوب شده و احساس یه انسان معمولی رو دارم

دست کشیدم تو موهاش...

-پس قدر لحظه هاتون رو بدون ید زندگی کوتاه ه

گونمو بوسید

-با رها به کجا رسیدی ؟

-اونم با تموم قوا داره تلاش می کنه

-آره من که از هر ک ی ش نیدم م ی گفت کارش عالیه!

قیافه گرفتم

-بعله خانم ما حرف نداره

اخم کرد

-عین پ ریس ا قیافه م ی گی ری !

خندیدم

-عروس و خواهر شوهر کارد و پنی ر شدین چرا!!؟

لباش جمع شد

-انگار چیه!؟ کیه!؟ انتظار داره همه براش تا کمر خم بشن و حلوا حلواش کنن!

-آره خدایی مطهره خیل ی بهتره

-اووو اصلا قابل قیاص ن یستن!

سرمو بردم نزدیکش...

-بذار خانمم رو بیار م همه رو جارو میکن ه می ریزه تو جیبش

با ذوق گفت

-قربون تو خانم خوشگلت بشم من!

لبخند زدم

-خدا نکنه ع زیزم! اما قول مید م من زودتر از اونا عمت کنم

دستش رو برد بالا

-خراب کردی دیگه! می خوا ی عمه بشم و فحش بخورم!؟

-عوضش چند تا بچه تپیل ی دورت رو می گیر ن واست شعر می خونن

-وای آرشام دلم می خواد همتون زود بچه بیا رید هر چقدر بیشتر بهتر!

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد
بالدین

خندیدم

-بزنه یکیمون 8 قلو بیاره چی!؟

ماهور! از خنده داشت غش می کرد

-فکر کن هر کدوممون یه 4 قلو به دنیا بیا ریم!؟

-اون وقت باید یه پادگان و یه خونه عروسی بسازی م و ب ری زیمشون داخلش!

دست گذاشت رو لیش

-وای خدا من! خیلی خوبه!

همی ن طوری می خندیدم که آرشا ویر اضافه شد به جمعمون...

چند ماه گذشت... روزای خوبی بود... چون هر لحظه به داشتن رها نزدیک تر می شدم! همه سفته ها رو پاس کرده بود و اجاره هام خودش میداد، داشت تو درآمد با من رقابت می کرد!

الان 6 ماه بود که اون کار می کنه و حالا درآمدش به جایی رسیده که می تونه خودش پول پس انداز کنه!

منم تمام تلاشم رو میکردم تا جایی که راه داره تبلیغش کنم و همه بشناسنش...

فالور هاش داشتن به یه ملیون می رسیدن و من بهش گفته بودم فقط منو فالو کنه، چون کم کم داشتم به بقیه رابطمون رو نشون میدادم...

روز تولدمون رسید... تولد 4 تامون اونم تو یه روز پای زی...

طبق هر سال قطعا تولد رو مامان تو خونه برامون گرفته...

داشتم از شرکت با ماشینی بابا می رفتم خونه که گو شیم زن گ خورد!

-بله؟

-سلام

-به رها خانم! چه عجب وقت کردین به ما یه زنگ بزنی!

-ببخشی دع زیزم همشو جبران می کنم

-آف رین پس دو دست از اون لباس های خوشگلته که تو آرایشگاه می پوشی رو بذار کنار که دارم میام پ پشت



-باز من به تو رو دادم!

خندیدم

-پس چی میگی می خوامی جبران کنی!؟

-واقعا که! کجایی؟

-دارم میرم خونه

-نه بیا خونه ی خودت کارت دارم

-چشم توله کوچولو

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت خونه...

اما قبلش واسه رها گل خریدم و واسه نوا یه بسته شکلات

دوست نداشتم دست خالی برم پیششون

با ریموت در رو باز کردم و وارد حیاط شدم

پاتند کردم سمت خونه و صدایش زدم

-رها!؟

تا در رو باز کردم چند تا صدای بمب ترکیدن اومد و صداها خورد به گوشم...

-تولدت مبارک

حیرت زده به آرشاویر و شهاب و ماهورا و نیم ا و در کنارشون رها و نوا نگاه کردم...

رها یه کلاه تولد گذاشته بود رو سرش و ک یک به دست اومد سمتم...

همه برام تولدت مبارک م ی خوندن...

نور شمع برق چشم هاش رو برام جذاب تر کرده بود و نمی تونستم نگاهمو ازش بکنم!

-تولدت مبارک... تولدت مبارک... تولدت مبارک...

کیک رو ازش گرفتم و بالا تر از خودش نگهش داشتم و محکم بغلش کردم! انتظار ای ن کار رو تو این همه مشغله ازش نداشتم واقعا!

niceroman.ir

ماهورا با بدجنس ی گفت

-خجالت بک شید

رها ازم جدا شد و رفت سمت م یز که باعث شد همه بخندن!

با همه احوال پرس ی کردم...

رها اومد سمتم

-وقتشه کادوت رو بب ینی

سرمو تکون دادم و نزدیک گوشش گفتم

-کادو قشنگ تر از تو؟

سرش رو تکون داد و دستمو کشید...

همه پشت سرمون می اومد سمت تیکه حیاط کوچ یک پشت ساختمون که معمولا واسه پارک ماشین ازش استفاده

میکردم...

متوجه یه هدیه بزرگ شدم!

یه سوت زدم و ایستادم...

رها سر ریان رو داد بهم و وق تی کشیدم پارچه افتاد و متوجه ما شین خودم شدم!

حیرت زده نگاهش می کردم! این جا چ یکار م ی کرد!؟

رها لبخند زد و گفت

-یه هدیه از طرف من و خواهر و برادرت و آقا ن یما...

نیما اومد نزدیک و به شوخی دم گوشم گفت

-البته هدیه من در حد این هر بغل ماشینی

خندیدم و مردونه بغلش کردم و زدم پشتش

-داداش تو خودت هدیه بودی واسه خانواده‌ی ما

ماهور ا مثل بچه‌ها پری درو کلم

-مبارک مبارک

آرشا ویر و شهاب بغل کردم و رسیدم به رها...

با عشق نگاهش می کردم...

اومد نزدیک و آرام گفت

-بیخوشی د که بخاطر من مجبور شدی ماشینت رو بفروشی

یه ابروم رفت بالا

پیشونیش رو بوسیدم

-ممنون که از پیشش بر اومدی

-مرسی که بودی وگرنه من هیچی وقت فرصتی برای سرپا کردن زندگی خودم و خواهرم نداشتم

آرشا ویر غرزد

-بابا دلم ک یک می خواد پاشی د ب ریم ک یک بخوریم که پ ریس ا واسم تولد گرفته باید برم

ماهور ا اداس رو درآورد

په قلم: رانیه خیرآبادی
niceroman.ir

اعتماد

بالدین

- پ ریسا خانمت چرا ما رو دعوت نکرده!؟

- چی بگم والا مثلا سوپرایز من نی دونم!

شهاب خندید

- اما امشب همگی خونه ما دعوت ین، مطهره کلی بادکنک و فشفشه خ ریده تا شلوغ کنه!

ماهورا دست زد

- ایول به زن داداش گلم

خندیدم

- ماهورا من زن ب گیرم رات ن میدم خونم

دست زد به کمرش

- خودت و زنتو خونت رو میدم هوا

بعد از کلی خنده و شیطونی، اونا رفتن و من موندم و رها و نوا...

دیگه کم کم باید فکر خاستگاری بودم ...

تا آخر شب با هم بودیم خوش گذروندیم و آخر شب برگشتم خونه و شروع کردم به برنامه چیدن واسه یه سوپرایز ...

قطعا امسال سال خانواده ما بود! چون همه متاهل شده بودن و فقط من مونده بودم!

با کمک ماهورا رها شدید اسم در کرده بود و حتی مامان هم چند بار رفت پیشش رو کلی از کارش خوشش اومده بود! ماهورا از هر فرصت

ی بگی استفاده می کرد تا سالن رو تبلیغ کنه، از جمع دوست هاش تا تبلیغات بزرگ... رها هم با جون و دل کار می کرد و این حالمو خیل ی

خوب می کرد. یه رضای ت درون داشتم! یه حس خوبی که قدم به قدم داره فاصله ی بی ن منورها داره کمتر م یشه... و حتی شاید

من باید ذوق زده بشم که خانمم هم چین دختره سرسخت و سخت گوش ی قراره باشه که تونست تو زمان کم خودش رو به همه اثبات کنه.

همه بدهی ها صاف شده بودن و همه وقت های کاری رها پر ، یه جو ری مشت ری داشت که باید دو روز زود تر وقت م ی گرفتن، حتی شده

ساعت 10 شب!

چون خیالش از نوا هم راحت بود دیگه حتی خونه هم نی رفت و شبا تو سالن می خوابید. البته نوا هم دختر خوبی بود و داشت بهمون کمک

می کرد با خوب رفتار کردن و عاقل بودنش، خدا رو شکر از پس خودش و مشکلاتش بر می اومد. باید اونم به ی ه سر و سامونی برسه که در

آینده یه باجنای خوبی واسه خودم دست و پا کنم، واقعا هر دوتاشون لیاقت یه زندگی خوب رو دارن، با اون همه مشکلات نه پاشون رو کج گذاشتن و نه خانوادشون از هم پاچیده، دوتا خواهر موندن مثل شمع سوختن و ساختن و پدرشون رو نگه داشتن، با اون همه آزادی هی چی کدومشون به راه بد کشیده نشدن و ای ن نشونه ی یه ذات خوب و نجیب، وگرنه من با چشم میدیدم رها شبا هر جا می خواست می تونست بره و با اون زیبایی هی چی کس نمی تونست ازش بگذره...

صبح رفتم سراغ برنامه هام ...

یه باغ و یه نور پردازی و یه سوپرایز...

دوست داشتم همه چی عالی باشه و رویایی همون جور که رها دوست داشت...

ساعت 10 شب بود. بهش زنگ زدم و جواب داد و منم با حال بد گفتم

-رها کمکم کن...

صدای ترسیدش رسیده به گوشم

-چی شده!؟

-زدم ماشینم رو بردن

-خاک به سرم! کجایی الان!؟

-الان برات می فرستم زود بیا دارم می میرم...

-اومدم

گوشی رو قطع کردم و به دخترایی که جمع کرده بودم گفتم

که وسایلها رو آماده کن...

با اون کت شلوار خوش پوش و گرون قیمت و روی سطح گرد روی آب وایسادم و به همه جا رو تاریک کردم... صدای در اومد با ریموت زدم در باز شد و وقت ی فاصله ش کم شد اشاره کردم همه نور پردازیها رو روشن کنن و دوتا دودزا که واسه پوشوندن جایی که من بودم کار می

کردن هم خاموش کنن...

وقتی بخارها کمتر شد و منو می تونست ببینه، جلوش زانو زدم و انگشتر رو گرفتم سمتش...

-انتها ی یه رویای بزرگ م ی خوامت واسه همیشه...

حیرت زده با لب های نیمه باز زده بود بهم...

چشمش افتاد به حلقه ی تو دستم که یهو بغضش ترکید و دست گذاشت رو چشم هاش...

با تعجب صداش زدم

-رها!

اومد جلو نزدیکم زانو زد و منو تو آغوشش فشار داد! صدای گ ریش پیچید تو گوشم...

دستمو دو رش چرخوندم و پیشونیش رو بوسیدم...

-گ ریه نکن ما از پس یه راه طولانی و سخت بر اومدیم، وقتشه کنار هم با آرامش یه زندگی قشنگ رو شروع کنی م

محکم تر فشارم داد به خودش

-خیلی دوست دارم

چشم هام رو بستم تا بتونم غرق بشم تو صدای پر احساسش ...

-آرشام تو همه چی به زندگی من دادی! از عشق تا ثروت و امنی ت! من واقعا نی دونم چطور شکر گذار خدا باشم واسه داشتم آدمی مثل تو!

-همین جور ی بمون برام من فقط خودت رو می خوام، حالا بگو باهام ازدواج می کنی؟

سرش رو از شونم بلند کرد و با اون چشم ه ای متورم نگاهم کرد

-مطمعن ی که یکی مثل منو واسه زندگیت می خوام؟

خندم گرفت

-رها دیگه می خوای به چه سطحی برس ی که راض ی باش ی؟!

اونم خندید که گفتم

-کلی باهات پُز دادم اگه جواب بله ندی ضایع میشم

-من واسه زندگی یمون با دل جون می جنگم، واسه دیدن لبخند رو لب های تو هر سختی رو به جون می خرم

-قطعا تو از اون عروس های مامانم بهت ری

لبخند زد و حلقه رو از جاش برداشتم و اون دستش رو آورد جلو و من با آرامش حلقه رو داخل دستش جا دادم ...

هر دو حاملون خوب بود به اندازه تموم سختی های که ک شدیم الان لذت موفق شدن رو داشتیم

دو تا مون فهمیدیم پول به تنهایی چی زی نیست ای ن ماها هست یم که بهش معنی می بخشیم...

نیما

سر میز شام خونه ی ماهورا نشسته بودیم که پدرش گفت

-آرشا ویر خانواده و زیر می خوان همه چی رو رس می کنن و ب ری دسر خونه زندگی یتون

آرشا ویر - مشکلی نیست منو پ ریسا داری م دنبال خونه مورد پسندمون می گردیم

یه زیر چشمی به من نگاه کرد

-سعی کن همه خرج ها رو خودت کنی، دوست ندارم آویزون خانواده زنت باشی

ماهورا با حرص رو به آرشا ویر گفت

-داداش سعی کن اول طرفت رو خوب بشناسی و از آدم بودنش مطمئن بشی وگرنه پول کمی از یاد واسه آرامش تو خونت و رضایت

تو دلت رو نمیاره، پول پرست نباش...

دست منو گرفت تو دستش و گرفت بالا

-مثلا منو ببین، با نیما تو زی رزم ینم زندگی می کنم، چون باورش دارم و باهاتش دلم آروم ه

ماهورا هم زیر چشمی به نگاه به باباش کرد

-خونه و ماشین من واسه ن یما هم هست من دیگه هیچی رو تنهایی ندارم، همه چی رو با نیما مشترک داریم.

دست ماهورا رو آروم آوردم سمت لب هام و بوسه روشن زدم...

همه سکوت کردن...

بعد از غذا مطهره و مادر ماهورا داشتن می ز رو جمع می کردن و فقط صدای برخورد ظرف و ظروف ها بود که به هم می خوره...

شوخی یا جدی همه داشتن حرف هاشون رو می زدن و مطهرم انقدر عاقل بود که و ارد بحث های خانوادگی شوهرش نشه

سکوت شد و بعد از تموم شدن کارا شهاب آروم نزدیک گوشم بهم گفت

-بیا اتاقم کارت دارم

ماهورا که اینو فهمید دستم گرفت و با ترس گفت

-نرو نیما دعوا میشه

-اتفاقی نمی افته نگران نباش

رفتم سمت اتاقش و چند تا تقه به در زدم

-بیا داخل

کنار پنجره ایستاده بود و تا من وارد شدم نگاهم کرد

سرمو انداختم پایین و بی حرکت موندم...

صدای شرمندش باعث شد یک م از بار سنگی ن رو دوشم برداشته بشه

-من شرمندتم، اسمم کارآگاه اما دیر فهمیدم که تو چیکار کردی!

جوابش رو ندادم و قدم برداشتم...

-بخاطر همه چی متاسفم، من یادم رفته بود ماهورا و بردیا خیلی سال رو با هم بودن.. من یادم رفته بود رفیقم بهم دروغ نمی گه! تو خودت

رو بدنام کردی تا ماهورا بد نشه

-من ماهورا رو دوست داشتم خ یلی سال که عشق اون تو دلم بود، من مجب ور شدم یه فیلم بسازم تا اون مرتیکه رو گول بزنم.. اما ناموس دزد نبودم! وقتی هم ماهورا ای ن کار رو کرد، چون بیشتر ازخودم دوسش داشتم نتونستم باعث ناراح تیش بشم، خلاصه که همه چی دست به دست هم داد تا بیخیال شرافت و آبروم بشم و فقط به داشتن ماهورا فکر کنم. برام غ یر ممکن بود داشتنش اما الان ما داری م تدارک عروس ی مون رو می بین یم! و فقط از تو م ی خوام این راز رو تو دلت نگه داری رو فقط مثل یه رفیق برام آرزو ی خوشبختی کنی

زد رو شوونم

فلم: رانیس خیرآبادی
niceroma

-من شرمندتم رفیق، یادم رفت رفیق اونی که باورت داره و بهت دروغ نی گه! من نارفیق بودم که تو رو باور نکردم

-بیخیال گذشته به روزای بهتر ب اید فکر کن یم

بغلم کرد

-بعد از این هم داماد مونی هم رفیقی هم مدیونتم که نداشتی اسم خانوادمون بد در بیاد

زدم پشتش

-خوشحالم که دوباره به دستت آوردم ، م ی ت رسیدم واسه ه همیشه از دستت بدم!

-همه نا حقی هام رو برات جبران می کنم...

نشستی م رو صندلی و شروع کردیم به صحبت کردن... درست ع ین روزهایی که هیچ مشکلی با هم نداشت یم...

هنوز آرشا ویر دوماد نشده بود که آرشام یه شب که همه جمع بودن با یه دفتر سالنامه اومد خونه و گذاشت جلو باباش و گفت

-من ش ریک زندگ یم رو پ یدا کردم

مامان شاخک هاش تی ز شد و تند رفت سمتشون...

بابا-خب کی هست؟

آرشام دفتر رو برداشت و شروع کرد

-اول این که عشقمه، دوم ای ن که ازش خاستگاری کردم، سوم این که اندازه خودم درآمد داره و چهارم ای ن که...

بابا عصبی شد و دفتر رو از دستش کشید -نکنه باز

رفتی سراغ اون دختر بی خانواده؟!؟

بگم، زنیه خیر آبادی
niceroman.ir

این حرف رو می زد لرم می افتاد به تنم! چرا نمی فه مید دست ماها نبوده که تو چه خانواده ای به دنیا بیایم!؟

آرشام-بابا ننه باباش که نمی خوام زندگی کنم! خودش مهمه که راضی می ازش

مامان-مبارکه اما اول باید کامل به ما معرفی ش کنی

-همون خانمی که سالن داره و چند بار با ماهورا رفتی پیشش

بابا پ رید وسط حرفش

-همون که موهای ماهورا رو کوتاه کرد و لباس تنش مفت نی از زید؟

آرشام رنگش صورتش قرمز شد

-لباس تو تنش مهم نیست اون الان اندازه خودم درآمد داره و من اون رو انتخاب کردم

مامان با خوشحالی گفت

-مبارکه

بابا کلافه از جاش بلند شد

-می خواستم برات یکی

از...

آرشام حالا پ رید وسط حرفش

و زیر؟ وک ی ل؟ قاضی؟!؟ سیاست مدار؟ بابا من هیچی کدوم از این ارو نمی خوام! من فقط کسی که دوستش دارم رو می خوام تموم

ماهورا شروع کرد به دست زدن و پشت سرش شهاب و مطهره و مامان... آرشا ویر هم از جمع جدا شد و سرش رو برد تو گوشش...

ماهورا با ذوق یه آهنگ شاد گذاشت و شروع کرد به رق صیدن و صحبت کردن درباره مراسم آرشا ویر و نامزدی آرشام...

اگه پول پرستی بابا نبود در کل می شد گفت روزای قشنگی بودن چون همه داشتن ازدواج م ی کردن و همه چی پر از انرژی و شادی بود ...

آخر شب به بهانه ی شهر بازی منو ماهورا پیچیدیم از خونه بیرون...

اما داخل ماشین بی حرف راه افتادم سمت خونه...

ماهورا فهمید اما جزیه چشمک حرف دیگه ای به زبون نیاورد...

داخل خونه که شدیم بی اختیار گریش انداختم میون دست هام و بی تردید گونش رو بوسیدم...

قشنگ ترش این بود که اونم دیگه منو می خواست و ما کنار هم قرار بود بعد از این خونه ی عشق مون رو بسازیم... به احساس که باهش سختی ها قابل تحمل تر، درد ها کم رنگ تر می شدن...

آره خصلت عشق هم یین بود با گذشت، وفاداری و باور!

ماهورا منو باور کرد و من واسه خوشبخت کردنش به لحظه هم پا پس نمی کشم!

قصه بیشتر زندگی ها با عشق شروع میشه، با تب و تاب کنار هم بودن و لمس شدن... عشق شروعش قشنگه و کور کورانه... اما قرا نیست که اگه روزای سخت رسیدن و یا احساساتمون تخی بر کردن عشق رو مقصر بدونیم! چون برای داشتن چیزای خوب باید تلاش کنی و بگذری، باید پوستت کنده بشه و حتماً اگه دهننت پر خون شد جلو کسی توفش نکنی! همه ی زندگی هاسخ تی دارن چه بی عشق چه با عشق، اما احساس و دوست داشتن قطعاً باعث یه آغوش آروم و در نتیجه به در کردن خستگی های زندگی میشه...

نگاه کردم تو چشم هاش...

-دوستت دارم به اندازه ی همه سختی ها و مشکلاتی که بعد از این دوتایی می گذرونیمش...

پایان

139912.29

نایس رمان

راضیه خیرآبادی(تسنیم)

